

لمس واژه سرنوشت

پاتریشیا ویلسون

Sense of Destiny

فصل اول

استفانی همونطور که کرایه ی تاکسی رو می پرداخت ، می توانست صدای زنگ تلفن رو بشنوه و اینقدر با شتاب به طرف در خونه دوید که نزدیک بود روی پله ها زمین بخوره . با وجود چمدونهاش پیدا کردن کلید کار راحتی نبود ، اما وقتی موفق شد وارد خونه بشه ، تلفن همچنان زنگ می زد . استفانی به سمتش دوید تا گوشی رو برداره . از اینکه اونطرف خطی اونقدری سمج بود که دست از تلاش بر نداره ، خوشحال بود . حس خوبی بود که بمحض برگشتن به خونه ، تماسی داشته باشه . می تونست از آخرین شایعه ها باخبر بشه و وقتی گوشی رو برداشت شاد به نظر می رسید .

"الو؟"

صدای استفانی شاد بود و وقتی صدای اونطرف خط رو شنید ، لبخندش بزرگتر شد .

"استفانی ! تا حالا کجا بودی ؟ مدت زیادیه پشت هم دارم زنگ می زنم ."

استفانی با تشخیص صدای خواهرش خندید . "همین الان رسیدم خونه . ببخشید که نمی تونستم از روی پله ها تلفن رو جواب بدم ."

"درباره ی همین الان صحبت نمی کنم ! منظورم چندین روز گذشته ست !"

"تو که می دونستی واسه یه ماموریت کاری مدتی از خونه میرم . قبل رفتن بهت گفتم فیونا ."

"می دونم ، اما فکر کردم خیلی وقت پیش برگشتی خونه ."

استفانی پوتینهاش رو درآورد و به کاناپه تکیه داد . صدای خواهرش که در حالت عادی لوس و با ادا بود ، غمگین تر از همیشه بود و کاملا مشخص بود که زنگ زده تا درخواستی از استفانی بکنه . فیونا روشهای عجیبی برای درخواستهاش داشت؛ اولش با تهدید و قلدری شروع می کرد و بعد به گریه منتهی می کرد . استفانی سر جاش راحت نشست . می دونست این تماس یه کم طول می کشه . سعی کرد خنده رو از صدایش دور کنه و پرسید : "اتفاقی افتاده ؟"

فیونا به صدایی که دو برابر درمونده شده بود ، پرسید : "چیز خاصی که نه ... موضوع اینه که می خواستم از اینجا دور بشم . تی پری و من چند سالی هست که تنهایی جایی نرفتیم ."

"خوب ، برین ! کی جلوتون رو گرفته ؟"

همون لحظه که استفانی این پیشنهاد رو داد ، یادش اومد که تی پری کاملا رئیس خودش نیست . برادر بزرگش یه جایی اون پشتها پنهان بود .

"ما نمی تونیم ژان پاول رو با خودمون ببریم و منم کسی رو ندارم که مراقبش باشه . واسه همین این کارمون غیر ممکنه ."

فیونا یه آه غم انگیزی کشید و همون لحظه از ذهن استفانی گذشت که برای کاری در نظر گرفته شده . نگهداری از ژان پاول یا رفتن به جزیره اصلا برای استفانی سخت نبود . نگاهش به پنجره افتاد که باد دونه های برف رو به شیشه می زد . توی فرودگاه و بعدش که منتظر تاکسی بود ، تقریبا تا مغز استخونش یخ زده بود . گذروندن چند هفته توی جزیره ی آفتابی خیلی خوب به نظر می رسید . استفانی با همدردی گفت : "اوه ! چه حیف !"

اشتیاق رو از صدایش دور کرده بود . اینکه بذاره فیونا راحت برنده بشه ، هیچوقت کار خوبی نبود . تازه ، این یه جور بازی بود . فیونا این حس رو دوست داشت که می تونه همه رو مجبور به اطاعت از خودش بکنه ، اما حقیقت این بود که همه معمولا فورا از دستورش پیروی می کردن تا خودشون رو از اجرای ملتسمانه ی فیونا نجات بدن . فیونا با ناامیدی ادامه داد : "خوب ... البته خدمتکارها هم هستن ... به نظرم می تونم با اون دو تا تنهاش بذارم ، اما استفانی می دونی که اصلا قابل اعتماد نیست که اونا رو با یه پسر کوچیک تنها بذارم . ژان پاول اگه بخواد می تونه خیلی بدقلق باشه ."

استفانی سرش رو از روی ناباوری تکون داد . ژان پاول اصلا اینطوری نبود . اون یکی از شیرین ترین بچه هایی بود که تا حالا دیده بود ... در واقع خیلی شیرین تر از فیونا . استفانی کاملا نامطمئن با

خودش فکر کرد که چطور ژان پاول با پدر و مادری مثل تی پری و فیونا اینطوری بار اومده بود . فیونا مثل بچه ها لوس شده و هیچوقت هم از این لوس شدن دست بر نداشته بود . تی پری هم مثل بقیه اونو لوس می کرد . فیونا اصرار داشت که ملکه ی زنبورهاست و بقیه هم همیشه مطمئن می شدن که چیزی باعث ناراحتیش نشه . این اصلا ارزش آزاری که ایجاد می کرد رو نداشت . ژان پاول یکی از اون بچه های شگفت انگیز بود که نمیشد لوسشون کرد . اون سر تا پا طلا بود .

استفانی به یاد گذشته ها لبخند زد . فیونا حرف می زد و حرف می زد و شکایت میکرد که همه چیز خیلی مشکل شده ... استفانی همونطور که گوش می داد موهای بلند و بلوند روشنش رو صاف کرد . استفانی به یاد گذشته ها لبخند زد . فیونا حرف می زد و حرف می زد و شکایت میکرد که همه چیز خیلی مشکل شده ... استفانی همونطور که گوش می داد موهای بلند و بلوند روشنش رو صاف کرد . موهاش یه کم از هوای بیرون مرطوب بود ، اما پوستش هنوز همونطور برنزه بود و استفانی دوست نداشت این برنزیگی رو از دست بده . تا اونجایی که می دونست تا چند هفته ی دیگه هیچ کاری نداشت و می تونست این مدت رو بیرون از انگلیس بگذرونه . صورت زیباش هنوز بخاطر دودندش روی پله ها می درخشید ... رنگ زیر پوست برنزش رفته بود و چشمهای پر از خوشیش مثل همیشه برق می زد .

فیونا سراسیمه به حرفهایش پایان داد . " می بینی دیگه ... اگه تو نیای و نجاتمون ندی ، تی پری باید خودش بره و من اینجا تنها بمونم ... اینجا خیلی خسته کننده ست !"

استفانی با شیطنت واسه تلفن سر تکون داد . اوه ، آره ، خیلی خیلی خسته کننده ! یه خونه ی زیبا که کنار ساحل یکی از بهترین جزیره هایی که استفانی تمام عمرش توی خواب دیده بود ، قرار داشت . تی پری رئیس خودش بود و فقط به برادرش جواب پس می داد ، که تا جایی که استفانی می دونست ، این برادر خیلی کم توی صحنه ظاهر می شد . درسته که یه آدم زورگو و مستبد بود ، اما احتمالاً به تی پری یا فیونا که زور نمی گفت . اگه فیونا نمی تونست از پس این برادر بزرگه وحشتناک بر بیاد ، پس کس دیگه ای هم نمی تونست . به هر حال این ربطی به استفانی نداشت ... داشت می مرد که دوباره ژان پاول رو ببینه . دو سالی می شد که اونو ندیده بود . الان دیگه هفت سالش شده بود .

استفانی فوراً گفت : " باشه ! من تسلیمم !"

گوشهای باتجربه اش می دونستن که مرحله ی دوم نزدیکه و می تونه بدون گریه کردن فیونا ، کار رو تموم کنه .

- " واسه کی منو می خوای ؟ "

- " اوه ، استفانی ! واقعا می تونی وقتتو میزون کنی ؟ جدی میگی ؟ من خیلی احساس گناه میکنم ... انگار مجبورت کردم . "

استفانی دیگه نمی تونست جلوی خنده ش رو بگیره و با دستش دهانه ی گوشی رو پوشوند . فیونا هیچوقت عوض نمی شد . اون از بچگی همینطور بود و همیشه هم همینطور می موند . استفانی بالاخره با لحن نرمی گفت : " نه ، نه . اصلا مشکلی نیست . واسه مدتی ماموریت کاری ندارم و اگه پیام اونجا خیلی خیلی خوشحال میشم . تازه خیلی دوست دارم دوباره ژان پاول رو ببینم ... و البته تو و تی پری رو . "

- " اوه ، تو که برسی اینجا ، ما فقط یه کم می مونیم و بعد میریم . "

کاملاً مشخص بود که فیونا همه چیز رو از قبل برنامه ریزی کرده و مطمئن بود که می تونه از پس خواهرش بر بیاد . فیونا ادامه داد : " ما آماده ی رفتن می شیم چون وقت زیادی نداریم . تو که می دونی کریستین چطوریه . اگه جایی تی پری رو بخواد ، یعنی تی پری باید همون لحظه یا حتی زودتر اونجا باشه . "

خوشبختانه استفانی اصلا نمی دونست کریستین چطوریه ... بجز شکایت هایی که بعضی وقتها از فیونا می شنید . اما مساله این بود که فیونا درباره همه چیز شکایت می کرد . شاید کریستین اونقدرها هم بد نبود ... اما استفانی دیده بود که تی پری وقتی پشت تلفن با برادر بزرگترش حرف می زد ، چطور رنگش پرید . استفانی فکر کرد دیگه وقتشه فیونا حرف زدن رو تموم کنه . باید چمدونهاش رو باز میکرد و از قرار معلوم باید فوراً دوباره می بستشون .

- "خیلی خوب ! بیا جزئیات رو بررسی کنیم ." و لحن فیونا تغییر کرد . حالا باشتاب و شاد حرف می زد ... دیگه به بی حالی و ضعف نیازی نبود و آه های غمگبارش لزومی نداشت . فیونا در آخر گفت : "پس در اولین فرصت می بینمت ."

لبخند بزرگی روی لبهای استفانی نشست و قول داد : "روم حساب کن ." استفانی گوشی رو گذاشت و بلند شد ، پالتوش رو درآورد ، پوتینهایش رو برداشت و به اتاق خواب بردشون . گوش دادن به حرفهای فیونا خسته کننده بود . حالا تنها چیزی که می شنید سکوت بود ، و این خیلی خوب بود . ماموریتش همش پر سر و صدا بود و استفانی این آرامش و سکوت رو دوست داشت . این آپارتمان قشنگ ، قسمتی از خونه ای بود که از بچگی توش زندگی کرده بود . به زمانی اینجا به خونه ی خیلی بزرگ و خاص بود که توی حومه ی لندن قرار داشت . البته هنوز هم بزرگ و باشکوه بود ... با باغچه ی طویلی که توی حیاط پشتی بود و حصارهای بلندی که خونه رو از دید همسایه های کنجکاو حفظ می کرد ... اما حالا استفانی اونجا رو با چند نفر شریک شده بود .

استفانی و فیونا بعد از مرگ پدر و مادرشون تصمیم گرفتن خونه رو به آپارتمانهایی تقسیم کنن . اون موقع فیونا با یه مرد فرانسوی ازدواج کرده بود که توی ایندیز غربی فرانسه (یه سری جزیره هستن کنار دریای کارائیب که تحت حکومت فرانسه قرار دارن : مترجم) زندگی میکرد و برای برادرش کار میکرد و می خواست فیونا رو با خودش به اونجا ببره . حالا تنها قسمت خونه که استفانی می تونست ازش استفاده کنه ، آپارتمان طبقه همکف بود ... اگرچه اون و فیونا هنوز مالک تمام خونه بودن . آپارتمان خیلی راحت و شیک و برای استفانی به اندازه ی کافی بزرگ بود و استفانی خوشبختانه همسایه هایی داشت که خیلی دوستشون داشت . اینجا خوشحال بود و از شغلش لذت می برد . همه چیز عالی بود .

استفانی نگاهش به زمین افتاد و مجله ای رو برداشت . روی جلد جلوش تصویر خودش رو دید ... موهای بلوندی که به نقره ای می زد ، چشمهای تیره و پوست عالی . اون الان مدتی طولانی می شد که مدل فشنی شناخته شده بود که بیشتر به عنوان دختر سلستیال مشهور بود ، چون عطر جدید رو تبلیغ کرده بود و تصویرش توی هر مجله ی معتبری که محصولات مختلف هاوس او سلسنت رو تبلیغ می کرد ، دیده می شد . البته همه هم تشخیصش نمی دادن . استفانی همیشه مواظب بود وقتی بیرون و توی خیابونه ، خود واقعیش باشه و نه یه کپی از تصویرش که روی مجلات بود . آهی از روی رضایت کشید . آخرین ماموریت کاریش خوب بود . چندین هفته رو توی جزایر قناری گذرونده بود و همه چیز خوب پیش رفته بود . برای چندمین بار مدل لباسهای بهاره شده بود ، درآمدش عالی بود و با دست پر به خونه برگشته بود؛ چون بیشتر وقتها وقتی مدل لباسی می شد ، اون لباس رو به خودش می دادن .

استفانی قبل از اینکه دوش بگیره چمدونهاش رو باز کرد . با دقت بلوزهای ابریشمی با دامنهایی ستشون و لباسهای کتان تابستانه ای رو که هنوز توی بازار هم نرفته بودن ، از چمدون خارج کرد . لباسها رو آویزون کرد و با رضایت براندازشون کرد . می تونست چند تا از اونا رو با خودش ببره و دیگه نیازی نبود لباس بخره . همونطور که دوش می گرفت ، ذهنش به طرف جزیره پرواز کرد . خیلی

وقت بود اونجا نرفته بود ... شاید پنج سالی می شد ، اما به یاد داشت که اونجا خیلی زیبا و مثل بهشت بود . نقطه ای کنار آبی زیبای کارائیب ، که همیشه آفتابی بود و با بادی که تمام سال در حال وزیدن بود ، خنک می شد . استفانی اولین نمایی رو که از اونجا دیده بود به یاد آورد . اون موقع برای دیدن فیونا و تی پری به اونجا رفته بود . تپه های شیبدار ، پوشیده از نیشکر و باغهای موز بودن ... جزیره ی کوچیک محصور آتشفشان خاموشی بود که به آبی دریا و ساحل طلایی طویل پایان می داد . هنوز هم می تونست درختهای نخل رو ببینه که با وزش باد خم می شدند و هنوز صدای امواج رو از قسمتی از جزیره که به اقیانوس اطلس ختم میشد می شنید . سنت لوسین از جزیره های اصلی دور بود و هوای منحصر بفردش رو حفظ کرده بود . دربانوردهای فرانسوی در اوایل قرن هجدهم به طور اتفاقی این جزیره رو کشف کردن و وقتی با خوشحالی فهمیدن آتش فراوون و شیرینه و میوه های جزیره آماده ی چیدن هستن ، اسم کاپیتانشون رو روش گذاشتن . اونجا قسمت کوچیکی از فرانسه بود ، اما بعد از اینکه کشتی ژولز سنت لوسین به طرف خلیج حرکت کرد ، باز هم دچار تغییر نشد . وقتی استفانی برای اولین بار و برای گذروندن تعطیلات به جزیره رفت نوزده سالش بود و اونجا فوراً جذبش کرده بود . ژان پاول هم جذبش کرده بود و می تونست تا آخر عمرش همونجا بمونه ، اما شغل مدل بودنش باعث شد برگردد و بعد از اون هم فقط یه بار دیگه به اونجا رفته بود . وقتی فیونا ژان پاول رو برای تعطیلات به لندن آورده بود ، استفانی با گذروندن وقتش با خواهرزاده ش بی نهایت شاد شده بود . با گذشت زمان ، علاقه ی بین اونا کم نشده بود و استفانی همونقدر که از دیدن جزیره خوشحال بود ، از فکر دیدن ژان پاول هم ذوق زده بود .

استفانی از خودش می پرسید که کریستین دوراند هم به سنت لوسین سر می زد یا همه ی کارها رو به تی پری سپرده بود . وقتی برای اولین بار به جزیره رفته بود انتظار داشت هر روز اونو ببینه ، چون انگار همه ی مردم مدام درباره ش حرف میزدن . توی جزیره همه تعریفش رو می کردن . درسته که سنت لوسین قسمت کوچیکی از فرانسه بود ، اما انگار بیشتر اونجا برای کریستین دوراند بود . اون مالک باغها ، لنگرگاه و دو کارخونه ی کوچیکی بود که همه ی کارکنانش اهالی جزیره بودن . صحبتش شده بود که یه هتل مجلل کنار ساحل بسازن ، اما کریستین فوراً مخالفت کرده بود . اونجا جزیره ی خودش بود و اونقدری پول داشت تا تصمیماتشو با قدرت اجرا کنه . کریستین سراسر جهان تجارت می کرد و با اینکه توی پاریس زندگی می کرد ، از راه دور هم قدرتش نفوذ داشت . استفانی شنیده بود که همه به حمایت از تصمیمات کریستین حرف می زدن و این باعث شده بود به خودش بلرزه . اون موقع نمی تونست درک کنه که فیونا چطور جرات کرده با برادر کریستین ازدواج کنه و خیلی خوشحال بود که باهاش ملاقات نکرده بود ... اگرچه تقریباً ملاقاتش کرده بود ...

پنج سال پیش و توی آخرین روزی که استفانی توی جزیره بود ، یه قایق بادبانی بزرگ وارد خلیج شد تا لنگرش رو توی آبهای عمیق بندازه ، و استفانی شیفته ش شده بود . اونو با دوربین تی پری دیده و هیجانزده فیونا رو صدا زده بود تا بیاد و نگاهی بندازه ، اما فیونا اصلاً هیجانزده نشده بود . فیونا با نگرانی گفت : "اون کریستینه . انتظار نداشتیم تا یه هفته ی دیگه هم پیداش بشه . یعنی چرا اینقدر زود اومده ؟"

همون لحظه تی پری رسید ، و یه دستشو دور همسرش حلقه کرد . "تاریخ رو یادت رفته عزیزم . دو روز دیگه تولد کریستینه و اون همیشه توی این روز میاد خونه ."

استفانی با تعجب پرسید : "شما دو تا اینجا به دنیا اومدین ؟"

تی پری بهش لبخند زد . "من توی پاریس به دنیا اومدم ، ما شیق (عزیزم) . کریستین اینجا به دنیا اومده ، و هر جایی که باشه و هر اتفاقی هم افتاده باشه ، روز تولدش برمی گرده همین جا . اون دوستهایش رو با خودش میاره و دو روز دیگه روی قایق آتیش بازی و جشن بر پا میشه . باید بمونی و بهمون ملحق بشی . دیگه وقتشه که برادر بزرگ من رو ببینی ."

استفانی لبخند زد و برگشت تا قایق زیبا رو تماشا کنه ... خوشحال بود که داره از اونجا میره . فکر ملاقات با کریستین دوران باعث میشد وجودش طوری به لرزه بیفته که تا بحال توی عمرش تجربه نکرده بود . استفانی تحت تاثیر قدرت زیاد کریستین قرار گرفته بود . اون اصلا مثل برادرش مهربون و خودمونی به نظر نمی رسید . استفانی همونطور که تماشا می کرد ، مردی با موهای تیره و قدبلند رو دید که روی عرشه اومد . اون مرد شلوار جین سفید و تی شرت مشکی پوشیده بود و همونطور که به خونه زل زده بود ، به آرومی به طرف نرده ها حرکت می کرد . فاصله اونقدر زیاد بود که استفانی نمی تونست دقیق اونو ببینه اما موهاش به سیاهی تی شرتش بود و حتی از همون فاصله هم استفانی می تونست پوست برنزه ش رو تشخیص بده . تی پری هم اونو دید و شونه ی استفانی رو لمس کرد و گفت : "کریستین ... " اما استفانی خودش اینو فهمیده بود . نمی تونست چشمهاش رو از کریستین برداره و احساس دستپاچگی و ترس کرد . دعا می کرد کریستین قبل از اینکه خودشو برای دیدن اونا برسونه ، اونقدری به استفانی وقت بده که از اونجا بره . خوشبختانه کریستین همین کار رو هم کرد . استفانی خودش رو خشک کرد ، از توی آینه به خودش نگاه کرد و لبخند زد . حالا دیگه به دختر نوزده ساله ی مضطرب نبود . می تونست به دستی هم از پس کریستین دوران بر بیاد . به هر حال ، کریستین به جزیره نمیومد . تی پری که خونه نبود ... و تا اونجایی که استفانی به یاد می آورد ، تولد کسی هم نبود .

استفانی توی باغ نشست و پاهای کشیده و برنزه ش رو دراز کرد . هوا عالی بود . عینک آفتابی چشمهاشو پوشونده بود ، اما می تونست چمنهای سرسبز رو ببینه که تا لبه ی آخرین صخره ی زیر پاش و جایی که پله های پهنی به ساحل منتهی می شدن ، کشیده شده بودن . باد کم قدرتی که وزید موهاشو حرکت داد ، پوستشو خنک کرد و میون نخلها صدایی ایجاد کرد و بوته های حاشیه ی چمنها رو تکون داد . کوههای کوتاه با شیبهای سبز و قشنگشون توی خلیج آبی رنگ برق می زدن . توی اون طرف خلیج هیچ خونه ای نبود ، اما بعضی وقتها قایقهایی اونجا لنگر مینداختن که توی آبی دریا مثل قو به نظر می رسیدن . اونجا خیلی زیبا بود ... زیباترین جایی که استفانی تا بحال دیده بود ، و همین الانش هم دلش نمی خواست هیچوقت اونجا رو ترک کنه .

استفانی دو روزی می شد که به جزیره اومده بود . ژان پاول از دیدنش ذوق مرگ شده بود و خدمتکارها مثل یه دوست قدیمی بهش خوشامد گفته بودن . فردای روزی که رسید ، فیونا و تی پری به مسافرت رفتن . کریستین از تی پری خواسته بود به کانادا بره ، اما اونا قبلش می خواستن به تعطیلات محرمانه با هم داشته باشن و استفانی فکر می کرد کریستین دوران چیزی در این باره نمیدونه . واسه همین فیونا به کم عصبی و نگران بود که از سفر جا نمونن ... انگار منتظر بود برادر بزرگه یهو سرش خراب بشه . این موضوع باعث سرگرمی استفانی شده بود ، چون فیونا بیشتر از اینکه حمله ی عصبی رو تجربه کنه ، فقط دوست داشت تنش عصبی به وجود بیاره . کریستین دوران حتما دیکتاتور بود .

شب قبل از رفتن فیونا و تی پری ، استفانی فهمید که کریستین چقدر دیکتاتور و لبخند از لبهاش دور شد و نفرت و عصبانیت جاش رو گرفت . فیونا بهش گفته بود : "باید به مدت از اینجا دور بشیم ... " استفانی داشت چمدونش رو خالی می کرد که فیونا به اتاقش اومد و روی تختش نشست . صورتش اون حالتهای لوس همیشگی رو نداشت . "باید تی پری رو از چنگ کریستین دربارم ."

استفانی وسایلش رو رها کرد و نشست تا با دقت گوش بده : "منظورت اینه که تی پری می خواد روی پای خودش وایسه ؟"

فیونا با ناراحتی زیادی سرشو بلند کرد و با اخم گفت : "نه . ای کاش می تونست ، اما همیشه . تنها کاری که باید بکنه اینه که جلوی کریستین وایسه ، و اینجور که معلومه قصد این کار رو نداره ."
استفانی با دقت به خواهرش نگاه کرد . از روشهای فیونا باخبر بود . همیشه یه توطئه ای توی سرش داشت ... این هم احتمالا یکی دیگه از اون توطئه ها بود . استفانی به خودش جرات داد و گفت :
"انگار اینجا زندگی خوبی داری . تی پری انعطاف پذیرترین مردیه که توی دنیا وجود داره و راحت میشه باهاش کنار اومد . اگه هم دقت کنی متوجه میشی کریستین خیلی از تون فاصله داره ."
فیونا با عصبانیت گفت : "کریستین درست اونطرف خط تلفنه ! و همین انعطاف پذیری تی پریه که کارها رو واسه کریستین آسون کرده . اون همه ی کارهای زندگیمونو بهمون دیکته می کنه . دخالت می کنه استفانی ... و حالا هم خیلی پاشو از گلیمش درازتر کرده . نمی تونم دیگه اینو نادیده بگیرم ."

فیونا خیلی غمگین و مصمم به نظر می رسید ... انگار اغراق هم نمی کرد . استفانی با اشتیاقی برای فهمیدن موضوع ، نشست و آرام پرسید : "الان برادر بزرگه چیکار کرده ؟"
- "اون می خواد ژان پاول رو از ما بگیره ."

استفانی با این لحن افسرده ی فیونا فوراً قانع شد و از ناراحتی قلبش توی سینه محکم کوئید :
"منظورت چیه ؟ اون نمی تونه ! ژان پاول پسر شماست . هیچ عمویی نمی تونه اونو همینطور برداره
ببره که انگار شما اصلاً وجود ندارین ."

فیونا به تلخی گفت : "کریستین باهوش تر از این حرفهاست . اینها همش بخاطر خود ژان پاوله ... مثلاً ! ژان پاول باید تحت مراقبت کریستین ، توی پاریس درس بخونه . ما هم باید همینجا بمونیم . می تونی نقشه ش رو بفهمی ، مگه نه استفانی ؟ چند سال دیگه رو تصور کن و می بینی که ژان پاول بیشتر شبیه کریستین میشه تا شبیه تی پری . ما کم کم از دستش میدیم ."

آره ، استفانی می تونست نقشه ش رو بفهمه . درس خوندن ژان پاول توی پاریس با سلطه ی کریستین که زندگیش رو هدایت کنه ، اونو توی کار تجارت بیاره ، و در نهایت ازش یه آدم بامسئولیت بسازه . ژان پاول درست مثل عموش بزرگ می شد . چند سال دیگه اون می شد کریستین دوراند شماره ی دو ... پسر کوچولوی عالی الان ، توی اون زندگی غرق می شد و از دست می رفت . استفانی که به خاطر این بی عدالتی خورش به جوش میومد ، حرفی از این ترتیبات گستاخانه نزد و با لحن محکمی پرسید : "که اینطور ! باید چیکار کنیم ؟"

فیونا مصمم گفت : "من دارم تی پری رو به جایی می برم تا بتونم بدون تاثیری از کریستین باهاش حرف بزنم . اون موقع نه تماسی هست ، نه نامه ای . وقتی برگردیم ، تی پری یه آدم متفاوت میشه و می تونه بیینه اوضاع واقعاً چجوریه . اونوقت جلوی کریستین وایمیسته ... باور کن !"

استفانی باور می کرد ... فیونا خودش به تنهایی می تونست کوهها رو جابجا کنه و سنگها رو آب کنه . فیونا پرید و استفانی رو بغل کرد . "خیلی خوشحالم که توی این قضیه همراهی . استفانی یهو دچار تردید شد . انگار می تونست از هوای اطرافش هم تردید رو استشمام کنه . همراه بودن با فیونا توی چیزی نگران کننده بود ، اما نمی تونست از این حقیقت چشم پوشی کنه که کریستین دوراند داشت خودش واسه زندگی ژان پاول برنامه ریزی می کرد . اونوقت اونا همشون یه پسر بچه ی دوست داشتنی رو از دست میدادن و اون مطمئناً برای همیشه از دست می رفت . دیدن دوباره ی ژان پاول ، استفانی رو از عشقش به این پسر مطمئنتر کرده بود . حق با فیونا بود ... استفانی توی این قضیه همراهیش می کرد . استفانی با اشتیاق پرسید : "کجا می خواین برین ؟" و فیونا فوراً خوشو جمع و جور کرد و با التماس گفت : "میشه نپرسی ؟ ... می دونم ژان پاول با تو اینجا توی جزیره جاش امنه ."

بهتره مقصد دقیقمون رو ندونی ... فرض کن یه جایی توی کانادا ... تازه فقط واسه یه هفته ست و بعدش باید برگردیم تا دستور کریستین رو انجام بدیم . اگه زنگ بزنه ، یا بدترش ، اگه بیاد اینجا ، می تونه آدرسمون رو خیلی راحت ازت بگیره ."

استفانی با عصبانیت گفت : "عمرأ! من ازش نمی ترسم ." فیونا با ناراحتی بهش یادآوری کرد : "تو نمی شناسیش . اون خیلی بالاتر از آدمهای عادیه مثل ماست . وقتی ببینیش از پا در میای ، استفانی ... حتی تو هم از پا در میای ." استفانی اصرار داشت که با بقیه فرق داره ، اما فیونا دیگه چیزی نگفت . این نقشه خیلی خوب به نظر میومد و استفانی کاملاً آماده بود تا در نبودِ اونا ، مسئولیت رو به عهده بگیره . اون موافقت کرده بود و فیونا هم انگار اوضاع کم کم داشت تحت کنترلش قرار می گرفت .

حالا اونا رفته بودن و انگار بعد رفتنشون تمام خونه داشت یه نفس راحت می کشید . چون فیونا همونقدر که موقع مجبور کردن بقیه به انجام دستورهاش آزاردهنده بود ، موقع بستن چمدونهاش هم اعصاب خردکن می شد . بعد از رفتن اونا تنها چیزی که باقی موند رضایت بود و آرامش . استفانی به عقب لم داد و به آسمون آبی لبخند زد . به این می گفتن زندگی ... البته حالا می تونست دلسردی فیونا رو درک کنه . این بهشت یه حس شیطانی داشت . لبخند استفانی تبدیل به اخم شد . کاملاً مشخص بود که کریستین دوران مبتلا به خود بزرگ بینیه . ژان پاول در حالیکه می دوید ، وارد باغ شد و کنارش روی علفها نشست و گفت : "امروز خیلی خوشگله ."

استفانی بهش نگاه کرد و لبخند به لبهاش برگشت . ژان پاول یه پسر کوچولوی جذاب بود ، با موها و چشمهای تیره ... درست شبیه تی بی . ژان پاول باید همینطور شبیه پدرش باقی می موند و استفانی هم قصد داشت حواسش به این موضوع باشه . کریستین دوران هم می تونست توی کارهای خودش فضولی کنه . استفانی تایید کرد : "آره حق با توهه ."

اما انگار ژان پاول چیزهای دیگه ای توی سرش بود . "باید سعی کنیم و یه کاری واسه انجام دادن پیدا کنیم ." ژان پاول این حرفش رو یه جورایی با حسرت گفت و باعث شد لبخند استفانی بزرگتر بشه . ژان پاول یه قصدهایی داشت ... استفانی کاملاً مطمئن بود ... اما اصلاً نگران نبود . ژان پاول هیچوقت شیطنتهای خطرناک نمی کرد .

وقتی استفانی چیزی نگفت ، ژان پاول ادامه داد : "قبلا که اینجا اومدی ، من خیلی کوچیک بودم ." - "آره ... در واقع دو ساله بود ." - "تو هم یه کم جوونتر بودی ."

استفانی آه غمباری کشید . "آره . حالا دیگه دارم پیر میشم . عاقبت همه همینه ." ژان پاول با تعجب سرشو بلند کرد و به استفانی نگاه کرد . دنبال خنده و شوخی توی صورتش می گشت و چیزی پیدا نمی کرد . اگرچه استفانی تمام زور خودشو میزد که صورتشو همونجوری نگه داره و نخنده . ژان پاول که انگار از پیر شدن خاله ش ناراحت شده بود ، فوراً گفت : "پاپا وقتی فهمید تو داری میای ، گفت که تو خیلی خوب و عالی هستی ."

- "اون بهم لطف داره . فکر می کنم منظورش این بود که آدم وقت شناسی هستم . چون به موقع رسیدم تا اونا بتونن برن ."

ژان پاول با لحن محکمی گفت : "اوه ، نه ، نه ! منظورش این بود که تو خوشگلی . مطمئنم منظورش همین بود ."

استفانی با لبخند سرش رو تکون داد . ژان پاول بیشتر فرانسوی می زد تا انگلیسی ، اما حالت اغراق مادرش رو خوب به ارث برده بود ... البته ژان پاول رفتارش سیاستمدارانه تر بود . استفانی می

دونست این حرفها قراره به یه جایی ختم بشه . همینجوری الکی که بچگیش رو با فیونا نگذرونده بود ! استفانی همونطور ساکت موند . ژان پاول خودشو از پشت روی علفها انداخت و به آسمون آبی بالای سرش نگاه کرد و گفت : "سال دیگه به یه مدرسه توی فرانسه میرم ."

استفانی راست نشست ، عینک دودیش رو از چشمهاش برداشت و به ژان پاول نگاه کرد . سعی می کرد برخورد ژان پاول با این موضوع رو بررسی کنه .

"-که اینطور . پس میخوای بری پاریس ."

"-آره . عمو کریستین ترتیب همه چیز رو داده . پاپا هم به همین مدرسه ی شبانه روزی رفته . من پیش عمو کریستین می مونم . اون ازم مراقبت می کنه و من از خونه ی اون به مدرسه میرم ."

استفانی گفت : "آره ، همونجور که گفتی عمو کریستین همه چیز رو ترتیب داده ."

"-آره دقیقا ! اون خیلی به من لطف داره ... ماما اینو گفت ."

استفانی به عقب تکیه داد و درباره ی این موضوع فکر کرد . می دونست که ژان پاول واقعا نمی تونه همینطور توی جزیره بمونه . حالا که هفت سالش شده بود نیاز داشت توی یه جای با فرهنگ تر به تحصیلات فرانسویش برسه . استفانی از این نیاز خبر داشت ، اما حقیقت این بود که کریستین دوراند می تونست تی پری رو به پاریس انتقال بده . حتما اونقدر آدم زیر دست داشت که بتونه بفرستتشون اینجا . حق با فیونا بود . کریستین داشت ژان پاول رو توی سن کم به طرف خودش می کشید و اونو شکل خودش می کرد . ذهنش به طرف اولین باری رفت که کریستین دوراند رو دیده بود و فکر کرد الان چطور به نظر می رسه ... احتمالا خشن تر ، پولدارتر ، بزرگتر و سلطه جو تر شده بود . استفانی می دونست که گذشت زمان کریستین رو قدرتمندتر کرده اما خودش هم با گذشت زمان از خودش مطمئن تر شده بود و حالا اگه همدیگه رو می دیدن ، می تونست نادیده ش بگیره . خجالت و شرم استفانی از بین رفته بود . جلوی کریستین باید گرفته می شد و استفانی به فیونا کمک می کرد تا جلوی اونو بگیرن . استفانی می دونست که اگه ژان پاول به پاریس بره ، با وجود نزدیکی راه ، دیگه نمی تونه اونو ببینه . اگه میخواست به خواهرزاده ش برسه باید جلوی کریستین شمشیر می کشید ... و اونوقت کریستین جلوش وایمیستاد ... استفانی از این موضوع مطمئن بود . خیلی بهتر میشد اگه "عمو کریستین" ازدواج می کرد و به خانواده ی خودش می رسید و توی زندگی برادرش دخالت نمی کرد . ژان پاول رشته ی افکارش رو پاره کرد . آروم شکایت کرد : "خسته شدن توی سنت لوسین خیلی آسونه . حتما ... فردا هم خیلی حوصله م سر میره ."

استفانی زد زیر خنده ... دیگه داشتن به اصل مطلب نزدیک می شدن . باید به جای اینکه از موضوع منحرف میشد ، زودتر به این نتیجه می رسید ... واقعا یه قسمتی از فیونا توی وجود ژان پاول حک شده بود . استفانی پرسید : "و چرا دقیقاً فردا قراره حوصله ت سر بره ؟"

ژان پاول آهی کشید که واقعا استفانی رو یاد خواهرش انداخت . ژان پاول سریع نگاهش کرد : "قراره توی روستا یه نمایشگاه برگزار بشه و به نظرم من اجازه ی رفتن ندارم ."

استفانی تصمیم گرفت عادی برخورد کنه ، برای همین پیشنهاد داد : "نمی فهمم چرا نباید اجازه ی رفتن داشته باشی . می تونم خودم ببرم ."

اما انگار همه ش همین نبود . "اه ! اما میدونی ، این یه مسابقه ی لباسهای بالماسکه است و من هم لباس عجیب غریب ندارم . اونوقت خیلی احمق به نظر میام ."

ژان پاول نشست و دستهاشو روی زانوهاش قرار داد و چونه ش رو روی دستهاش گذاشت ... خیلی غمگین به نظر می رسید . استفانی متوجه شد که به اصل مطلب رسیدن ... باید برای ژان پاول یه لباس بالماسکه درست می کرد . استفانی پرسید : "درباره ش نظری داری ؟"

ژان پاول سرش رو تکون داد . "نه ، اما لوئیزا داره و من هم از فکرهای اون اصلا خوشم نمیاد ."

استفانی می تونست تردید ژان پاول رو درک کنه . لوئیزا خیلی وقت بود که خدمتکار خونه بود . اون چاق و سر حال بود ، خنده های بلند می کرد و نظراتش بیشتر وقتها غیرعادی بودن .
- "اون می خواست یه لباس بلند تنم کنه و یه تسبیح بده دستم . می خواست صورتم رو هم نقاشی کنه ."

استفانی جلوی نگاه خیره ی خواهرزاده ش سرش رو تکون داد و سعی داشت جدی باشه : "نظرش اصلا جالب نبود ."

- "لوئیزا میگه چیز دیگه ای توی خونه نداریم ."

- "می تونیم یه نگاهی بندازیم ."

استفانی از جاش پرید ، دست ژان پاول رو گرفت و با هم داخل خونه رفتن . همه ی اینها خیلی سرگرم کننده و جالب بود . می دونست اگه بچه ی دیگه ای بود ، به سمتش می دوید و با لجبازی ازش می خواست یه لباس بالماسکه واسش تهیه کنه . اما ژان پاول پسر فیونا بود ، و قبل از اینکه حرف اصلیشو بزنه کلی استفانی رو سر دوونده بود . حالا مساله ی در خطر بودن آبرو وسط بود و استفانی باید فکر لباسی رو می کرد که تسبیح نداشته باشه و بلند نباشه ... البته نقاشی صورت رو هم باید حذف می کرد .

تا آخر روز ، استفانی همراه لوئیزا روی ایوون نشستن و همینجور خیاطی کردن . اونا همه جور تیکه پارچه رو جمع کرده بودن و ژان پاول هم اون دور و بر می گشت تا برای اندازه گیری دم دست باشه . اون یه کلمه هم غر نزد و درست قبل از شام استفانی و لوئیزا کارشون تموم شد . یه لباس قرمز روشن که با لایی مقوایی شکلدار شده بود ، تن ژان پاول شد . لباس گنده و گرد بود و توده ی پارچه ای سبزی روی گردنش داشت . ژان پاول باید یه لباس دامن مانند هم تنش می کرد ، اما نه اونجور دامنی که لوئیزا ایده ش رو داده بود . دامن به رنگ سبز روشن بود که تیکه پارچه های زرد هم توش داشت و آهار خورده بود . با اضافه کردن بقیه ی تیکه ها ، استفانی رضایت خودشو اعلام کرد و ژان پاول رو داخل خونه برد تا خودشو توی یکی از آینه های بلند حموم ببینه .

- "نظرت چیه ؟"

استفانی عقب وایساد و ژان پاول چرخی زد تا خودشو تحسین کنه .

- "خیلی خوبه ! من گوجه فرنگی شدم !"

استفانی با لحن پیروزمندانه ای گفت : "بیشتر از گوجه فرنگی هستی ... تو یه سالادی . مطمئنم با این لباس جایزه رو می بری ."

- "اوه ، ممنونم خاله استفانی ! تو فوق العاده ای ! حق با پاپاست . تو عالی هستی ."

استفانی با اخمی مصنوعی گفت : "اما تو عالی نیستی ... این دومین باره که یادت میره ."

ژان پاول خندید و استفانی رو بغل کرد .

- "بگم خاله استفانی ، احساس پیری می کنی و تو فقط بیست و چهار سالته ."

استفانی آه کشید : "کاملا درسته ."

ژان پاول ریز خندید و قول داد : "دیگه فراموش نمی کنم ."

چند ساعت بعد که ژان پاول به رختخوابش رفت ، لباس بالماسکه ش روی صندلی کنار تخت بود و همین که استفانی برق رو خاموش کرد ، اون با خوشحالی چشمهاشو بست و زمزمه کرد : "شب بخیر استوی ."

استفانی صورتش رو بوسید و لبخندی روی لبهاش نشست . این چیزی بود که یه پسر کوچیک نیاز داشت ، نه یه آدم زورگو که بیاد و زندگیشو دستش بگیره . اونا خیلی راحت می تونستن بدون کریستین دوراندهم زندگیشونو بگذرونن .

بلافاصله بعد از خوردن ناهار به سمت روستا حرکت کردن . استفانی جیبی رو می روند که تی پری برای گردشهای دور جزیره ازش استفاده می کردو ژان پاول مثل موش نشسته بود و مراقب بود لباسش چروک نشه . این هم یه روز عالی دیگه بود . استفانی یه تی شرت قرمز و شلوارک پوشیده بود . موهای نقره ای و براقش رو با روبانی شل بسته و روی شونه هاش رها کرده بود . درونش احساس می کرد دوباره نوزده سالشه ... یا شاید هم کمتر ... و می دونست دلیلش تاثیریه که نور آفتاب و همراهی با یه پسر بچه روش گذاشته ... پسر بچه ای که هنوز هم به چیزهای جادویی فکر میکرد . استفانی خودش هم همین حس رو داشت و به نظرش اون لحظه تمام سنت لوسین جادویی به نظر می رسید . باید بخاطر ژان پاول این حس رو حفظ می کرد .

توی نمایشگاه موسیقی پخش می شد ، کلی مغازه داشت و مردم توی خیابونش می رقصیدن ... استفانی عاشقش شد . توریستها به جزیره اومده بودن و استفانی چند تا چهره ی آسیایی هم دید . اما بیشتر بخاطر مردم خونگرم جزیره خوشحال بود که همینجا زندگی می کردن و وقتی همراه کوچولوش رو دیدن ، اونو هم پذیرفتن .

ژان پاول نفر اول نشد ، اما باید قبول می کردن که اول شدنش غیرممکن بود . جایزه رو یه شاه برد که سوار چوب پا بود ، و ژان پاول عمرا نمی تونست این کار رو انجام بده . عوضش نفر دوم شد ، و همین که استفانی کنارش بود کلی راضی بود . هوا تاریک می شد که با جیب به طرف خونه حرکت کردن ... استفانی هم به اندازه ی ژان پاول احساس خستگی می کرد . استفانی با سرعت توی جاده ی باریک رانندگی می کرد و در همونحال دوتاشون بلند آواز می خوندن ، اما وقتی ماشین رو جلوی ایوون سفید طویل نگه داشت ، لبخند از صورتش محو شد . لوئیزا که نگران به نظر می رسید ، اونجا پرسه می زد . و وقتی صدای بلند و عصبانی رو شنید ، نگاهی از روی دلسوزی به استفانی انداخت و سریع وارد خونه شد .

استفانی فوراً فهمید که دچار دردسر شده ، چون یه مرد قد بلند و مو تیره ، آروم از روشنایی خونه اومد بیرون ... نگاهش اونقدر عصبانی بود که می شد خطر رو حس کرد . مرد بعد از نگاهی سریع به ژان پاول ، همه ی حواسش رو به استفانی داد و اونقدر عصبانی نگاهش کرد که استفانی ماتش برد . استفانی همونطور توی جیب نشست و به اون که روی پله های ایوون وایساده بود ، زل زد . استفانی فوراً این مرد رو شناخت ، اما اصلاً انتظار نداشت که اینقدر قدبلند ، اینقدر باقدردت یا اینقدر عصبانی باشه . انتظار اون چشمهای آبی درخشان رو نداشت که با عصبانیت بهش زل بزنن . تی پری چشمهای معمولی تیره داشت ، اما چشمهای کریستین دوراند مثل اشعه ی لیزر آبی رنگ بودن و هیچی نشده داشتن به وجود استفانی نفوذ می کردن . اون روی استفانی سایه انداخته بود و استفانی ماتش برده بود ... صورت جذاب کریستین اونقدر عصبانی به نظر می رسید که استفانی نمی تونست یه کلمه هم حرف بزنه . فرضیاتش درست بودن ... اون بزرگتر ، قدرتمندتر و مسلماً خشن تر شده بود . حتی ژان پاول هم مبهوت مونده بود ... البته نه واسه مدت طولانی . اون از ماشین بیرون پرید : "عمو کریستین !"

کریستین با تعجب به ظاهر برادرزاده ش نگاه کرد و چشمهای آبییش نرم شدن . لبخندی روی لبهاش نشست و با ملایمت پرسید : "کجا بودی ، مون آمی (دوست من)؟" و خم شد و در حالیکه سعی می کرد لباس ژان پاول رو خراب نکنه ، بغلش کرد . استفانی واسه این کار کریستین چند تا امتیاز بهش داد ، اما امتیازهای اونقدر هم زیاد نبودن . کریستین مثل یه غارتگر حرفه ای به نظر می رسید و اینجا بود تا به ژان پاول رسیدگی کنه .

ژان پاول با معصومیت کودکانه ش عصبانیت عموش رو که هنوز نشونه هایی ازش وجود داشت ، نادیده گرفت و هیجانزده گفت : "رفته بودم نمایشگاه!" بعد کارتش رو تکون داد : "نفر دوم هم شدم!"

اما اون چشمهای آبی با عصبانیت به سمت استفانی برگشته بودن و ابروهای مشکیش اخم وحشتناکی کرده بودن . کریستین با صدای ملایم و تهدیدآمیزی پرسید : "تو برادرزاده ی من رو بردی روستا؟"

استفانی از جیب پیاده شده بود و چشمهای کریستین با عصبانیت روی اندامش گشت و متوجه شلوارک و پاهای کشیده ش و همینطور موهای نرمش که از پشت با روبان بسته بود ، شد .

- "تو حتی اونقدر سن نداری که مواظب خودت هم باشی ! برادر من یه دختر جوون رو گذاشته تا مراقب پسرش باشه ، اونوقت همین که اونا میرن ، تو بدون اجازه میری روستا ؟ هر چقدر که قولشو بهت داده ، من الان پرداخت می کنم . خودم به ژان پاول رسیدگی می کنم . تو می تونی برگردی به ویلای تفریحی خودت و به پدر و مادرت ملحق بشی!"

فصل دوم

دهان استفانی از عصبانیت باز شد و چشمهای تیره ش از خشم برق زد . هیچکس تا به حال توی عمرش اینطوری باهاش حرف نزده بود و استفانی از این موضوع نمی گذشت !
قبل از اینکه بتونه خشمشو بیرون بریزه و چیزی بگه ، ژان پاول با عجله گفت : "اما استوی نیازی به اجازه گرفتن نداشت ، عمو کریستین . تا زمانی که مامان و بابا برگردن ، استوی مراقب خونه ست . پاپا اینو گفته ... اینو خیلی بلند واسه لوئیزا هم توضیح داد تا یه وقت فراموش نکنه ."
کریستین با لحن محکمی گفت : "تو بهتره بری خونه . خودم به این موضوع می رسم . این اصلا درست نیست که توی مدتی که پدر و مادرت نیستن ، آدمی به این نوجوونی مراقبت باشه . برای اون هم درست نیست که رانندگی کنه ."

ژان پاول با دلواپسی اصرار کرد : "فکر نکنم متوجه شده باشین ، عمو کریستین . استوی نوجوون نیست . اون خیلی هم پیره . استوی بیست و چهار سالشه و خاله ی منه ."
استفانی اعتراف میکرد که با عصبانیتی که توش فوران می کرد هم نمی تونست کاری بهتر از کار ژان پاول بکنه ، چون کریستین دورانده یهو ماتش برد . آروم برگشت و استفانی رو برانداز کرد ... و استفانی می تونست ببینه که اون اصلا نظرش رو عوض نکرده . انگار حتی به حرفهای ژان پاول هم شک داشت . کریستین با لحن سردی پرسید : "این حقیقت داره ؟ تو خواهر فیونا ، استفانی کین هستی ؟" استفانی چشمهای تیره ش رو که بیشتر با عصبانیت کریستین هماهنگ بود ، بهش دوخت . "بله ! اگه نسبتی با شما نداشته باشم ، این تنها راهیه که می تونم خاله ژان پاول باشم . (مترجم : همونطور که می دونید ، aunt هم به معنای خاله به کار میره و هم عمه ... اینجا منظور استفانی اینه که اگه عمه ی ژان پاول می شد ، پس باید خواهر کریستین می بود ... حالا که نیست پس حتما خاله ی ژان پاوله !) از اونجایی که عاقل هم بودم ، تصمیم گرفتم خاله ش باشم !"
کریستین با لحن خشکی گفت : "معذرت می خوام ، مادموزل " (مترجم : این کلمه هم معنای دوشیزه است .) اما استفانی متوجه شد که حالت کریستین اصلا شبیه آدمی نیست که متاسفه ... اون هنوز هم به شدت عصبانی و خیلی هم به استفانی مشکوک بود ، اما ژان پاول آروم گرفته بود . معرفی انجام شده بود و ژان پاول متوجه توهین استفانی نشده بود . ژان پاول دوباره گفت : "استوی لباسمو درست کرد و من نفر دوم شدم . من سالادم ، عمو کریستین ."

- "آره . دارم می بینم ."

استفانی می تونست ببینه که کریستین چطور به سختی عصبانیتش رو کنترل می کنه . حالت کریستین طوری بود که انگار ناخواسته وارد دنیای دیوونه ها شده و استفانی فکر می کرد کریستین همه ی اینها رو از چشم اون می ببینه . کریستین به ژان پاول گفت : "شاید بهتره لباست رو عوض کنی ؟" مشخص بود که می خواد این پسر بچه رو از اونجا دور کنه تا عصبانیتش رو بیشتر به استفانی نشون بده . اون بدون اینکه بذاره استفانی حرف بزنه بهش حمله کرده بود . همونطور که استفانی همیشه تصور می کرد ، کریستین یه هیولا بود . حداقل رفتارش مثل یه هیولا بود ... استفانی با خودش فکر کرد که اگه به کریستین بگه همه چیز رو درباره ی نقشه هاش می دونه و میخواد جلوش رو بگیره ، اون چه عکس العملی نشون میده .

ژان پاول با التماس به استفانی گفت : "کمکم می کنی ، استوی ؟"

اما قبل از اینکه استفانی از جاش تکون بخوره ، کریستین دوباره خودشو انداخت وسط .

- "می خوام خصوصی با خاله استفانیت صحبت کنم . مطمئن باش یه کم دیگه میاد پیشت ."

ژان پاول یه کم مکث کرد ، اما بالاخره رفت . حتی یه آدم بزرگسال هم نمی تونست با کریستین دورانده مخالفت کنه ، چه برسه به یه پسر بچه . وقتی که ژان پاول رفت ، استفانی خودش رو برای دردرس آماده کرد که فوراً هم نصیبش شد ... کریستین با لحن تند و خشکی گفت : "معذرت می خوام که اونطوری باهاتون صحبت کردم ، مادموزل . من اصلا نمی دونستم که شما خواهر فیونا

هستین . به هر حال ، این موضوع تغییری توی وضعیت الان نمیده . ژان پاول اصلا اجازه ی رفتن به روستا رو نداره . من تا زمانی که برادرم و همسرش برگردن ، همینجا می مونم . بنابراین دیگه مسئولیتی روی دوش شما نیست ."

سلطه جوی بزرگ ! می خواست چیکار کنه ؟ می خواست ژان پاول رو برداره و قبل از برگشتن فیونا ، اونو با خودش ببره به پاریس ؟ اصلا از کریستین بعید نبود این کار رو بکنه ... و استفانی می تونست تصور کنه که اون به فیونا میگه اومده اینجا و دیده ژان پاول تنهاست و کسی مراقبش نیست ، واسه همین با خودش بردتش . استفانی به سمت کریستین برگشت و با چشمهای تیره و درخشانش بهش خیره شد . " فیونا و تی پری ، ژان پاول رو به من سپردن . قصد دارم تا اونا برگردن ، از ژان پاول مواظبت کنم . درسته که احتمالا مالک تمام چیزهایی هستین که تحت نظرتون قرار میدین ، اما مطمئنا ژان پاول مال شما نیست . شما عموش هستین و من هم خاله ش . این موضوع ما رو مساوی می کنه ... اگرچه انگار فکر می کنین ادعاهای بیشتری دارین . می تونم تصور کنم با وجود شما که ژان پاول رو از همه چیز منع می کنید ، اون چه اوقات شادی می تونه داشته باشه ! ! شما عمراً نمی تونین به من دستور بدین ، پس بی خیالش بشین ."

کریستین اینقدر از حمله ی استفانی تعجب کرده بود ، که اگه استفانی عصبانی نبود ، حتما می زد زیر خنده . کریستین با چشمهای درخشانش بهش زل زد و توپید : " با اینکه همه ی حرفهاتونو دقیق گوش دادم ، اما اصلا منظور تونو نمی فهمم ، مادموزل کین . من نمیخوام از اینجا بیرونتون کنم . شما می تونین اینجا بمونین و از تعطیلاتتون لذت ببرین . اما من هم اینجا می مونم و اوضاع رو کنترل می کنم . یه دوست رو هم با خودم آورده م که توی نگهداری از ژان پاول بهم کمک می کنه ."

قبل از اینکه استفانی بتونه جوابی بده ، زنی وارد ایوون شد و استفانی می تونست ببینه که کریستین چه جور دوستی با خودش آورده . اون زنی قدبلند و خیلی خوش تیپ بود و موهای تیره ی بلندش رو به زیبایی آراسته بود . با اون آرایش کامل ، لبهای براق و لباس فوق العاده ، انگار مستقیم از پاریس به اینجا اومده بود و قیافه ش به آدمی نمی خورد که بخواد علاقه ای به خوشحالی ژان پاول داشته باشه . اون به استفانی خیره شد . انگار از شلوارک و تی شرت استفانی و موهاش که باد بهمشون ریخته بود ، خوشش نیومد . کریستین معرفی ش کرد : " ایشون مادام پاسکال هستن . دنیس خودش هم بچه داره . " استفانی متوجه شد که این موضوع یه امتیاز برای خانم پاسکال محسوب می شد . ظاهرش طوری بود که انگار برخورد خوبی با بچه ها نداشت ... به هر حال قرار هم نبود اون مراقب ژان پاول باشه . اما تقصیر این زن هم نبود که کریستین دورانده دیکتاتور متکبر بود . حتما کریستین بهش دستور داده بود که کمکش کنه . استفانی بخاطر این عدالت دقیقش به خودش افتخار می کرد . استفانی زیر لب مودبانه گفت : " خوشوقتم !"

اما دنیس تقریبا به این حرفش اعتنایی نکرد . فقط آروم سر تکون داد . انگار می خواست به استفانی بفهمونه که اهمیتی براش نداره . از قرار معلوم دنیس هم به بدی محافظش بود . استفانی توی فکرهایش تغییر عقیده داد . اینجور که مشخص بود ، حالا دو نفر به یک نفر بودن . دنیس پاسکال کاملا استفانی رو نادیده گرفت ، به سمت کریستین برگشت و لبخند بزرگی بهش زد : " می تونم یکی از اون خدمتکارها رو داشته باشم تا توی باز کردن چمدونها کمکم کنن ، کریستین ؟ " کریستین فوراً حالتش مهربون شد . " البته دنیس . اگه میخوای به اتاقت بری ، یکیشون رو می فرستم بالا پیشت ."

وقتی دنیس رفت ، کریستین به طرف استفانی برگشت و با لحن سردی گفت : " همونطور که می بینی ، می تونی تعطیلات آرومی داشته باشی . دنیس و من بدون اینکه مشکلی داشته باشیم از پس ژان پاول برمیایم ."

استفانی با عصبانیت گفت: "مگه اینکه از روی نعل من رد بشی! مطمئن باش توی دردمس افتادی، چون من اینجام تا مراقب ژان پاول باشم... و می مونم تا دقیقا همین کار رو هم انجام بدم!" استفانی متوجه شده بود که چه جایگاهی واسش انتخاب شده و اصلا از این انتخاب خوشش نیومده بود. جسورانه به کریستین زل زد. "دلم می خواد بدونم چجوری می خوای جلومو بگیری تا اون چیزی که مادر و پدر ژان پاول ازم خواستن رو انجام ندم!"

کریستین تهدیدآمیز گفت: "می تونم بذارم توی یه هوایما مادموزل." استفانی همونطور توی چشمهای آبی و موشکاف کریستین نگاه کرد و لبخند زد. "مثل چمدون؟ من یه جسم بی جون نیستم و می تونم مقاومت کنم. البته فکر می کنم در اونصورت یه یاغی روی دستتون بمونه. ژان پاول با این قضیه راحت برخورد نمی کنه. من خاله ی محبوبشم و درسته که اون شیرین ترین پسر دنیاست، اما یادتون نره که پسر فیوناست!"

کریستین چند لحظه با حالتی عصبانی بهش خیره شد و بعد یه لبخند تمسخرآمیز روی لبهاش نشست و با لحن خشکی زیر لب گفت: "شک ندارم با هم به یه توافقاتی می رسیم. فعلا بی خیالش می شیم. شاید بهتر باشه برین و واسه شام آماده بشین مادموزل کین." نگاهش روی اندام ظریف استفانی به حرکت در اومد و دوباره متوجه شلوارکش شد. استفانی می تونست بفهمه که داره با دنیس پاسکال مقایسه می شه، اما اصلا قصد نداشت کم بیاره و با لحن تندی گفت: "لطفا حواستون باشه که دیگه اصلا به من دستور ندین." با این حرفش لبخند تمسخرآمیز کریستین بزرگتر شد و با ملایمت زیر لب گفت: "قصد این کار رو هم ندارم مادموزل. میخواین واسه شام لباس بیوشین، میخوای بیوشین... میل خودتونه. در هر صورت... فکر کردم نگرانین که برین به ژان پاول برسین؟! حتما واسش سخته با اون لباس غذا بخوره. اگه نمی خواین خودتون رو واسه شام آماده کنین، شاید بهتره برین و سالادتون رو آماده کنین تا شامش رو بخوره!?"

استفانی نگاهش کرد و بعد به سمت خونه رفت. کریستین فکر می کرد کیه که می تونه بیاد اینجا و مثل یه شاه حکومت کنه؟ اون مالک ژان پاول نبود. اگه استفانی ژان پاول رو به عمو کریستینش و اون زن می سپرد، دیگه هیچوقت نمی تونست راحت بخوابه. اگه این کار رو می کرد، حتما تا زمانی که فیونا و تی پری بر می گشتن، ژان پاول عوض می شد... احتمالا خیلی ترسناک می شد... البته اگه هنوز اجازه ی اینجا موندن رو داشت! فقط وایسا تا اونا سعی کنن دخالت کنن...

استفانی مصممانه از پوشیدن لباس رسمی واسه شام امتناع کرد. اون بعد از اینکه به ژان پاول رسیدگی کرد، دوش گرفت. البته بخاطر وقت کمی که داشت، دوش گرفتنش خیلی سریع بود و خیلی طول نکشید. تنها آرایشی هم که کرد پودر کمی بود که روی دماغش زد و یه برق لب هم سریع روی لبهاش مالید. لباس کتان خیلی راحتش رو پوشید و موهاش رو شونه زد. از روی لجبازی دوباره موهاش رو با روبانی شل بست و روی شونه هاش رهاشون کرد. حالا که کریستین فکر می کرد استفانی مثل نوجوونها به نظر می رسه، باید بهش می فهموند که یه نوجوون چقدر می تونه آزاردهنده و بدقلق باشه. استفانی ژان پاول رو برداشت و با هم به طبقه ی پایین رفتن، و وقتی متوجه شد که دنیس پاسکال هنوز پایین نیومده، اصلا تعجب نکرد. قبل از اینکه کریستین بتونه بهش نوشیدنی تعارف کنه، استفانی یکی واسه خودش ریخت تا نشون بده که جایگاهش با کریستین یکیه... و کریستین هم انگار خیلی از این کارش بدش اومد. استفانی فکر کرد این کارش ربطی به فمینیست بودن نداشت، اما اصلا نمی خواست به کریستین اجازه بده که کنترل چیزی رو بدست بگیره و کریستین هم باید اینو خوب می فهمید. استفانی خاله ی ژان پاول بود، به اینجا دعوت شده بود و چند روزی بود که توی این خونه مستقر بود.

کریستین با چشمهای آبی‌ش نگاه بی تفاوتی به استفانی انداخت و متوجه پاهای برهنه و موهای بلندش شد. نگاهش روی پیراهن کتان استفانی که شونه های لخت و برنزه ش رو نشون میداد، چرخید و زیر لب گفت: "شاید بشه واسه اینکه فکر کردم خیلی نوجوونید، بخشیده بشم." استفانی نگاه کریستین رو به نگاه وقیحانه برداشت کرد و چشمهای تیره ش رو بهش دوخت. -"به نظرم واستون خیلی آسونه که واسه هر چیزی خودتون رو ببخشین. پس کلا نظری نمیدم و میذارم خودتون هر جور دوست دارین فکر کنین."

کریستین توپید: "نزاکت لازمه ی زندگيه." استفانی با حالت تعجب تمسخرآمیزی نگاهش کرد. "وقتی داشتیم لباس عوض می کردیم به این نتیجه رسیدین؟ منم که چند دقیقه بیشتر طولش ندادم ... شاید دفعه ی بعد که یه غریبه رو می بینین، این موضوع یادتون بمونه موسیو دوراند."

کریستین می خواست یه جواب زننده بهش بده ... استفانی اینو می دونست، اما درست همون لحظه دنیس وارد اتاق شد و استفانی متوجه شد که لباس مناسب پوشیدن برای شام، واسه دنیس مهمه. باید اعتراف می کرد لباسی که این زن مو تیره پوشیده بود، مبهوت کننده بود. دنیس از زیبایی خودش کاملاً باخبر بود. اون نگاه تحقیرآمیزی به استفانی انداخت ... اصلاً استفانی رو به رقیب به حساب نمی آورد. اما انگار دوست نداشت ژان پاول کنارشون بشینه. دنیس با لحن دلپذیری گفت: "بچه معمولاً بزرگترها غذا می خوره کریستین؟ حتماً اگه غذاشو جدا بخوره و بره بخوابه بهتره! بچه های من همیشه همین کار رو می کردن. واسه بچه ها خوب نیست که تا دیروقت بیدار بمونن."

از نگاهش معلوم بود که درباره ی حضور استفانی اونجا هم تردید داره. ژان پاول غمگین به نظر می رسید و قبل از اینکه کریستین بتونه جوابی بده، استفانی دخالت کرد و با لحن تندی گفت: "ژان پاول در غیبت پدرش، میزبان ماست. شاید این موقعیت یه کم واسش زیادی به نظر بیاد، اما فکر نمی کنم تبعید اون به اتاقش مودبانه باشه. هر چی باشه، نزاکت لازمه ی زندگيه."

کریستین چیزی نگفت ... اما استفانی از فشرده شدن لبهاش و نگاه تندی که بهش انداخت، متوجه شد که نظر کریستین درباره ی خودش یه پله پسرقت کرده. این فکر اصلاً باعث ناراحتیش نشد. استفانی جلوی این دو تا وایمیستاد و حواسشو جمع می کرد که اونا با دخالتشون ژان پاول رو ناراحت نکنن. اگه استفانی از اینجا می رفت، زندگی واسه ژان پاول غیرقابل تحمل می شد و استفانی هم اصلاً قصد نداشت که میدون رو ترک کنه. اگه اونا خواستار جنگ بودن، استفانی باهاشون می جنگید. در واقع استفانی می تونست با هر کدومشون جدا بجنگه!

وسطهای شام، دنیس آروم گفت: "پس شما خاله ی ژان پاول هستین، مادموزل کین؟ باید خیلی از خواهرتون کوچیکتر باشین."

استفانی با شنیدن لحن تحقیرآمیز دنیس سرش رو بالا گرفت. انگار اونا درباره استفانی با هم حرف زده بودن ... حتماً و بدون شک با تعجب درباره عدم صلاحیتش برای نگهداری ژان پاول با هم گفتگویی داشتن. استفانی با لحن دلنشینی گفت: "خیلی کوچیکتر که نه ... اینطور که معلومه شما تا به حال خواهرم رو ندیدین. توی خانواده من، همه خیلی آهسته و دیر پیر میشن ... میدونین، ژنمون اینجوریه."

برجستگی های بدن دنیس خیلی جزئی تپل بودن ... تیر درست خورد به هدف. صورت دنیس سرخ شد و با نگاه عصبانیش به استفانی خیره شد ... کریستین هم همینطور. کریستین با لحن خشکی گفت: "من تا به حال ندیدم که سن بتونه یه زن رو بسازه، مادموزل. توی یه زن واقعی چیز خیلی اسرارآمیزی وجود داره ... یه گرما ... یه توانایی غریزی برای عاقلانه رفتار کردن ... فکر کنم این هم مربوط به ژن باشه!"

استفانی منظورشو گرفت . به نظر موسیو دوراند قدرتمند ، استفانی خیلی غیرمسئولانه رفتار کرده بود؛ فیونا هم همینطور ... چون با شوهرش رفته بود و به آدم حواس پرت رو مسئول نگهداری از اونجا کرده بود . استفانی اون لحظه جواب دندان شکنی به ذهنش نرسید و دنیس غرق شادی شد . دنیس نگاهی آرزومند به کریستین کرد و پرسید : "امیدوارم منو به زن واقعی بدونی ، شقی (عزیزم)" کریستین بهش لبخندی زد که به نظر استفانی خیلی افتضاح بود ... احتمالاً داشت مراعات وجود ژان پاول رو می کرد ، و با لحن نرمی پرسید : "تا به حال کاری کردم که به این موضوع شک کنی؟" این کاملاً حال بهم زن بود و وقتی شام تموم شد ، استفانی از ته دلش خوشحال شد .

وقتی استفانی ژان پاول رو توی تختش خوابوند ، اون آروم پرسید : "نظرت درباره ی مادام پاسکال چیه؟"

استفانی گفت : "آه آه!"

ژان پاول دقیق نگاهش کرد . "این یعنی بد؟"

استفانی تایید کرد . "خیلی بد! ما اونو نادیده می گیریم ، باشه؟"

ژان پاول خواب آلود زمزمه کرد : "خدا کنه از اینجا بره . من فقط تو و عمو کریستین رو می خوام ." استفانی با همدردی سرشو تکون داد و دیگه چیزی نگفت . لازم نبود نظرش رو درباره ی کریستین بیان کنه . معلوم بود که ژان پاول خیلی به اون علاقمند ... اگرچه استفانی نمی تونست دلیلش رو بفهمه . اون سرسخت ترین مردی بود که استفانی بدشانسی دیدنشو پیدا کرده بود و معلوم بود که دیوونه ی قدرته . ظاهر جذاب و خشنش سنگدلیش رو می پوشوند و چشمهای آبی که روی استفانی می گشت باعث می شد معذب بشه . همه ی آرامش استفانی از بین رفته بود . جالب بود که کریستین موضوع مدرسه ی ژان پاول رو پیش نکشیده بود . این یه کارت برنده واسه کریستین بود که هنوز روش نکرده بود . تا الان که تلاشی برای کشوندن ژان پاول به طرف خودش نکرده بود . احتمالاً دنیس پاسکال اینجا بود تا کنترل اوضاع رو بدست بگیره . اگه اون توی پاریس با کریستین زندگی می کرد ، پس حتما توی آینده ی ژان پاول نقشی داشت . این خیلی شرارت بار بود . باید جلوشون گرفته می شد ... درسته که نمی تونست کاری درباره ی اون نقشه بکنه ، اما حداقل می تونست تا زمانی که فیونا به یه جاهایی برسه ، مواظب اوضاع اینجا باشه . اونا عمراً نمی تونستن از دست استفانی خلاص بشن!

صبح روز بعد ، استفانی با بالا و پایین پریدن ژان پاول روی تختش ، از خواب پرید . اون هیچوقت از این کارها نکرده بود ، اما معلوم بود که امروز پر از نشاطه . ژان پاول به طور خطرناکی کنار سر استفانی فرود اومد و گفت : "امروز خیلی فوق العاده ست!"

وقتی استفانی سعی کرد خودش رو قایم کنه ، ژان پاول بیشتر بالا و پایین پرید و استفانی مجبور شد بیرون بیاد و از خودش دفاع کنه . استفانی فریاد زد : "ای شیطون!" و بالشش رو برداشت و به پشت ژان پاول زد . بعد روی تخت زانو زد و ژان پاول رو از پناهگاهش بیرون کشید و به جونش افتاد ... ژان پاول هم با خنده جیغ می کشید . استفانی دستور داد : "تسلیم شو!" ژان پاول روی پشتش افتاد و دستاشو روی صورتش گذاشت تا خودشو از حمله استفانی که روش خم شده بود ، حفظ کنه . ژان پاول خندید : "من هرگز تسلیم نمیشم ... دوراندها هیچوقت تسلیم نمیشن!" استفانی بالش رو برای یه حمله دیگه بلند کرد و گفت : "پس سزاوار مرگ هستی!"

و وقتی از گوشه ی چشمش حرکتی رو دید ، سرش رو بلند کرد . کریستین بیرون در باز اتاق وایساده و به دیوار تکیه داده بود . حتما ژان پاول دویده بود تو تا خودش رو روی استفانی بندازه و در رو همونجور باز گذاشته بود . حالا مسخره بازیشون یه صحنه ی جالب برای این عموی بدجنس که همونجور ساکت تماشااشون می کرد ، به وجود آورده بود . اون چشمهای آبی درخشان به استفانی خیره مونده بود ... و استفانی با بالشی توی دستش که تا نصفه بالا برده بود ، روی تخت زانو زده و جلوی اون نگاه خیره و موشکاف خشکش زده بود .

وقتی استفانی هم به اون اندام بلند و ورزشکاری خیره شد ، لرزشی توی ستون فقراتش احساس کرد . بدن کریستین خیلی محکم و عضلانی بود . کریستین طوری ساکن مونده بود که انگار همه ی حسهاش توی چشمهاش جمع شدن و به استفانی نگاه می کنن ... و استفانی هم نمی تونست نگاهش رو ازش برداره .

ژان پاول متوجه سکوت استفانی شد و برگشت تا ببینه چی شده . " اوه ، عمو کریستین . امروز فوق العاده ست !"

- "البته اگه بتونی جون سالم به در ببری . شاید بهتر باشه که تسلیم بشی و خاله استفانی رو راحت بذاری . اون باید لباس بپوشه ."

کاملا مشخص بود که مخاطب این جمله استفانیه ، چون درسته که کریستین داشت با برادرزاده ش حرف می زد اما همونجور نگاهشو به استفانی دوخته بود . استفانی متوجه شد که منظره ی مضحکی رو ایجاد کرده . لباس خواب ابریشمی کوتاهش بیشتر از تور ساخته شده بود تا پارچه ی ضخیم . یه تاپ و شورت سِتَش ... و اون لحظه تنها چیزی که از استفانی دیده می شد ، پاهاش ، موهای بلوند ژولیده ش و چشمهای درشت و تیره ش بود که کم کم داشت رگه هایی از عصبانیت توش به وجود میومد . ژان پاول با حرف شنوی از تخت پایین اومد و به طرف در رفت : " ببخشید ، حواسم نبود . می بینی ؟ من لباسمو پوشیدم ."

کریستین با ملایمت زیادی گفت : " متوجه شدم . بریم صبحونه بخوریم ؟ " و وقتی دست ژان پاول رو می گرفت ، نگاهی به صورت سرخ استفانی انداخت و آروم در رو بست .

استفانی با عصبانیت از تخت پایین پرید . اجازه داده بود کریستین هیپنوتیزمش کنه ... اونوقت هیچی بهش نگفته بود . اولین دور رقابتشون شروع شد ! استفانی بعد از اون نگاه از خجالت سرخ شده بود ، اما اونقدر عصبانی بود که نمی خواست ذهنش رو درگیرش کنه . حتما تا زمانی که لباسش رو می پوشید ، کریستین دوراند دستوراتی به ژان پاول می داد و راضیش می کرد که توی خونه بمونه و کار دیگه ای انجام نده . استفانی تندی رفت حموم و دوش گرفت و با سرعت تمام لباس پوشید . حتما هر کدوم از عکاسهاش بهش افتخار میکردن و ازش می خواستن یه کم بیشتر به خودش برسه ... اما استفانی نمی تونست توی یه زمان ، دو جا حضور داشته باشه و دقیقا هم می دونست که دوست داره الان کجا باشه . اگه عمو کریستین می خواست به برادرزاده ش نزدیک بشه ، باید خودش رو به زور بین استفانی و ژان پاول جا می کرد و استفانی خیال نداشت هیچ فضای خالی بذاره تا اون این کار رو بکنه .

وقتی استفانی وارد سالن شد ، اونها در حال خوردن صبحونه بودن و هر دوشون مودبانه از جا بلند شدن . استفانی نگاه دقیقی به ژان پاول انداخت و خوشحال شد که دید هنوز کریستین مهارش نکرده . ناجی به موقع رسیده بود ! دنیس پاسکال اونجا نبود . حتما الان توی رختخوابش خواب بود ... تا اونجایی که استفانی دستش اومد ، اگه قرار بود مراقبت از ژان پاول به عهده ی دنیس گذاشته بشه ، باز هم تا الان توی رختخوابش می موند . خوشبختانه استفانی اینجا بود تا حواسش به همه چیز باشه . وقتی نشست تا صبحانه ش رو بخوره ، ژان پاول گفت : " چقدر سریع اومدی استوی ."

- " نمیخواستم چیزی رو از دست بدم ."

و با بدجنسی به کریستین نگاه کرد که با چشمهای آبی سرسختانه بهش زل زده بود ... و لبه‌اش رو دید که با شیطنت جمع شد .

- "خیلی مودبانه تره اگه خاله ت رو با اسم درستش صدا کنی ، ژان پاول . اون یه آدم بزرگه و حتما دوست داره صدات کنی خاله استفانی ؟!"

ژان پاول با جدیت مطمئنش کرد : "اگه اینجوری صدات کنم خیلی عصبانی میشه . من همیشه بهش می گم استوی . قبلا که اینجا اومده بود خیلی جوون بود ، اما الان که پیر شده ، دوست داره با همون اسم جوونیش صدات کنم . " و نگاهی سریع به استفانی انداخت و امیدوارانه ادامه داد : "مطمئنم اگه تو هم بهش بگی استوی کلی خوشش بیاد ."

اون لحظه ظاهر استفانی طوری نبود که انگار از چیزی خوشش اومده . حالا این عموی فضول داشت درباره ی اسمش هم دستور صادر می کرد ! استفانی به کریستین نگاه کرد و کریستین هم با نگاه تمسخرآمیزی بهش خیره شد ... چشمه‌اش روی موهای نقره ای استفانی ثابت موند ... انگار اونا مبهوتش کرده بودن . کریستین به ژان پاول گفت : "این یه اسم خودمونیته ... صدا زدن کسی با اسم خودمونیش ، یه روش پرعلاقه ست واسه اینکه به اون شخص نشون بدی بهش اهمیت میدی . من خوب خاله ت رو نمی شناسم ."

ژان پاول حواسشو به غذاش داد و با آرامش گفت : "وقتی شناختیش می تونی استوی صدات کنی . خیلی طول نمی کشه !"

استفانی زیر لب گفت : "یه هزار سال دیگه !"

و کریستین با نگاهی به سختی یخ بهش زل زد و توپید : "داکوک (موافقم) . توی این شرایط اصلا طولی نمی کشه ."

استفانی اهمیتی نداد . اصلا از نابود شدن با اون چشمهای آبی در امان نبود ... واسه همین شروع به صحبت با ژان پاول کرد ، انگار فقط خودشون دو تا اونجا نشسته بودن . کار آسونی بود ، چون حرفهایی درباره ی رژه ی ژان پاول با اون لباس بالماسکه داشتن ، و کریستین هم تا زمانی که ازش دعوت نمی شد ، نمی تونست توی این بحث شرکت کنه . ژان پاول اونقدر هیجانزده بود که حواسش به این موضوع نبود و استفانی مصمم بود تا کریستین رو از حرفه‌اشون بیرون نگره داره . کریستین بالاخره آروم عذر خواست و رفت ... انگار حوصله ش از دست این دو تا سر رفته بود . استفانی همونطور که به رفتنش نگاه می کرد ، به خودش لبخند زد . نمی خواست خوش رفتاریش رو وارد این قضیه کنه . این یه مبارزه بود و احساس می کرد خیلی راحت دور دومش رو هم برنده شده . کریستین به ایوون رفت و استفانی دزدکی نگاهش کرد . اون مثل ورزشکارها راه می رفت و وقتی به حاشیه ی چمنزار رسید و به ساحل زیر پاش نگاه کرد ، آفتاب روی موهای تیره ش نشست . استفانی احساس می کرد کریستین از اینکه اون جلوش به زانو در نیومده ، کمی جا خورده . می تونست اینو درک کنه . کریستین یه آدم مهم و معروف و پولدار بود . اگه استفانی آدم ترسویی می بود ، کریستین واسش زیادی ترسناک به نظر میومد . اما اون به همین راحتی از چیزی نمی ترسید .

وقتی پنج سال پیش کریستین رو ایستاده روی عرشه قایق بادبانی باشکوهش دیده بود ، احساس کرده بود آدم آروم و خونسردیه ... از اون دست مردهایی که خیلی صبور یا حتی آسون گیر هستن . ترس از اخلاق کریستین نبود که باعث شده بود استفانی بخواد قبل از رسیدن اون ، از جزیره بره ... فقط نمی خواست با همچین مردونگی نیرومندی روبرو بشه . حالا می دید که کریستین بجز خونسردی هیچکدوم از اون خصوصیت ها رو نداشت و اصلا هم آسون گیر به نظر نمیومد . انگار خیلی آزرده شده بود ... و حتی وقتی به استفانی نگاه نمی کرد هم حواسش جمع و هوشیار بود .

این اصلا اهمیتی نداشت . استفانی خیال داشت نقشه هاش رو اجرا کنه . کریستین و همراهش می تونستن هر کاری دلشون میخواد ، بکنن ... به شرطی که سر راه استفانی قرار نمی گرفتن . استفانی اصلا نمی دونست که اگه کریستین سعی کنه تا ژان پاول رو به پاریس ببره ، باید چیکار کنه و برای اولین بار آرزو کرد که کاش با اصرار آدرس فیونا رو گرفته بود . حالا دیگه خیلی دیر شده بود ... باید می دید چی میشه تا برخورد درست رو انجام بده .

وقتی استفانی دیگه توجهی به غذاش نکرد و به دور و بر نگاه کرد ، استفانی پرسید : "امروز باید چیکار کنیم؟"

ژان پاول با خوشحالی نگاهش کرد : "می تونیم بریم به خلیج ."

استفانی با جدیت نگاهش کرد و با ابروهای بالا رفته پرسید : "همه مون؟"

وقتی ژان پاول فهمید توی سر استفانی چی میگذره ، اخم کرد و پرسید : "اگه عمو کریستین بیاد ، مجبوریم مادام پاسکال رو هم دعوت کنیم؟" حالت نگاهش طوری بود که انگار امیدوار بود استفانی بگه نه .

"متأسفانه بله ! این خیلی بی ادبیه که مادام پاسکال رو اینجا تنها بذاریم و خودمون بریم خوش بگذرونیم ."

استفانی توی دلش گفت : "نه اینکه دنیس دلش شنا هم می خواد !" موهای آراسته ش خیس می شد ... صورتش هم همینطور . فکرشو به زبون نیاورد . انگار کریستین می تونست تا هر مسافتی که می خواد شنا کنه و استفانی نمی خواست شانس اینو بهش بده که بهشون ملحق بشه . تازه ، کریستین حتما نمیذاشت اونا به همچین سفر کوتاهی برن . استفانی با چرب زبونی گفت : "بیا دو تایی تنها بریم . می تونیم ناهارمون رو برداریم و به سمت خلیج بریم پایین و تمام روز رو اونجا بگذرونیم ." ژان پاول درست مثل عموی بی تفاوتش موافقت کرد : "داکوق (باشه) !" و استفانی با شنیدن این کلمه که نشونه خون فرانسوی ژان پاول بود ، ناامیدیش رو پنهون کرد . وقتی اونو پیش خودش می برد ، خون انگلیسی رو بهش برمی گردوند . استفانی بلند شد تا سفارش بده ناهارشون رو آماده کنن و با لحن محکمی به لوئیزا گفت که این یه رازه . اگه لازم بود که جیم بشن ، پس ... جیم می شدن .

اونا بدون دردرس موفق به انجام این کار شدن ... چون وقتی استفانی برگشت تا ژان پاول رو آماده کنه ، کریستین ناپدید شده بود . استفانی به ایوون رفت و با دقت همه جا رو نگاه کرد ، اما اثری از کریستین نبود ... با ناراحتی غرغر کرد . یه نگاهیان رفته بود به کارهای برسه ، اون یکی هم هنوز توی رختخواب بود . خیلی خوب شد که خودش اینجا بود ، وگرنه اصلا به ژان پاول توجهی نمی شد . حتما اگه ژان پاول به پاریس می رفت تا با کریستین زندگی کنه ، یه پسر کوچولوی خیلی تنها می شد .

خلیج با کوههای سرسبزش ، از خونه خیلی نزدیک به نظر می رسید اما استفانی می دونست که فاصله ش خیلی زیاده . توی سفر قبلیش ، به اونجا رفته بود و با اینکه این موضوع مربوط به خیلی وقت پیش بود ، فراموش نکرده بود که یه جاده ی نسبتا خوب هست که به دریا راه داشت . با اینکه جاده پستی و بلندی های زیادی داشت ، اما با جیب می شد توش رفت . وقتی مسافت خیلی زیادی رو رفتن ، استفانی فکر کرد که اومدن به این گردش ایده ی خوبی برای دور موندن از دست کریستین دوراند بوده . درسته که کریستین غیبت زده بود ، اما این موضوع مسلما موقتی بود . حتما حس کنترل کریستین دوباره برمی گشت و استفانی می خواست اون موقع به اندازه ی کافی از خونه دور شده باشن . اونا خیلی راحت فرار کردن و توی جاده روندن ... فقط نور خورشید و درختها و صدای دریا و آواز قشنگ پرنده ها همراهیشون می کرد ... دوباره به آرامش و سکوت برگشته بودن و

استفانی خیلی خوشحال بود که اون دو تا رو قال گذاشته بودن . اصلا شک نداشت که لوئیزا بهشون خیانت می کنه و کریستین اونقدر می ترسوندش تا از دهنش بکشه که ناهاری دو نفره آماده کرده . استفانی با خودش لبخند زد . به لوئیزا گفته بود که خیال دارن به ساحل کنار جزیره برن . اگه کریستین اونجا دنبالشون می گشت ، تلاشش الکی بود . بالاخره به انتهای جاده رسیدن و استفانی ماشین رو زیر سایه ی درختها پارک کرد و همراه ژان پاول به سمت خلیج ، پایین رفتند و وایسادن و دریا رو تماشا کردن .

ژان پاول گفت : "خیلی وقت پیش قاچاقچی ها به اینجا اومدن ." و با افتخار ادامه داد : "اونا قاچاقچی ها و دزدای دریایی فرانسوی بودن ."

استفانی سر تکون داد . می تونست اینو باور کنه . توی دهنش فورا لباس آدمهای قدیمی رو تن کریستین دوراند کرد و شوکه شد؛ چون کاملا مناسب شخصیت کریستین بود ... با اون موهای تیره و پوست برنزه و چشمهای درخشان می تونست یه دزد دریایی باشه . استفانی توی تصوراتش کریستین رو دید که روی یه کشتی بادبانی ایستاده و خطوط عضلات قویش از زیر لباس ابریشمیش مشخصه . اگه به تصوراتش ادامه می داد ، باعث وحشت خودش می شد ! استفانی سریع گفت : "بیا شنا کنیم ." و چون ژان پاول منتظر این جمله بود ، استفانی دیگه به خودش زحمت نداد ، جلوی افکارش رو گرفت و غل و زنجیرشون کرد .

اون روز واقعا عالی بود ... شنا کردن ، صدف جمع کردن و توی حوضچه های سنگی آب بازی کردن . ژان پاول همراه فوق العاده ای بود و استفانی بجز یه دلواپسی خیلی جزئی توی دهنش ، دیگه اصلا به کریستین فکر نکرد . فقط زمانی به یادش افتاد که آفتاب رو به غروب رفت و اونا هم به سمت بالا حرکت کردن تا به جیب برسن ... و با یادآوریش بدنش منقبض شد و خودشو واسه یه دعوای حسابی آماده کرد ... چون فهمیده بود و همیشه هم می دونست که نمی تونه به راحتی از زیر این نافرمانیش در بره . ژان پاول متوجه حالت استفانی شد و پرسید : "همه چیز روبراهه ؟" استفانی متفکرانه سر تکون داد و بهش لبخند شادی زد .

- "البته ! چی می تونه توی همچین روز عالیی ناراحت کننده باشه ؟"

ژان پاول خندید : "معلومه ... هیچی ! فقط صبر کن تا به عمو کریستین درباره ی روز عالیمون بگیم ."

استفانی دوباره سر تکون داد و زورکی یه لبخند دیگه زد . آره . فقط صبر کن تا اون درباره ی امروز بفهمه ! استفانی نفس عمیقی کشید و دهنش رو جمع و جور کرد . دردسر توی راه بود ... دردسری با قد شش فوت و دو اینچ (تقریبا ۱۸۹ سانتی متر) ، پاهای کشیده ، شونه های پهن و عصبانی ... دردسری که حتما سعی می کرد با لیزرهای آبی رنگش ، استفانی رو نابود کنه . استفانی از این پیش بینی چشمهاشو بست . اعتراف می کرد که ترجیح می داد این یه جنگ واقعی و فیزیکی باشه ... حالا اگه می تونست از یه فاصله ای چیز میز هم پرت کنه ، خوب می شد .

اونا خیلی زودتر از شب قبل به خونه رسیدن و استفانی متنفر بود که فکر کنه دلیلش دلپره ی زیادش برای دوری از دردسر بوده . به هر حال ، دردسر اونجا منتظرشون بود و فورا سر استفانی خراب شد . همونجور که وارد خونه می شدن ، کریستین به ژان پاول دستور داد : "لطفا فورا برو توی اتاق ، ژان پاول ." این بار به خودش زحمت نداده بود تا بره بیرون استقبالشون . اون می دونست خیلی راحت دستش بهشون می رسه ... اصلا هم به استفانی نگاه نکرد . ژان پاول با اعتراض گفت : "اما عمو کریستین ، من می خوام بهت درباره ی روز عالیمون بگم !" اما توی صورت کریستین یه ذره هم سازش دیده نمی شد . با لحن محکمی گفت : "بعد که رفتی توی رختخواب به حرفهات گوش می کنم . چون خسته به نظر میای ، امشب توی اتاق شامت رو می خوری . توی این فاصله هم خاله استفانیت جزئیات بیشتری از روزی که گذروندی بهم میده ."

ژان پاول با حالتی کاملاً فرانسوی شونه‌ش رو بالا انداخت و با همدردی به استفانی نگاه کرد. می‌دونست که کریستین بر خلاف جمله‌های ملایمش، خیلی عصبانیه. ژان پاول فوراً از اونجا در رفت و استفانی برگشت تا پای کاری که کرد وایسه.

دنيس با لباسی غیر رسمی اونجا بود و با نگاهی علاقمند و تحقیرآمیز بهش نگاه می‌کرد. استفانی باز شلوارک پاش بود، اما این بار احتیاط بیشتری به خرج داده بود. لباسهای تنش جزء جدیدترین لباسها بودن... یه لباس کتان عالی با رنگهای درخشان. شلوارک و تاپ بنددار، یه دامن ست هم داشتن که بالای زانو با دکمه‌ای بسته می‌شد. استفانی احساس کرد می‌تونه هر نگاه انتقاد آمیزی رو تحمل کنه. اما کاملاً اشتباه می‌کرد. کریستین صبر کرد تا ژان پاول از دید خارج بشه، بعد با چنان ناراحتی و تنفری به استفانی نگاه کرد، که گونه‌هاش مثل یه دختر مدرسه‌ای گناهکار گل انداخت. این نگاه کریستین از اون نگاههایی نبود که صبح جلوی در اتاقش بهش انداخته بود. حالا که ذهنش سر و سامون گرفته بود می‌تونست تشخیص بده... این یه نگاه تحقیرآمیز بود. کریستین نگاهش رو از استفانی برداشت و حواسش رو به دنيس داد و آروم گفت: "باید با مادموازل کین خصوصی صحبت کنم. حتما درک میکنی، دنيس؟"

- "آره البته! به هر حال باید واسه شام آماده بشم."

دنيس با لبخندی رضایتمند رفت. خوب می‌دونست که کریستین فقط داره عصبانیتش رو موقتاً کنترل می‌کنه. دنيس از اینکه اوضاع اینجوری پیش می‌رفت راضی بود... و استفانی فکر کرد که حتما وقتی کریستین منتظر اونا بود تا از گردششون برگردن، عیبهای استفانی رو با اون زن در میون گذاشته. کریستین با لحن ملایم و تهدیدآمیزی پرسید: "کجا بودین؟" کلمه‌های ملایم کریستین بیشتر از هر خشونت‌ی برای استفانی هشدار دهنده بود.

- "رفته بودیم بیرون. ناهارمون رو هم بردیم." سعی کرد بی تفاوت باشه و تقریباً موفق هم بود.

کریستین با لحن تندی جمله‌ی استفانی رو تموم کرد: "و چند تا سرنخ اشتباه از خودتون به جا گذاشتین... بر اساس چیزهایی که به لوئیزا گفتم، قرار بود به سواحل اونطرف جزیره برین. اما اونجا نرفتین، مادموازل."

استفانی با لحنی گزنده پرسید: "این ساحل خیلی بزرگه. از کجا می‌دونی مثلاً؟"

جواب کریستین واقعا شوکه‌ش کرد.

- "من می‌دونم، چون دادم تمام ساحل رو دنبال‌تون بگردن. نتونستیم پیداتون کنیم... پلیس هم نتونست."

استفانی با تعجب بهش خیره شد: "پلیس؟ منظورت اینه که اونقدر واست مهمه دستورات اجرا بشن که از پلیس خواستی پیدامون کنن؟"

- "تا ژان پاول رو پیدا کنن مادموازل، نه تو رو. تو می‌توننی هر جا دوست داری بری یا اگه میلِت کشید ناپدید بشی، اما برادرزاده‌ی من دیگه از این لحظه به بعد از خونه بیرون نمیره. فقط اجازه داره تا توی باغچه بره... حق جلوتر رفتن رو هم نداره."

استفانی با عصبانیت گفت: "مسئولیت ژان پاول به عهده‌ی منه! هر جا هم که دوست داشته باشم می‌برمش."

کریستین با چشمهای آبی پر تنفرش بهش زل زد و توپید: "شک دارم حتی بتونی از عهده‌ی خودت هم بر بیای. حتی یه ذره هم توی تو حس مسئولیت نیست. زمان تو واسه همراهی با ژان پاول تموم شده، مادموازل. از این لحظه اون با من می‌مونه!"

تا اون لحظه با وجود لحن تند هردوشون، صداشون آروم بود. اما الان استفانی یادش رفت که صداش رو پایین نگه داره. از عصبانیت جوش آورده بود و فراموش کرده بود که ژان پاول می‌تونه هر صدای

بلندی رو بشنوه ... صداس رو بلند کرد . استفانی فریاد زد : "گوش کن ... تو عمراً نمی تونی بهم دستور بدی . شاید این دور و بر کله گنده و مهم باشی ، اما واسه من هیچی نیستی !"

فصل سوم

استفانی خیال داشت اون حالتش رو حفظ کنه ، اما یهو از شوک زبونش بند اومد ... چون کریستین جلو اومد و اونو روی بازوهای قویش بلند کرد ، به سمت اتاق مطالعه ی تی پری رفت و پشت سرش در رو محکم با پاش بست . استفانی داد زد : "منو بذار زمین !" و این بار با تمام قدرتش به کریستین حمله کرد . شوک داشت از بین می رفت و خشم جاش رو می گرفت . استفانی با پاهای کشیده ش لگد پروند و دستهایش رو مشت کرد تا به پشت و بازوهای کریستین ضربه بزنه ... کریستین ماهرانه سرش رو دزدید و سرش در امان موند .

"چطور جرات می کنی که دستهای ... دستهای کثیف فرانسوی ت رو به من بزنی ؟ منو بذار زمین !" کریستین بدون لطافت استفانی رو روی کاناپه ی چرمی انداخت و روش خیمه زد . قدرت بدنیش به استفانی اجازه حرکت نمی داد . با عصبانیت به استفانی زل زد و توپید : "می خوای همه ی جزیره صدامون رو بشنون ؟ همین جا می شینی و به من گوش میدی ." دامن استفانی توی کشمکشی که کرده بود ، باز شده بود و فقط روی کمرش بسته بود؛ اما حالت کریستین طوری بود که باعث شد استفانی همونچور خشکش بزنه و اصلا تلاشی برای حرکت کردن نکنه . کریستین با خشم گفت : "سعی کردم از این قضیه دور نگهت دارم ... سعی کردم بی سر و صدا همه چیز رو کنترل کنم و بذارم هر کاری که خودت دوست داری بکنی ... بری یا بمونی و از تعطیلات لذت ببری ... اما تو کاملا غیرمسئولانه رفتار کردی . حضورت اینجا همه چیز رو تغییر داده و من حالا به جای یک مسئولیت ، دو تا مسئولیت به عهده دارم !"

استفانی با عصبانیت گفت : "من مسئولیت تو نیس ..."

اما کریستین حرفش رو قطع کرد و توپید : "از اونجاییکه انگار هیچ چیز توی کله ت فرد نمیره ، مجبوریم ریسک کنیم مادمازل . روشهای من ، اونطور که تو فکر می کنی ، روشهای یه دیکتاتور نیستن . من به عنوان یه کله گنده ی پرمشغله ، کارهای دیگه ای دارم تا با وقتم بکنم . با عجله اومدم اینجا تا فیونا رو ببینم ، اما نمی دونستم که با تی پری از اینجا رفتن ... دقیقا مثل خودت ، غیر مسئولانه رفتار کرده . انگار این موضوع ارثیه و باید حواسم باشه که برادرزاده م از این خصلت انگلیسی در امان بمونه ." استفانی از ناراحتی سرخ شد . این جمله ی کریستین واسه این بود که حرف از دستهای کثیف فرانسویش زده بود ... معلوم بود که کریستین می خواد ژان پاول رو تغییر بده . کاملا حق با فیونا بود . این یه مبارزه بود ! استفانی باید این جنگ رو شروع می کرد و کریستین هرچه زودتر اینو می فهمید بهتر بود . استفانی با عصبانیت گفت : "تو اصلا حق نداری توی چیزی دخالت کنی . فیونا رفته تعطیلات و همه چیز خوب پیش می رفت تا اینکه تو با اون دستورهایی اعصاب خردکنت از راه رسیدی و ..."

کریستین که هنوز بالای سر استفانی خیمه زده بود ، با عصبانیت گفت : "اصلا هیچوقت زبون به دهن می گیری ، مادمازل ؟ ! نمی دونم حقیقت رو بدونی زبونت بی حرکت می مونه یا نه ؟ من اینجا نیستم تا توی چیزی دخالت کنم . اصلا هم میل ندارم توی زندگی عجیب تو سرک بکشم . هر کاری دوست داری بکن ... عصبانی شو ، جیغ بزن یا همین فردا بذار برو ... تو اصلا واسه من مهم نیستی . من به خاطر ژان پاوله که اینجا !"

استفانی سرش رو بلند کرد و بهش خیره شد و پرحرارت گفت : "تا اوقاتش رو سخت کنی . تو اینجا یی تا قبل از اینکه اونو به فرانسه ببری و زندگیشو توی دستت بگیری ، کاملا مطیع خودت کنیش ."

ابروهای تیره ی کریستین توی هم گره خورد ، همونطور بی حرکت و ایساده به استفانی خیره شد .
- "تو اینطوری فکر می کنی ؟ ژان پاول برادرزاده ی منه . من همونقدری دوستش دارم که تو دوستش داری ... شاید هم بیشتر . من اینجا تا ازش محافظت کنم ."

استفانی با لحن تهدیدآمیزی گفت: "روش عجیبی واسه این کار انتخاب کردی. می خوام چیکار کنی؟ از خوش گذروندن حفظش کنی؟"

کاملاً مشخص بود که کریستین بین فرستادن استفانی به اتاقش و توضیح بیشتر درباره ی رفتار خودش، مونده.

- "اگه لازم شد، آره."

و با اکراه فکرش رو جمع و جور کرد. "من خیلی پولدارم، مادمازل. فقط هم دو تا خویشاوند دارم ... برادرم تی پری و برادرزاده م ژان پاول. اگه هشیار نباشم، اگه همه مون هشیار نباشیم، قبل از اینکه برادرم برگرده ژان پاول ناپدید میشه."

استفانی راست نشست و به کریستین نگاه کرد: "منظورت چیه که ... ناپدید میشه؟" احساس خطر می کرد ... بیشتر از هر چیزی، لحن کریستین که یدفعه آروم شده بود و تصمیمش برای حرف زدن دوستانه با استفانی، توی ذهنش نفوذ کرد. استفانی می دونست که کریستین جدیه. کریستین دست توی جیبش کرد، نامه ای بیرون آورد و اون رو به استفانی داد. و با همون صدای آروم و خونسرد قبلی گفت: "گروگان گرفته میشه." استفانی یه لحظه با وحشت به کریستین خیره شد. بعد به نامه نگاه کرد، بازش کرد و چند تا کلمه ی نوشته شده توش رو خوند. کوتاهی نامه خیلی شوم به نظر می رسید. فقط یه اسم و آدرس بود: ژان پاول دوراند. جزیره ی سنت لوسین. استفانی این چند کلمه رو چندین بار خوند ... نمی تونست کاملاً درکشون کنه. این یه مساله خارج از دنیای استفانی بود. نمی تونست باورش کنه، اما واقعی به نظر می رسید. اگه سعی می کرد نامه رو دست کم بگیره، توضیحات کریستین ساکتش می کرد. این موضوع خیلی برای کریستین جدی بود. توی دنیای اون، مردم خیلی راحت می تونستن بخاطر پول بقیه رو تهدید کنن. استفانی تندی گفت: "باید فوراً فیونا و تی پری رو برگردونیم." اما کریستین با بی حوصلگی نگاهش کرد و روشو برگردوند. با لحن تندی پرسید: "فکر می کنی به این موضوع فکر نکردم؟ تو می دونی اونا کجان؟" وقتی استفانی سرش رو تکون داد، کریستین بهش زل زد. "واقعا که چقدر هم خواهرت بهت اعتماد داره، مادمازل! حتی به تو هم مقصدش رو نگفته. چند نفری رو گذاشتم دنبالش بگردن، اما هنوز نمی دونم کجان. برادرم باید تا هفته ی دیگه توی کانادا باشه. مثل احمقها فکر می کردم وقتی برسم اینجا، اونا هم همینجان. اما انگار به یه ماه عسل دیگه رفتن و تصمیم گرفتن ناپدید بشن."

الان وقت مناسبی نبود که دلیل اصلی فیونا برای ناپدید شدن رو به کریستین بگه. استفانی با نگرانی به کریستین نگاه کرد. نظری که اول براش خیلی فوق العاده به نظر می رسید، حالا خیلی خیلی احمقانه به نظر می رسید. استفانی پرسید: "اما چرا قبل از اینکه پاریس رو ترک کنی بهشون زنگ نزدی؟ باید باهاشون تماس می گرفتی و جلوی همه ی این چیزها رو می گرفتی." کریستین توپید: "یه تماس تلفنی جلوی آدمهای خطرناکی که قصد گروگانگیری دارن رو نمی گیره. درباره ی تماس با خواهرت و تی پری هم ... وقتی یادداشت به دستم رسید من توی مارتینیک بودم. فوراً خودمو رسوندم اینجا و امیدوار بودم با حضورم این خطر رو کم کنم. اما در عوض تو رو اینجا دیدم و اصلاً هم از رفتارت خوشم نیومده. فقط می تونم خوشحال باشم که به سرعت خودمو رسوندم."

استفانی با عصبانیت پرید: "مثلاً چطوری باید درباره این چیزها می دونستم؟ اگه می دونستم ژان پاول در خطر، حتماً یه جور دیگه رفتار می کردم. تو حتی دیروز هم حرفی بهم نزدی و این حق من بود که این موضوع رو بدونم. همش بخاطر تو و برخوردت بود که امروز با ژان پاول رفتیم بیرون ... بدون اینکه بدونم دارم توی خطر میندازمش."

کریستین با تشر گفت: "خودتو هم داشتی توی خطر مینداختی مادمازل. فکر نمی کنم اونها زیر لب ابراز پیشیمونی کنن و ژان پاول رو با خودشون ببرن ... تازه با توانایی که تو برای جنگیدن و خشونت داری، به نظرم خیلی بد باهات برخورد کنن."

استفانی یاد خلیج خلوت و ساکت افتاد. حتی یه آدم هم اونجا ندیده بودن و حتما اگه خطری تهدیدشون می کرد، هیچکس نبود تا کمکشون کنه. اون عمداً سرنخهای اشتباهی به جا گذاشته بود که انگار به طور ترسناکی خیلی خوب هم کار کرده بودن. احتمال داشت توی هر ساعتی از روز بهشون حمله بشه. جنایتکارها می تونستن تعقیبشون کنن ... احتمالاً همین الان هم داشتن خونه رو می پاییدن. استفانی سریع گفت: "بیا ژان پاول رو از اینجا ببریم ... سریع وسایلشو جمع کنیم و بریم!" کریستین با لحن تندی گفت: "خوشحالم که منو هم جزء نقشه ت حساب کردی. اما نقشه هات مثل همیشه بی اساسن. ما توی این جزیره می تونیم همه چیز رو کنترل کنیم. میشه غریبه ها رو تشخیص داد و ما هم بهترین موقعیت رو داریم. اینجا غافلگیر کردنمون براشون کار سختیه. البته توی تونی بری و کار عاقلانه ای هم می کنی." استفانی از جاش پرید و با عصبانیت گفت: "چطور جرأت می کنی اینقدر توهین آمیز صحبت کنی؟ فکر کردی از اینجا فرار می کنم تا جونمو نجات بدم، برمیگردم به لندن و به زندگیم ادامه میدم و ژان پاول رو توی خطر رها می کنم؟"

کریستین با آزردهی زیادی بهش نگاه کرد و گفت: "تا اونجایی که مربوط به تو باشه، من تصوراتم رو شدیداً کنترل می کنم. قصد توهین نداشتم. فقط فکر کردم توی این شرایط محافظتی، یه نفر کم بشه بهتره." استفانی با لحن تندی گفت: "من خیلی خوب می تونم از خودم و ژان پاول محافظت کنم ... نکنه انتظار یه حمله ی گروهی رو داری؟" کریستین گفت: "نمی دونم باید انتظار چی رو داشته باشم." و روشو برگردوند و در حالی که دستهایش توی جیبهایش بود، شروع به راه رفتن کرد. استفانی آروم دوباره نشست. اینکه منتظر بمونه تا اتفاقی بیفته به نظرش دیوونگی بود، اما انگار الان کریستین قدرتش بیشتر بود و استفانی اعتراف کرد که کریستین بیشتر از خودش می تونه توی همچین شرایطی تصمیم بگیره. احتمالاً بیشتر از اون چیزی که به استفانی گفته بود، اطلاعات داشت. انگار کریستین نمی خواست قبول کنه که استفانی هم درگیر این قضیه شده. اما استفانی هم واسه خودش رازهایی داشت. اگه کریستین می فهمید که با فیونا چه نقشه ای کشیدن و چرا این نقشه رو کشیدن، عصبانی می شد ... حتی عصبانیترا از الانش.

استفانی که ذهنش دنبال بهترین راههای دفاع کردن می گشت، آروم گفت: "اگه قراره اینجا بمونیم و منتظر باشیم، باید یه برنامه ای بریزیم." اگه کریستین نقشه ای نمی ریخت، خودش باید دست به کار می شد. "می تونیم ..."

کریستین توی جاش چرخید و سریع حرف استفانی رو با جدیت قطع کرد. "یا همین الان از سنت لوسین میری، یا دقیقاً همون کاری رو می کنی که بهت گفتم! نمی خوام زنها با همچین چیزهایی سر و کار داشته باشن و مسلماً خیال ندارم بذارم برنامه ای بریزی!"

- "آه!"

استفانی با عصبانیت سرشو بلند کرد. حالت ملایمش از بین رفته بود. به نظر می رسید که استبداد داشت کار خودشو می کرد و استفانی اصلاً هم تعجب نکرد. عوضش با لحن تندی گفت: "این حرفت خیلی عجیبه. من بوضوح یادمه که بهم گفتمی مادام پاسکال اینجاست تا توی مراقبت از ژان پاول کمکت کنه. اون قابلیتهای خاصی داره؟ واسه من اصلاً شبیه آدمی نیست که کمربند مشکی داشته باشه."

کریستین با لحن گزنده ای یادآوری کرد: "دنیس بزرگتر و باتجربه تره."

استفانی توپید: "می تونم حرفتو باور کنم!"

کریستین با اخم نگاهش کرد اما استفانی اهمیتی نداد و ادامه داد: "اما اگه من جوونترم ، پس یعنی سریعتر هم میدوم . احتمالاً تا مادام پاسکال آخرین دستکاریها رو هم روی صورتش انجام بده ، من ژان پاول رو برداشتم و در رفتم!" کریستین به ابروی تیره ش رو بالا برد ، با نگاهی تحقیرآمیز بهش خیره شد و با لحن خشکی گفت: "تو حتما جوونتری ... در حال حاضر تنها چیزی که ازت پیداست پایهای باریک و کشیده و چشمهای درشت و عصبانیتیه . یه کم از ظرافت دنیس هم باعث نمیشه جلوش کم بیاری . انگار باید بیشتر درباره ی مشکلمون حرف بزنی ، اما فعلاً مادمازل کین ، بهت پیشنهاد می کنم بری و قبل از شام یه صحبت ملایم و دلنشین با خواهرزاده ت داشته باشی . به نظرم فریاد عصبانیت رو شنیده . احتمالاً صدات تا ساحل رفته ... شاید حتی تا وسط دریا هم رفته ."

استفانی با ناراحتی تمام متوجه شد که کلمات کریستین باعث داغی گونه هاش شده ... اون نگاه تحقیرآمیزش هم همینطور . کریستین توی نگاه تحقیرآمیز ماهر بود . وقتی صبح بیرون در اتاقش وایساده بود ، باعث شده بود بهش حس سرخوردگی دست بده . و استفانی می دونست یه جورایی حق با کریستینیه ، چون کاملاً یادش رفته بود دامنی که برای پوشوندن خودش تنش کرده بود ، الان اصلاً حالت پوشوندگی نداشت . احتمالاً ژان پاول هم با شنیدن فریادش نگران شده بود . استفانی دامنش رو دور خودش کشید و وایساد ، اما نمی تونست همینطور بذاره بره . به نظرش هنوز حرفهاشون تموم نشده بود . با مهارت حرف رو عوض کرد و یهو پرسید: "ماشینت کجاست؟" این حرف باعث تعجب کریستین شد و استفانی می تونست بفهمه که کریستین داره با نگرانی توی ذهنش مشکلات روانی استفانی رو ارزیابی می کنه . کریستین با نگاه گیج و لحن محتاطی گفت: "من با هواپیما اومدم ... و قبل از اینکه بگی از فرانسه تا اینجا راه درازیه ، بهت این راز رو میگم که قایق بادبانیم رو با خودم آوردم و اطراف دماغه لنگر انداخته ."

استفانی بلافاصله کنجکاو شد و این از صورتش پیدا بود: "چرا؟"

حتماً کریستین یه نقشه ای داشت و استفانی مصمم بود بدون این نقشه چیه . کریستین هر کاری هم که می کرد ، استفانی کاملاً مطمئن بود که ژان پاول با خودش راحتتره تا با کس دیگه ای . خیال داشت خودش مراقب ژان پاول باشه و تا اونجایی که لازمه اطلاعات کسب کنه .

"واسه امنیت بیشتر . وقتی هم که از مارتینیک با قایق میومدم ، فکر کردم بهتره قایق رو تا جلوی سنت لوسین ببرم . اگه لازم شد میریم به قایق و همونجا می مونیم ."

ذهن استفانی دوباره کریستین رو توی لباس دزدهای دریایی تصور کرد و بهش خیره شد ... نقشه هایی توی ذهنش می چرخید . چرا کریستین فوراً ژان پاول رو به قایق نبرده بود ؟ این بهترین راه حل بود . هیچکس نمی تونست بدون اینکه دیده بشه به یه قایق نزدیک بشه . استفانی با حرارت و تند گفت: "بیا همین الان بریم اونجا . چرا داری اینورا الکی می چرخ می خوی همه چیز رو تحت کنترلت بگیری ؟ خوب پس چه جایی بهتر از قایق ؟ بیا ژان پاول رو برداریم و بریم به قایق بادبانیت . اینجوری می تونیم از حمله در امان بمونیم!"

"قرار نیست بهمون حمله بشه ."

کریستین آرام جلو رفت ، وایساد و به صورت مضطرب استفانی نگاه کرد . "یکی قصد داره ژان پاول رو بدزده . این کار با تدبیر و زرنگی خاصی انجام میشه و فکر نمی کنم یه عده ولگرد با شمشیر این کار رو انجام بدن ."

"از کجا اینقدر مطمئنی؟"

استفانی می خواست همه چیز رو بدونه . کریستین بهش زل زد ، حرفهاشو سبک و سنگین کرد و فکر کرد باید چقدر از موضوع رو فاش کنه . کریستین با لحن آرومی گفت: "من مطمئنم ، چون این روش اونهاست . خیلی از صنعتگرهای مهم با این مشکل روبرو شدن و همشون هم جون سالم بدر

نبردن . صحبت کلی پول و اینم به معامله ی تجاری خیلی ساده ست . به فرد مورد علاقه ی خانواده رو میدزدی و درخواست پول می کنی ."

"پس چرا تو رو گروگان نمی گیرن ؟ تو آدم مهمه هستی ."

"کنار اومدن با من سخت تر از کنار اومدن با به پسرچه ست . تنها چیزی که اونا می خوان پول ."

استفانی سریع گفت : "خوب بهشون بده ! حتما پولت از پارو بالا میره . پولو بهشون بده دیگه !" کریستین با لحن سردی گفت : "بعضی وقتها کلک می زنی . آخرین بار ، به دختر جوون رو دزدیده بودن که برش نگردوندن . من خیال دارم بگیرمشون و نمی خوام ژان پاول رو توی خطر بندازم . اگه این بار شکست بخورن و نگیرمشون ، دوباره سعیشون رو می کنن . در واقع چیزی نیست که جلوشون رو بگیره تا پشت هم تلاشی نکنن . منم نمی تونم بذارم ژان پاول مدام توی خطر باشه ."

استفانی با نگرانی گفت : "تو نمی تونی ازش اجتناب کنی . و با کلمات بعدی کریستین ، لبش رو به دندون گزید ."

"چرا ... می تونم . از پشش بر میام ، باور کن . تنها چیزی که ازت می خوام اینه که همش حرفمو گوش کنی . بقیه ی فکرها رو به من بسپار ."

"من می تونم فکر کنم !"

"وقتی با عجله ی کمتری فکر کردی به نیروهامون ملحق میشیم . آلق (خوب) ! دیگه وقت شامه . جساراً می تونم بگم لباستون رو عوض کنید ، مادموازل ؟!"

این بار استفانی اصلاً به فکر بحث کردن با کریستین نیفتاد . خیلی متفکرانه راه افتاد و از دیدن ژان پاول که سالم توی اتاقش روی تخت نشسته و شامش رو می خورد ، خوشحال شد . دوست داشت محکم بغلش کنه و واسه همیشه کنار تختش بشینه تا مواظبش باشه . استفانی با لحن شوخی گفت : "بچه ی لوس نازنازی . تا حالا هیچکس غذامو توی رختخواب بهم نداده ." ژان پاول لبخندزنان گفت : "به نظرم من عزیز دردونه ی عمو کریستین هستم . تازه راست هم می گفت ، من خسته م . یعنی اگه امشب زود بخوابم ، فردا به به گردش دیگه میریم ، استوی ؟"

استفانی لبخند زد : "باید بمونیم و ببینیم چی میشه ."

استفانی به اتاقش رفت . گردشها دیگه تموم شده بودن . از این لحظه به بعد تنها کاری که می کرد این بود که دنبال خواهرزاده ش راه بیفته و همش مواظبش باشه . فقط امیدوار بود که بتونن نگرانشون رو از ژان پاول مخفی کنن . ای کاش تی پری و فیونا بر می گشتن . ای کاش اصرار می کرد و مقصدشون رو می فهمید . اینجوری بهتر از این بود که به عده آدم مواظب ژان پاول باشن . کی بهتر از پدر و مادر خودش می شد ؟ به صورت کنایه آمیز و جذاب اومد توی ذهنش و اخم کرد . باز کریستین بهتر بود . اون سرسخت و باهوش بود و به حالت خشنی داشت که هیچوقت توی تی پری پیدا نمی شد . تازه ، اگه حرف فیونا درست بود ، کریستین میلیونر بود . اگه نیازی به کمک داشت ، فوراً کمک می گرفت . مشکل اینجا بود که انگار اون تقاضای هیچ کمکی نکرده بود ... بجز امروز بعد از ظهر که پلیس رو واسه پیدا کردنشون خبر کرده بود . استفانی تقریباً مطمئن بود که کریستین به پلیسها چیزی نگفته . اگه مجبور نبود ، به استفانی هم چیزی نمی گفت .

استفانی همونطور که زیر دوش آب ، شن رو از مو و پوستش می شست ، به این مشکل فکر کرد . کریستین کاملاً درباره ی جدی بودن یادداشت مطمئن بود . از قبل می دونست همچین اتفاقی می افته و حالت کسی رو داشت که خودش رو آماده ی مبارزه می کنه . اما تا اونجایی که استفانی فهمیده بود ، حالا اونا به لقمه ی چرب و نرم بودن . اگه به لحظه غفلت می کردن ، ژان پاول دزدیده می شد . استفانی هرگز فکر نمی کرد ثروت همچین نگرانیهایی بدنبال داره . تا حالا راحت و بی خیال زندگی کرده بود ، اما حالا می تونست ببینه که آدمی مثل کریستین دوراند بعضی وقتها می تونه

خیلی سرسخت باشه . استفانی می فهمید که چرا کریستین اون حالت آسون گیری که وقتی نوزده سالش بود ، توش دیده بود رو نداره . حتما با گذشت سالها به مسئولیتهای کریستین اضافه شده بود . وقتی به اتاقش برگشت ، خودش رو توی آینه نگاه کرد و با تاسف سر تکون داد . کاملاً حق با کریستین بود . استفانی ژولیده و خیلی جوون به نظر می رسید ، حتی یه کم هم با تجربه به نظر نمیومد . اگه ظاهرش همینطور می موند ، کریستین هرگز بهش اجازه نمی داد تا توی نگهداری از ژان پاول کمکش کنه . دیگه وقش بود که دوباره دختر سلستیال بشه . استفانی به خودش اخم کرد . کریستین دوراند واقعا توهینهای دم دستش بودن . اون با کنایه درباره ی ظاهر استفانی چیزهایی گفته بود . کریستین این حرفها رو زده بود چون احساس برتری و بزرگتر بودن می کرد ... انگار که عمو کریستین استفانی هم بود ! وقتش بود که اونو به زانو دربیاره ... استفانی مصممانه جعبه ی آرایشش رو بیرون آورد . با این حال ، وقتی برای شام پایین رفت ، بیشتر عصبی بود تا اینکه حس مبارزه جویی داشته باشه . این احساس وحشتناک رو داشت که یه اتفاقی قراره بیفته ... اینکه هیچ دوراندیشی نکردن ... و اینکه خونه تحت نظره . استفانی با حالتی متفکرانه وارد اتاق پذیرایی شد . اینقدر حواسش به سر و وضع و لباس پوشیدن برای یه موقعیت خاص بود که کاملاً فراموش کرد ظاهرش عجیب و غیر عادی شده . موهاش رو طبق آخرین تبلیغات روز ، بالای سرش برده و پر پیچ و تاب دور صورتش ریخته بود . موهای نقره گونش زیر نور لامپ برق می زد و آرایشش عالی بود . سالها تمرین باعث شده بود آرایشش خیلی طبیعی به نظر بیاد . لباس زیادی برای شبها نیاورده بود چون قصد نداشت توی مهمونی های رسمی شرکت کنه . اما دامنها و تاپهای ابریشمی که از جزایر قناری با خودش آورده بود ، همراهش بود و الان هم یکی از همونها رو پوشیده بود . لباسش به رنگ قرمز تیره بود و دستبند نقره ش با کفشهای نقره ایش هماهنگ بود . نگاه کریستین باعث شد سر جاش میخکوب بشه و با خجالت از افکارش بپره بیرون . کریستین با یه نوشیدنی توی دستش ، وایساده و با اون چشمهای درخشانش طوری بهش خیره شده بود که استفانی فکر کرد مرتکب اشتباه وحشتناکی شده . تا اونجایی که ذهنش یاری می داد ، کار خطایی نکرده بود . دامنش به نرمی روی رانش نشسته بود و تاپش هم بندی بود . استفانی دوباره سرخ شد ... انگار ظرفتش داشت خودش رو نشون می داد . خیلی مسخره بود ! اون هیچوقت از اینکه مردم بهش نگاه کنن معذب نمی شد . اگه این حس رو می داشت ، سالها پیش از شغلش بیرون اومده بود . اما کریستین باعث آزارش می شد و انگار اهمیتی نمیداد که استفانی رو خجالت زده کرده . چشمهایش روی استفانی در حال حرکت بود ... انگار می خواد تصویرش رو توی ذهنش حک کنه . هر اینچ از بدن استفانی رو طوری با تمرکز و دقت بررسی می کرد که استفانی احساس کرد نفسش تنگ شده . تا بحال هیچکس همچین احساسات قوی ای درش بوجود نیاورده بود و دقیقاً نمی دونست چیکار کنه . پاهاش می لرزیدن و چشمهای کریستین متفکرانه بهش دوخته شده بود ... انگار از احساس استفانی خبر داشت .

دنیس پاسکال با عصبانیت از استفانی به کریستین و برعکس نگاه کرد ، اما کریستین اصلاً متوجه نشد . دنیس انگار که مصمم بود افسونی رو که کریستین رو در بر گرفته ، از بین ببره ، یکدفعه گفت : "من قبلاً شما رو دیدم !" استفانی که سعی داشت نگاهش با نگاه کریستین تلاقی نکنه ، زمزمه کرد : "خوشحالم که یادتونه ... من همینجا زندگی می کنم . اگه یادتون باشه دیشب هم با هم شام خوردیم "

دنیس با بی حوصلگی دستش رو تکون داد : "منظورم اینه که یه جای دیگه دیدمتون ... " و نگاهی سخت و مشکوک به استفانی انداخت : "احتمالاً بخاطر نور لامپ دچار اشتباه شدم ، اما منو یاد چیزی میندازین . " کریستین با لحن نرمی گفت : "فکرمی کنم اشتباه دیروز و اوایل امروز پیش اومده ... چون الان بالاخره داریم مادموازل کین واقعی رو می بینیم ، مگه نه ؟"

استفانی یک نگاه گذرا به کریستین کرد و گفت: "من همون آدمیم که چند دقیقه ی پیش رفت طبقه ی بالا." و بعد سریع نگاهشو ازش گرفت. حتی جرات تکون خوردن هم نداشت. انگار کلی نور به طرفش گرفته شده.

- "اُ کنتقیق (فرق کردن). خیلی مسن تر به نظر می رسین."

نیازی نبود تا استفانی به این متلک جوابی بده، چون کاملاً مشخص بود که بحث از نظر دنیس تموم شده. اون دستش رو مالکانه دور بازوی کریستین انداخت و اعلام کرد که آماده ی غذا خوردنه. مایه ی خوشحالی بود که استفانی تونست حرکت کنه و از این ارزیابی عمدی فرار کنه، اما به میز شام که رسیدن، وقتی فهمید لوئیزا چه جایی رو براش انتخاب کرده عصبانی شد. انگار با نبودن ژان پاول، توانایی لوئیزا برای میزون کردن جاها ازش فرار کرده بود. اون صندلی استفانی رو روبروی کریستین تنظیم کرده بود. البته باید صندلی دنیس رو اونجا میذاشت، اما دنیس نزدیک کریستین شد و روی صندلی کنارش نشست... حالت صورتش طوری بود که به استفانی می گفت اونجا جای نرمال و حقیقیشه. این حرکت اصلاً تعجب برانگیز نبود. اگر این زن با کریستین توی قایق بادبانی نبود، کریستین اونو با خودش به اینجا نمی آورد... و اگه دنیس معشوقه ی کریستین نبود، الان نباید اینجا می بود. استفانی نگاه تحقیرآمیزی به کریستین انداخت... حداقل قصد این کار رو داشت، اما کریستین هنوز داشت نگاهش می کرد... حالا نگاهش کمی خودمانی تر بود، اما هنوز با کنکاش روش می چرخیدن. استفانی احساس کرد باید سریع نگاهش رو از کریستین برداره و تقریباً سرش رو دزدید. نمی تونست زمان زیادی اینو تحمل کنه. کریستین خیال داشت تحقیرش کنه و توی تمام عمرش هیچکس موفق به این کار نشده بود.

استفانی غذاش رو در سکوت خورد و سعی کرد زیاد به اون دو تا توجه نکنه. دنیس با نرمی و صمیمانه با کریستین صحبت میکرد و استفانی رو از دنیای کوچیکشون بیرون نگه داشته بود. اما استفانی هم علاقه ای به بودن توی اون دنیا نداشت. امنیتی توی این سکوت وجود داشت. استفانی اون لحظه به امنیت خودش در مقابل کریستین مطمئن نبود. هنوز هم حواسش به خطری بود که محاصره شون کرده بود و دلش می خواست به طبقه ی بالا و پیش ژان پاول برگرده. بالاخره وارد عمل شد و با فوریتی که توی صداش شنیده می شد، حرفشون رو قطع کرد. مصممانه به کریستین نگاه کرد و گفت: "باید چیکار کنیم؟ همه ی شب رو پیش رو داریم و هنوز نقشه ای نکشیدیم. نمی تونیم همه چیز رو همینجوری به حال خودشون بذاریم. مساله خیلی جدیه."

دنیس چشمهای سبز عصبانیش رو به استفانی دوخت. "چی خیلی جدیه؟" کاملاً معلوم بود که آماده زهر پاشیه، اما قبل از اینکه حرف خشنی زده بشه، کریستین دخالت کرد. دست دنیس رو گرفت و آروم گفت: "چیزی نیست، ما شیق (عزیزم)!" و نگاه آزرده ای به استفانی انداخت و ادامه داد: "فردا به نگرانیها رسیدگی می کنم استفانی. اینقدر دلواپس خواهرت نباش. من مطمئنم ناپدید شدن تا به یه ماه غسل دیگه برن. اصلاً مهم نیست. کلی آدم دور و بر ژان پاول هست. هفته ی دیگه هم حتماً تی پری به کانادا میره."

استفانی با تعجب به کریستین نگاه کرد و تازه موضوع رو فهمید. دنیس پاسکال هیچ چیزی از خطر موجود نمی دونست. این موضوع خیلی چیزها به استفانی می گفت... یکیشون هم این بود که این زن اصلاً اینجا نبود تا مواظب ژان پاول باشه. اون فقط یه همراه واسه کریستین بود. وسط یه همچین وضعیت وحشتناکی، کریستین معشوقه ش رو با خودش آورده بود. این فکر باعث تنفر استفانی شد و احساساتش کاملاً از صورتش خونده می شد. تازه اون از یه لحن ارباب منشانه استفاده کرده و استفانی صداش کرده بود... و طوری باهاش حرف زده بود که انگار با یه احمق طرفه. استفانی بقیه ی غذاش رو توی سکوت خورد... مصمم بود بعداً به حساب کریستین برسه. حالا که دنیس پاسکال چیزی نمی دونست، استفانی خیال نداشت سرنخی بهش بده. چند لحظه بعد، دنیس یکدفعه با لحن

پیروزمندانه ای گفت: "سلسیتال! یادم اومد! می دونستم این چهره رو قبلا دیدم. تو دختری هستی که سلسیتال برای محصولاتش استفاده می کنه."

استفانی سرش رو بلند کرد و نگاهش کرد: "درسته." و بعد با غذاش مشغول شد.

دنيس با لحنی که کمی بیزارى توش نهفته بود گفت: "پس تو مدلى!"

اما استفانى اون لحظه حوصله ی بحث کردن نداشت. ذهنش درگیر مسائل ديگه ای بود.

"پول خوبی میدن؟"

استفانى شونه های ظریفش رو بالا انداخت، چیزی نگفت و افکار طعنه آمیزش رو به زبون نیاورد. اینکده چطور کار کردن برای امرار معاش با معشوقه کسی بودن مقایسه می شد، به نظرش مسخره میومد ولی اصلا علاقه ای به نظریات دنيس پاسکال نداشت. ذهنش کاملاً درگیر و توی سمت و سوی ديگه ای بود. کریستین دوباره بهش خیره شده بود و استفانى فکر کرد که حتما کریستین میخواود بهش بفهمونه حواسش به حرف زدنش باشه. کریستین می تونست ریلکس باشه. استفانى عمل می خواست، نه حرف.

استفانى بعداً کریستین رو گیر انداخت. دنيس زود به رختخواب رفت... بدون شک رفته بود تا منتظر کریستین بمونه و وقتی کریستین به ایوون رفت، استفانى مجله ای رو که بین سرزندهای مداومش به ژان پاول می خوند، پایین گذاشت. حالا می تونست خودش رو کنترل کنه. ديگه نگاههای خیره ی کریستین ناراحتش نمی کرد. تشخیص اینکده کریستین وسط همه ی این خطرها معشوقه ش رو با خودش آورده، استفانى رو سر عقل آورده بود. استفانى بیرون رفت و درست زیر لامپ وایساد:

"دنيس چیزی در این باره نمی دونه، مگه نه؟"

کریستین بهش نگاه کرد... یه نگاه سریع که روی صورت زیبا و اندام ظریف استفانى حرکت کرد:

"فکر کردم بهتره به وحشت نندازمش."

استفانى آروم گفت: "دقیقا توی همون موقعیتی قرارش دادی که منو قرار داده بودی. اگه اون چیزی در این باره ندونه، نمی تونه احتیاط لازمو انجام بده. احتمالاً منظورت از ساکت موندن هم این نیست که بهش اعتماد نداری."

کریستین توی چشمهای استفانى زل زد: "اگه لازم بشه موضوعو بهش میگم. در حال حاضر، این فقط بین تو و منه. نمی خوام دنيس رو نگران کنم. در ضمن، از کجا میدونی بهش اعتماد دارم؟ اونم یه زنه ديگه."

استفانى با لحن تندی گفت: زنی که معشوقه ته... و اونقدر هم برات مهمه که وسط این آشوب با خودت آوردیش."

کریستین چشمهاشو تنگ کرد. معلوم بود که ديگه نزدیکه کنترل اعصابشو از دست بده. و با لحن گزنده ای گفت: "مردم معمولاً توی کار من دخالت نمی کنن."

"شرایط، بعضی موقعیت ها رو تغییر میدن. من تا خرخره توی کار تو درگیر شدم و به نظرم دو تاملون تنهایی حتی نمی تونیم مواظب ژان پاول باشیم. حالا هم که یه مشکل ديگه به اسم مادام پاسکال داریم. اگه اتفاقی بیفته، من چیکار کنم؟ خودمو برای دفاع جلوی دنيس بندازم و به ژان پاول بگم فرار کنه؟"

کریستین اخم غلیظی کرد و با لحن خشکی گفت: "همه چیز تا چند روز ديگه تموم میشه. من برخلاف تصور تو، همینجور اینجا نمی شینم و منتظر نمی مونم. افرادی دارم که کارها رو دنبال کنن. هر غریبه ای باید خیلی خوش شانس باشه تا بتونه وارد جزیره بشه."

استفانى توپید: "می تونستی بهم بگی!"

کریستین شونه بالا انداخت و روش رو برگردوند: "دلّم نمی خواست. تو فقط یه گوشه ی این قضیه هستی که خیلی اتفاقی هم درگیرش شدی. تنها دلیلی که همه چیز رو نمی دونی اینه که مطمئن

نیستم برخوردت عاقلانه باشه . شک دارم این ظاهر بالغت تغییری توی غرایزت بده و رفتار ناراحت کننده ای نداشته باشی . درسته که الان مثل یه زن به نظر می رسی ، اما کلا شک دارم بتونی مثل یه زن رفتار کنی ."

استفانی سعی کرد عصبانیتش رو پنهان کنه : "خوب از اونجاییکه خیلی درباره زنها می دونی ، صلاحیت قضاوت کردن هم داری ! درباره ی اینکه همه چیز بزودی تموم میشه ، زمان اینو مشخص میکنه . حتما وقتی هم همه چیز تموم بشه ، سریع از اینجا میری ... بی صبرانه منتظر اون روز هستم !"

کریستین با لحن نیشداری گفت : "پس بالاخره به توافق رسیدیم . شاید تو هم بتونی توی این مدت سعیت رو بکنی و زندگی منو خیلی مختل نکنی ؟!"
- "منظورت چیه ؟"

استفانی فوراً خودش رو آماده ی مبارزه کرد ، اما کلمات بعدی کریستین بادش رو خالی کرد و سر جا نشوندش .

- "تو یه جورایی ناامیدانه می خواستی واسه امشبمون برنامه بریزی ، مادموازل . باید سریع یه چیزی سر هم می کردم ."

گونه های استفانی گل انداخت و توپید : "تو خیلی خوب می دونستی منظور من چیه !" - "دنیس که نمی دونست ."

استفانی با تندی گفت : "متعجبم ... حالا که می دونم دنیس قراره چطور شبش رو بگذرونه ، فکر نمی کنم علاقه ای به مشکلات من داشته باشه ."

کریستین فقط وایساد و بهش خندید . مشخص بود داره از این بحث لذت می بره . حالا ناراحتیش از بین رفته بود ... که این هم باعث خجالت استفانی می شد . استفانی چرخید و راه افتاد . کریستین با خوشی شرارت بار و حرص درآوری گفت : "شب بخیر ، استفانی . " استفانی با عصبانیت به سمتش برگشت . "شب بخیر ... و همون مادموازل کافیه ، ممنون !"

حق داشت عصبانی باشه ، اما عصبانیتش خیلی هم طول نکشید . کنار همچین مشکل بزرگی ، خجالت بی اهمیت به نظر میومد . استفانی برای خواب آماده شد ، بعد مدتی طولانی توی تاریکی نشست و از پنجره به بیرون نگاه کرد . خوشحال بود که خونه دو طبقه ست . اینجوری رسیدن به این بالا برای دزدها سخت تر بود تا اینکه از در ورودی ایوون وارد خونه بشن . با وجود حرفهای کریستین ، استفانی هنوز مطمئن بود که دزدها نزدیک خونه هستن . حتی نمی دونست این "دزدها" کی هستن . کریستین چیز زیادی بهش نگفته بود ... فقط در حدی گفته بود که لازم بود بدونه و نه چیزی بیشتر . استفانی می تونست بفهمه که کریستین عادت داره سر نظر خودش بمونه و خودش تصمیمات رو بگیره ، اما این دنیا یه کم با دنیای تجارت فرق داشت . این دنیا ، دنیای جنایت بود و امنیت ژان پاول در خطر بود . استفانی هم چه کریستین می خواست ، چه نمی خواست ، درگیر این ماجرا شده بود .

یه صدای خفیف فوراً باعث هشیاریش شد ... به اطراف نگاه کرد و همونطور که گوش می داد ، مطمئن شد یکی بیرون توی راهروئه . با پاهای برهنه به طرف در دوید و یواشکی به بیرون نگاه کرد ، اما توی راهروی کم نور کسی نبود . بعدش یهو با اطمینان فکر کرد که حتما یکی توی اتاق ژان پاوله . اتاق ژان پاول کنار اتاق خودش بود و اگه کسی وارد اونجا می شد ، حتما صداش به گوش استفانی می رسید . استفانی اصلاً نمی دونست کریستین کجاست ، وگرنه پیشش می رفت و ریسک رنجوندن دنیس رو به جون می خرید . اما در هر صورت زمانی نمونه بود . همین حالا باید مچ دزدها رو می گرفت . چیزی هم نبود تا به جای اسلحه با خودش ببره . سراسیمه به دور اتاقش نگاه کرد ، اما چیز سنگین یا تیزی ندید . تنها چیز به درد بخور ، سشوارش بود . اگه باهاش به جای درست ضربه میزد ، شاید یه صدمه ای به طرف وارد می کرد ... و بعدش می تونست داد بزنه و کریستین رو صدا کنه .

استفانی یواش وارد راهرو شد و به سمت در اتاق ژان پاول رفت . ولی وقتی حتی بدون اینکه دستش به دستگیره برسه در آروم باز شد ، قلبش محکم شروع به تپیدن کرد . خودشو به دیوار چسبوند و سشوار رو بالا برد تا سر فرصت ازش استفاده کنه . کسی که از اتاق بیرون اومد ، هر کی که بود ، از کنارش رد نشد . صدای گریه ی ژان پاول هم نمیومد . حتما اونا بسته بودنش . اینقدر این فکر عصبانیش کرد که واقعا از اینکه می تونست سشوار رو روی سر یه آدم خبیث فرود بیاره ، دلش خنک شد . با تمام قدرتش سشوار رو پایین آورد و وقتی مچش توی هوا گرفته شد نفسش رو حبس کرد . کریستین فوراً سرش رو دزدید و با خشونت مچ استفانی رو پیچوند .

کریستین چند لحظه با عصبانیت به چهره ی وحشتزده ی استفانی خیره شد ، بعد بازوش رو گرفت و تقریباً هلش داد توی اتاقش . انگار پاهای استفانی دیگه زمین رو لمس نمی کردن ... کریستین چیزی نگفت ... تا اینکه استفانی وارد اتاق خودش شد و در بسته شد .

فصل چہارم

کریستین با صدای آرومی توپید : "دیوونه شدی ؟" و فشار دستهایش روی بازوی استفانی به طور دردناکی بیشتر شد . "آخه مثل یه قاتل ، یواشکی بیرون چیکار می کنی ؟"
- "یه صدایی شنیدم ."

استفانی هنوز به کم شوکه بود و نمی توانست از خودش دفاع کنه . همه چیز یهویی اتفاق افتاده بود و کریستین هم خیلی عصبانی به نظر می رسید . استفانی حتی توی نور ماه هم می توانست عصبانیت و خشونت رو توی صورت کریستین ببینه . یعنی نمی فهمید استفانی فقط داشت وظیفه ش رو انجام می داد ؟ کریستین با خشم کنترل شده ای یادآوری کرد : "و خوشبختانه من هم توانایی شنیدن هر چیزی رو دارم ... حتما اگه سایه ت رو نمی دیدم ، الان منو با این وسیله ی عجیب و غریب زده بودی ."

استفانی با اعتراض گفت : "می خواستم از ژان پاول محافظت کنم . " و انگار اصلا نباید این حرف رو می زد ... کریستین اونو به سمت خودش کشید و انگشتش رو جلوش گرفت : "بس وو (ساکت باش) ! تو از هیچ چیزی محافظت نمی کنی . ظاهره هر طور که باشه ، یه آدم بی مسئولیت هستی . حضور تو برای برادرزاده ی من خطرناک . فردا برت می گردونم انگلیس ."

- "تو این کار رو نمی کنی ! حق این کار رو نداری ، من هم ژان پاول رو ول نمی کنم . فرض کن الان یکی از گروهانگیرها توی اتاقش بود ... اونوقت چی ؟"

- "اونوقت توی همون اتاق هم می موند ، مادموازل ... البته آش و لاش شده ! من توی اتاق ژان پاول بودم و فهمیدن این موضوع برای هر دزدی به قیمت جونش تموم میشه . اونوقت کسی باقی نمی مونه تا توی بی فکر بیای بزنی !"

استفانی شاکی شد : "من که این رو نمی دونستم . نمی فهمم چطور می تونی اینقدر عصبانی باشی ... من فقط داشتم وظیفه م رو انجام می دادم ."

- "وظیفه ی تو این نیست که بزنی منو بیهوش کنی . وظیفه ت این هم نیست که نصف شبی بی سر و صدا بیرون راه بری . من دقیقا می دونم باید چیکار کنم و همه چیز خیلی امن تر میشه اگه بری انگلیس و برگردی جلوی دوربین ... اونجا که دیگه خرابکاری نمی کنی ."
استفانی با لجبازی گفت : "من از اینجا نمیروم . حتی سعی هم نکن . وگرنه می تونم واست در دسر بشم !"

کریستین تشر زد : "حتی یه لحظه هم به این موضوع شک نکردم ! تو همش داری اینو بهم ثابت می کنی ."

خیلی مسخره بود که توی اتاق نیمه تاریک و ایساده بود و به هم می پریدن . انگار کریستین هم متوجه شد . زیر لب چیزی گفت و استفانی رو ول کرد و با حرکتی خشن به طرف کلید برق رفت .
- "این کار رو نکن !"

هشدار سریع استفانی باعث شد کریستین توی جاش وایسه و با موشکافی نگاهش کنه .
- "پوق کوآ (چرا) ؟"

استفانی زیر لب گفت : "شاید یکی بیرون باشه ."
کریستین دوباره بهش نگاه کرد و بعد به سمت کلید برق برگشت : "لازم نیست دیوونگیت رو ثابت کنی . همینجوری هم این حقیقت رو قبول می کنم !"

استفانی با عجله ادامه داد : "و لباس هم تنم نیست . " و وقتی دید این حرفش کریستین رو منصرف کرد ، خوشحال شد . کریستین با لحن گزنده ای گفت : "پس بهت پیشنهاد می کنم بری توی تخت . شاید فردا روز بزرگی برات باشه . یا با متجاوزها می جنگی ، یا سوار هواپیما میشی و میری خونه . برای هر کدوم اینها ، به خواب احتیاج داری . " کریستین به طرف در برگشت ، اما استفانی هنوز همونجا وایساده بود .

"چطور می‌تونم بخوابم؟ ژان پاول با معصومیت تمام اونجا خوابیده. اون که نمی‌دونه جونش در خطره."

کریستین با خشونت بهش هشدار داد: "و من هم خیال ندارم بذارم بفهمه." و بدفعه آروم شد و به قدم به طرف استفانی برگشت: "برو بخواب. من مواظب ژان پاول هستم. امشب هیچ اتفاقی براش نمی‌افته."

استفانی زیر لب گفت: "اونوقت خسته میشی و فردا نمی‌تونی به مشکلات رسیدگی کنی." - "اینطور فکر می‌کنی؟ باعث تعجبه. حتما می‌دونی که آدمهای رذل هیچوقت نمی‌خوابن! برو توی تخت، مادموازل. هر چی باشه هر دو تامون شانس آوردیم. من بیهوش نیستم، و از اونجایی که مجبور نبودم باهات دست به یقه بشم، تو هم صحیح و سالمی." چشمه‌هاش توی تاریک و روشن اتاق به چشمهای استفانی خیره شد: "یه رقیب ظریف برای خویشتنداری من خیلی زیادیه... شاید بتونی یه راهی پیدا کنی تا شبت رو بگذرونی."

قبل از اینکه استفانی بتونه صحبت کنه، کریستین از اونجا رفته بود. البته جواب آماده ای هم دم دست نداشت. اون عادت نداشت با مردهایی مثل کریستین دوران سر و کله بزنه. کریستین اونقدر حالت مردونه داشت که به راحتی نمی‌شد باهاش ور افتاد. استفانی باید توی آینده حواسش رو بیشتر جمع می‌کرد. اما یه چیز گیرش اومده بود... کریستین نگفته بود که واقعا اونو می‌فرسته خونه ش... دست کم توی لحظات آخر موندنش توی اتاق اشاره ای به این موضوع نکرده بود. در هر صورت استفانی هم که نمی‌رفت. اگه کریستین می‌خواست مجبورش کنه، باید بیشتر از نگهداری از ژان پاول، خودش رو به زحمت می‌انداخت و تا اونجایی که استفانی می‌دونست، اونا با هم توی این قضیه درگیر بودن، تقریباً مثل یه زوج. کریستین هم باید به این موضوع عادت می‌کرد.

استفانی توی تختش رفت و یه لحظه از پنجره به نور مهتاب نگاه کرد. اما چشمه‌هاش سنگین شد و می‌دونست الانه که خوابش ببره. دلیلش هم این بود که کریستین بیدار بود. این فکر باعث شد احساس امنیت کنه و خیالش راحت بشه که ژان پاول هم جاش امنه. وقتی یاد نگاه کریستین به خودش افتاد، ته دلش قبلی ویلی رفت. اما وقتی یاد دنیس پاسکال افتاد، این حس از بین رفت. دنیس از این گشت و گذار شبانه چه برداشتی می‌کرد؟ حتماً یا تنها خوابیده بود، یا نشسته بود و حرص می‌خورد. حقش بود. به این زنده ربطی نداشت که اینجا باشه. بهرحال اون ازدواج کرده بود... یا شاید هم طلاق گرفته بود؟ دنیس هر چی که بود، امشب رو تنها بود. کریستین واقعا عاشق بچه ی برادرش بود... بچه ی خواهر و برادر خودشون دو تا! استفانی لبخند شیطنت آمیزی زد و خوابش برد. تنها راهی که کریستین می‌تونست استفانی رو از اونجا دور کنه، استفاده از نیروی بدنی بود و اگه این کار رو می‌کرد، استفانی حتماً یه نمایش راه می‌انداخت. هیچکس نمی‌تونست اونو از ژان پاول جدا کنه. استفانی هر لحظه از ژان پاول مواظبت می‌کرد و وقتی این مشکل حل می‌شد، به مساله ی مدرسه رفتنش رسیدگی می‌کرد. تی پری حتماً یه مرد دیگه ای می‌شد و بر می‌گشت. فیونا یه کاری می‌کرد اینجوری بشه.

صبح روز بعد، استفانی خیلی خسته بود. با صورتی رنگ پریده و نگران، برای صبحانه به طبقه ی پایین رفت و تعجب کرد که فقط کریستین رو اونجا دید.

"ژان پاول کجاست؟"

کریستین وایساد و یه صندلی براش بیرون کشید: "بیرونه، نگران نباش. می‌تونم هر لحظه ببینمش. می‌خواست بیدارت کنه، اما بهش گفتم احتمالاً خسته ای." و روبروش نشست، نگاه خیره ش رو روی صورت استفانی به حرکت در آورد و با لحن نرمی گفت: "رنگت پریده. پشیمونم این مساله رو بهت گفتم. انگار بهتر بود سر حرفم می‌موندم و فوراً می‌فرستادمت خونه." استفانی زیر لب گفت:

"در هر صورت ، من نمی رفتم ... هنوز با فیونا و تی پری تماس نگرفتی ؟" استفانی بهش نگاه کرد و کریستین سرش رو تکیه داد . "وقتی پیداش کنن بهم اطلاع میدن ."

"داشتن این همه قدرت باید خیلی ترسناک باشه . اگه من اینقدر پول داشتم ، ازش استفاده می کردم و بی سر و صدا از اینجا دور می شدم ."

کریستین پرسشگرانه نگاهش کرد : "و صدها نفر رو بیکار می کردی ؟ فکر نمی کنم این کار رو می کردی . اما این چیزها باعث میشن بزرگ بشی . قبل از این که اینو بفهمی هم ، کلی مسئولیت روی دوشته که راه بازگشت رو برات غیرممکن می کنه ."

"به این موضوع فکر نکرده بودم ."

وقتی استفانی چیز دیگه ای نگفت ، کریستین با شیطنت نهفته ای گفت : "تو قصد بحث کردن در این باره رو نداری ، مادمازل ! به نظرم اونقدر خسته ای که نمی تونی مبارزه کنی ."

استفانی آه کشید : "من مبارزه نمی کنم . فقط بذار کمک کنم . قبول کن که من هم درگیر این قضیه شدم . فقط اگه اصرار کنی از پیش ژان پاول برم ، باهات می جنگم !"

"خیلی خوب . به نیروهامون ملحق میشیم ."

کریستین چیز دیگه ای نگفت ، اما این برای استفانی کافی نبود . اون عمل می خواست ... ترجیحاً هم الان ! استفانی پافشاری کرد : "پس بهم بگو می خوای چیکار کنی . باور نمی کنم خیال انجام کاری رو نداشته باشی . باید به نقشه ای داشته باشی ."

"خیال دارم بگیرمشون . قبلاً اینو بهت گفتم ."

"اما تا جایی که می تونستی اطلاعات کم بهم دادی . اگه قراره شریک باشیم ، فکر می کنم باید همه چیز رو بدونم ."

"شریک ؟ تا جایی که تو رو می شناسم ، به نظرم دنبال یه مقام مساوی هستی ؟"

استفانی به خشکی گفت : "تو منو نمی شناسی . فعلاً از خیر این موضوع می گذرم ، اما یادت باشه من هم توی این قضیه هستم ."

کریستین یادآوری کرد : "شاید خطرناک باشه . من نمی تونم امنیت رو تضمین کنم ."

استفانی به کریستین زل زد و گفت : "فقط امنیت ژان پاول برام مهمه . من می تونم مواظب خودم باشم . اون چیزی که دارم درخواست می کنم اینه که بذاری نقشه هات رو بدونم ."

"تو همین الان بهم گفتی که نمی شناسمت ، مادمازل . و راست هم گفتی . اگه بهتر می شناختمت شاید ترغیب می شدم و بهت اعتماد می کردم ."

ژان پاول دوید داخل خونه و به طرف استفانی رفت تا یه بوسه ی صبحگاهی بهش بده . و استفانی هم مجبور شد بحث رو تموم کنه . به نظرش کریستین به هیچکس اعتماد نمی کرد . دنیس پاسکال معشوقه ی کریستین بود و با این حال ، کریستین قصد نداشت بذاره اون از خطری که احتمالاً همین الان هم تهدیدش می کرد ، باخبر بشه . ژان پاول کنار استفانی وایساد ، با اشتیاق نگاهش کرد و در حالی که انتظار یه حرکت سریع رو داشت ، پرسید : "امروز باید چیکار کنیم ؟" و به طرف کریستین برگشت و گفت : "استوی خیلی توی ترتیب دادن چیزها باهوشه . استفانی سریع گفت : "اما امروز نه ! من خسته م . اگه یادت باشه شامم رو توی تختم نخوردم . امروز می تونیم فقط توی باغ بمونیم و شاید هم یه کم توی استخر شنا کنیم ."

ژان پاول با عصبانیت پرسید : "پس گردشون چی میشه ؟" استفانی بلند شد و غذاش رو که میلی هم بهش نداشت ، همونطور گذاشت تا ژان پاول رو برگردونه زیر نور آفتاب .

"گردشها موقتاً کنسل میشن . همه امروز بازداشت و توقیفن ."

استفانی می خواست مطمئن بشه کریستین متوجه عمل کردن به توافقشون میشه . و وقتی که بیرون می رفت کریستین بهش لبخند زد ... یه لبخند تمسخرآمیز ... و استفانی کاملاً می دونست که عمل به توافقشون به این معنی نیست که کریستین هم به توافقشون عمل می کنه . اون به استفانی اعتماد نداشت . وقتی با هم به طرف چمنزار قدم می زدن ، ژان پاول با رضایت خاطر گفت : "خیلی طول نمی کشه تا عمو کریستین تو رو استوی صدا کنه . اون خیلی باهات صحبت می کنه ." استفانی سریع گفت : "اون فقط می خواد مؤدب باشه ." و بعد در حالی که با نگرانی سعی می کرد ذهن ژان پاول رو از عمو کریستین منحرف کنه ، ادامه داد : "وقتی فرصت بشه ، با هم شنا می کنیم ."

استفانی با تماشا کردن و منتظر موندن ، به اندازه کافی درگیری داشت . اسمهای خودمونی از طرف کسی مثل کریستین دوراند یه فکر نگران کننده بود ، که حتی نباید درباره ش تأمل می کرد . فقط فکر کردن به کریستین آشفته ش می کرد و مطمئن بود که این آتش بس موقت بینشون ، خیلی دووم نیاره . حتما کریستین یه کار اعصاب خرد کن میکرد و استفانی هم فوراً پاچه ش رو می گرفت . ژان پاول زود خسته شد و این رو به استفانی هم گفت . معلوم بود که نگه داشتنش اطراف خونه ، اونم بدون اینکه دلیل الزامش رو بهش توضیح بدن ، کار آسونی نیست . ژان پاول یه پسر بچه ی خیلی خیلی باهوش بود و حتما خیلی طول نمی کشید که بهشون شک می کرد .

اونها کنار استخر نشسته بودن و دنیس تا جایی که می شد خودش رو از نزدیک به کریستین چسبونده بود . و هر وقت استفانی سعی می کرد نظر کریستین رو جلب کنه ، دنیس با حالت مشکوکی بهش خیره می شد . این کار غیر ممکن بود ... و وقتی دنیس برای یه لحظه به خونه رفت ، استفانی سر وقت کریستین رفت و با لحن محکمی گفت : "ببین ، ما نمی تونیم اینجوری ادامه بدیم . ژان پاول کاملاً حوصله ش رفته و امروز تازه اولین صبح قوانین جدیدیه . اگه یه کم دیگه دو تا مون حواسمون رو بدیم به ژان پاول ، حتما شک می کنه ."

کریستین به آرومی مطمئنش کرد : "می دونم و متوجه خستگی ژان پاول هم شدم ." - "خوب ، قراره چیکار کنیم ؟ حداقل می تونستی به مادام پاسکال بگی تا بتونیم راحت درباره ش حرف بزنیم ."

کریستین توپید : "من اصلاً خیال ندارم به دنیس بگم . لازم نیست نگرانش کنیم . قبلاً هم اینو بهت گفتم ."

بعد بلند شد و به طرف حاشیه ی چمنزار سرسبز و طویل رفت ، وایساد و به ساحل زیر پاش نگاه کرد . ساحل خلوت بود . اینجا یه ساحل خصوصی نبود ، اما افراد کمی به این قسمت جزیره میومدن . اگه هم گاهی اتفاقی شلوغ می شد ، واسه این بود که اهالی جزیره میومدن تا چوبهای شناور جمع کنن . اما امروز کسی توی ساحل نبود . کریستین شنهای خالی رو از نظر گذروند و ادامه داد : "شاید ژان پاول بتونه یه کم بره پایین و طرف ساحل . همه مون با هم میریم ." استفانی تلاشی برای بحث نکرد . خیلی احساس ناآرومی می کرد . حتی توی سکوت ساحل هم خطر وجود داشت . استفانی به ریگها و تپه های شنی نگاه کرد و دنبال جاهای احتمالی برای پنهان شدن گشت . تا اونجایی که می تونست ببینه ، هیچکس اونجا نبود ، اما خیلی خوشحال بود که کریستین همراهشونه ... حتی اگه دنیس هم میومد . وقتی با نگرانی و لبهایی که به دندون گرفته بود اونجا وایساد ، کریستین با یه حرکت آرامش بخش ناگهانی ، شونه ش رو فشار داد : "آروم باش . اگه همه مون اونجا باشیم اتفاقی نمی افته ."

استفانی با وجود یه گله آدم شرور توی ذهنش ، زیاد از این موضوع مطمئن نبود . دنیس با یه نگاه موشکاف به اونها ، بهشون افتخار همراهی نداد و اونها هم بعد از ناهار سه تایی توی مسیر شیبدار به طرف ساحل حرکت کردن . دنیس نشستن کنار استخر رو انتخاب و استفانی رو خوشحال کرد . اگه همچین زنی باهاشون میومد ، می خواست همه ی حواسها به خودش باشه و اونها هم باید تمام تلاششون رو می کردن تا از ژان پاول محافظت کنن . وقتی با هم روی شنها قدم می زدن و ژان پاول

جلوشون با خوشحالی راه می رفت ، استفانی پرسید : "واقعا می خواستی مادام پاسکال توی مراقبت از ژان پاول کمکت کنه ؟ من واقعا نمیتونم اونو توی حالتی تصور کنم که به بچه ها اهمیتی بده ." کریستین اصلا بهش نگاه هم نکرد ، فقط همونجور به راه رفتنش ادامه داد و برای چند ثانیه استفانی فکر کرد که اون نمی خواد به خودش زحمت جواب دادن بده . کریستین بالاخره با لحن خشکی گفت : "اون با من بود . چون نمی تونستم با یه قایق پارویی و قطب نما راهیش کنم ، مجبورم شدم با خودم بیارمش اینجا ... من مجبور بودم پیام اینجا و همین کار رو هم کردم ."

استفانی پافشاری کرد : "اصلا به این فکر نکردی که احتمالا جونش رو به خطر میندازی ؟ انگار اون اصلا از این جریان چیزی نمی دونه . اگه اونا بهش حمله کنن ، از ترس زهرش می ترکه ." کریستین نگاه مشکوکی بهش انداخت و با لحن خشکی زیر لب گفت : "نگرانیت کاملا رقت انگیزه ... اما اونها قرار نیست به دنیس حمله کنن . راستش رو بخوای ، می خواستم بعداز اینکه تو رو راهی کردم ، اونو هم بفرستم بره ." استفانی با لحن پیروزمندانه ای گفت : "اما تو اینو نگفتی . قرار بود بعد از اینکه منو روونه کردی ، دنیس مراقب ژان پاول باشه . دارم کم کم به این فکر می افتم که اصلا هیچوقت راستش رو میگی یا نه ." کریستین با بی خیالی گفت : "به نظر روش خوبی بود تا از دست تو خلاص بشم . می تونستم لحظه ی آخر نظرم رو عوض کنم و با هم بفرستمون برین . قصدم همین بود ." استفانی وایساد ، سرش رو بلند کرد و با نگاهی جستجوگر به صورت کریستین نگاه کرد : "تو منو متحیر می کنی . طوری سریع تصمیم می گیری که انگار این یه بازی شطرنجه . فکر می کنی می تونی دست تنها با همه چیز روبرو بشی و از پششون بر بیای ؟"

- "معمولا آره ."

چشمهای آبی کریستین با نگاه مبهوت استفانی تلاقی کرد و استفانی بخاطر این تکبر کریستین آزرده شد . همونجور که با ناراحتی ازش دور می شد یادآوری کرد : "وقتی حرف امنیت ژان پاول وسطه ، "معمولا" به نظر کافی نیما . به نظرم بهتره سرحالت باشیم . اگرچه مادام پاسکال کلا آدم خندونی نیست و به جای اینکه همراه آدم باشه یه چیز هم طلب داره انگار ." کریستین با خونسردی گفت : "فعلا هیچ اتفاقی نمی افته ." و استفانی یکی از اون اخمهای آنچنانی مخصوص خودش کرد و توپید : "بهتره امیدار باشیم همینطور میشه !"

کریستین با لحن سرزنش آمیزی گفت : "تو همیشه اینطوری صحبت می کنی ؟" اما استفانی به خودش زحمت نگاه کردن به کریستین رو نداد . "فقط وقتی در حد مرگ عصبانیم ." و جلو افتاد و به ژان پاول رسید و کریستین رو به حال خودش گذاشت . با هم به کارهای مورد علاقه شون رسیدن ... توی استخرهای سنگی آب بازی کردن و صدف جمع کردن . اگه استفانی یه کم دیگه پیش کریستین می موند ، دوباره خشمش فوران می کرد . تابحال توی زندگیش ، هیچکس تا این اندازه اعصابش رو خرد نکرده بود . کریستین مردونه ترین و مغرورترین مردی بود که تا بحال دیده بود ! درسته که هر بار یه اثر عجیبی روی استفانی میذاشت ، اما بیشتر وقتها رفتارهای تحکم آمیزش استفانی رو عصبانی می کرد . یه کم بعد که استفانی سرش رو بلند کرد کریستین رو دید که روی یکی از صخره های بلندتر نشسته . اون به اونها نگاه نمی کرد ، بلکه بیشتر شبیه یه محافظ بود ... یه محافظ خیلی ریلکس . کریستین اینقدر به خودش مطمئن بود که حتی برای اطمینان هم نگاهی به اطراف نمی انداخت . استفانی فقط می تونست امیدوار باشه که اگه کسی اومد ، زودتر بگیرنش و خودش فرصت کنه تا ژان پاول رو از اونجا دور کنه .

مدتی بعد ژان پاول به سمت صخره ها رفت و ازشون بالا رفت تا کنار کریستین بشینه . استفانی هم مجبور بود همین کار رو بکنه ، وگرنه باید همونجا تنها میموند و کارش بی ادبانه تلقی می شد . در هر صورت ، خیال هم نداشت چیزی رو از دست بده ... هر چیزی که کریستین می گفت ! استفانی برای امنیت خواهرزاده اش احساس مسئولیت می کرد و می خواست مطمئن بشه کریستین خیلی به ژان

پاول نزدیک نشه . هنوز مشکل جزئی مدرسه و حس تسلط کریستین وجود داشت . استفانی بالا رفت و خودش رو روی شنها انداخت . اگه می خواست حموم آفتاب بگیره ، بهونه ی خوبی می شد تا چشمه اش رو بسته نگه داره . اونجوری نیازی نبود با کریستین صحبت کنه . حضور کریستین کنارشون به اندازه ی کافی بد بود . اگه اون زن احمق همراهشون میومد ، می تونست کریستین رو مشغول کنه . بجز سرگرم کردن کریستین دوراند ، دیگه واسه چه کاری اینجا بود ؟ استفانی چشمه اش رو بسته نگه داشت ، اخم کرد و لبه اش رو به هم فشرد .

- "کار زیادی قبول می کنی؟"

سوال ناگهانی کریستین باعث شد استفانی با تعجب نگاهش کنه و متوجه بشه که نگاه کریستین روی اندامش در حال حرکته . برنزی بدن استفانی بیشتر شده بود ، نور خورشید روی موهاش نورهای نقره ای رنگی رو منعکس می کرد و حالا کم کم صورتش سرخ می شد که باعث می شد رنگی تر از همیشه به نظر بیاد . استفانی با بهت نشست و توی سکوت فرو رفته بود . در همون حال ژان پاول گفت : "اون توی همه ی مجله ها و روی جلد بیشترشون هست . مامان میگه استوی چهره ی سال شده . اون میگه که مردم سعی می کنن از ظاهر استوی تقلید کنن . پاپا هم فکر می کنه استوی فوق العاده ست ." بعد پایین پرید و سنگهایی به طرف دریا پرتاب کرد که فقط تا جلوی ساحل رفتن . این کار ژان پاول ، استفانی رو به خودش آورد ، سریع نشست و حواسش رو به اون داد . اگرچه این کار رو می تونست بدون حرف زدن انجام بده . تازه با این کار این فرصت رو بدست می آورد تا نگاهشو از کریستین بدزده .

کریستین با لحن خشکی زمزمه کرد : "به نظر میاد اینجا یه طرفدار پر و پا قرص داری . فکر نمی کردم با این سن کمش ازت تعریف کنه . حتما دلیلش اینه که فرانسویه ." کریستین همچنان داشت تماشاش می کرد ... نگاهش روی موهای درخشان استفانی و پاهای کشیده ی برنزه اش که زیر نور آفتاب برق می زد ، خیره مونده بود . استفانی وقتی احساس کرد گونه هاش داغتر میشن ، عصبی شد و با لحن خشکی گفت : "من دوستتم ." سریع راست نشست و پاهاش رو برای امنیت در برابر نگاه دقیق و موشکافانه ی کریستین ، زیر بدنش برد : "در ضمن ، من هیچوقت درباره ی شغلم حرف نمی زنم . اگه میشه بحث رو عوض کنیم ."

- "عوض کردن بحث کار سخته . تو انگار همیشه جلوی چشمم ظاهر می شی ... معمولاً هم برهنه ..."

استفانی توپید : "من در حال گذروندن تعطیلاتم توی یه جزیره ی آفتابی هستم ! و فراموش کردم یه ساک با خودم بیارم ، اما مطمئنم می تونستم از پس یه ساک پر از وسایل ضروری بر بیام !" استفانی به کریستین زل زد و با ناراحتی متوجه شد اون با یه لبخند تمسخرآمیز بهش خیره شده و کاملاً داره از خجالت کشیدنش لذت می بره . کریستین با شیطنت التماس کرد : "خواهش می کنم این کار رو نکن که فایده ای نداره . اونوقت من باز می تونستم تمام روز تماشات کنم . تو به طور حیرت آوری خوشگلی و به نظرم خیلی سرگرم کننده هم هستی ."

کریستین باعث شد استفانی احساس کنه یه فک نمایشیه و سریع به طرفش چرخید . کاملاً مشخص بود قصد کریستین از این حرفها ، ناآروم کردن استفانیه . کریستین می تونست نظر کارشناسانه اش رو واسه خودش نگه داره . استفانی دقیقاً می دونست کریستین چیه ! استفانی با لحن سردی گفت : "برعکس معشوقه تون ، من برای گذروندن زندگیم کار می کنم . خیلی خوب میشه اگه یادنون بیاد که عموی ژان پاول هستین ، نه عموی من !"

- "من اصلاً احساس نمی کنم عموتم ، مادموازل . اگه کلاً احساسی هم بهت داشته باشم ، احتمالاً حس عصبانیت یه محافظه که مسئولیت یه آدم غیرقابل کنترل رو به عهده داره ."

استفانی لبه‌اش رو از هم باز کرد ، اما زبانش یهو بند اومده بود . تا بحال هیچوقت با همچین بی نزاکتی بزرگی روبرو نشده بود . اما قبل از اینکه بتونه جواب تندى بده ، لوئیزا از پایین پله ها داد زد : "تلفن ، موسیو دوراندا !" کریستین از صخره پایین پرید ... اون حالت تمسخرآمیز از صورتش محو شده بود . با خشونت گفت : "شاید تی پری باشه ... کاملاً امیدوارم که خودشه ." و به طور خودکار خم شد و استفانی رو پایین کشید و سر پا نگاهش داشت ، و نگاهش فوراً به طرف ژان پاول چرخید . "درسته که الان اینجا کاملاً امنه ، اما خیالم راحت تر میشه اگه ژان پاول رو برداری و به باغ برگردین "

استفانی فقط سر تکون داد . توی همچین وقفه‌ایی کاملاً مطیع میشد . خیال نداشت بذاره دعواهاش با کریستین ، جون خواهرزاده ش رو به خطر بندازه : "الان صداه می کنم ." کریستین که رفتارش کاملاً با چند دقیقه ی پیش فرق کرده بود ، به سمت خونه حرکت کرد . استفانی با درماندگی رفتن کریستین رو دنبال کرد . کریستین کاملاً غیرقابل دسترسی و وجودش پر از خودپسندی بود . هر چی این رابطه زودتر تموم می شد ، بهتر بود چون اگه استفانی مدت طولانی نزدیک کریستین دوراندا می موند ، مجبور می شد یه کار اساسی بکنه . اون از همون اول باعث آزار استفانی شده بود . حالا هم داشت عمداً این کار رو انجام می داد و از حقه های مردونه استفاده می کرد تا بیشتر حالش رو بگیره . استفانی همونطور که کلاه حصیریش رو روی سرش می چپوند ، ژان پاول رو صدا زد ، به سمت ساحل و نزدیک ژان پاول رفت ... می خواست فوراً به خونه برگردن . با رفتن کریستین ، احساس خطر دوباره برگشته بود و استفانی نگران بود که اگه نزدیک شدن کسی رو ببینه ، باید چه عکس العملی نشون بده .

اونجا ساکت و خلوت بود و فقط صدای دریا و زمزمه ی ضعیف باد که نخلها رو خم کرده بود ، به گوش می رسید . با این حال ، استفانی احساس می کرد باید گوش به زنگ باشه . نمی تونست تحمل کنه که زیر نظر گرفته بشه و حالا که کریستین از پله ها به سمت پرتگاه صخره ای رفته بود ، مسیر خیلی طولانی به نظر میومد . از این پایین حتی نمی شد خونه رو دید . استفانی با عجله دستور داد : "بیا بریم !"

ژان پاول با تعجب نگاهش کرد . "باشه استوی . اما اول میخوام پاهام رو آب بزنم . پاهام شنی شدن "

استفانی گفت : "تو می تونی این کار رو توی خونه انجام بدی ... " اما قبل از اینکه جمله ش شروع بشه ژان پاول به طرف دریا دویده بود و اصلاً حرف استفانی رو نشنید . استفانی توی دوراهی قرار گرفت . اگه داد می زد و سر و صدا راه می انداخت ، ژان پاول حتما شک می کرد . اون احمق نبود و حتما سریع متوجه می شد که استفانی نگرانه . استفانی هم مثل کریستین ، دوست نداشت ژان پاول رو بترسونه . این کار یه ریسک بود . استفانی پایین رفت و خودشو به ژان پاول رسوند ... امیدوار بود با چرب زبونی بتونه سریعتر برسوندش بالا . کنار دریا می تونست خونه رو ببینه که خیلی دور به نظر می رسید . استفانی تا بیرون آب دنبال ژان پاول دوید . امیدوار بود خنده ش زورکی به نظر نرسه ، چون همش نگاهش به تپه های شنی و صخره ها بود .

ژان پاول گفت : "کارمون وقت هدر دادن بود ، دوباره پام شنی شده . اما خیلی خوش گذشت ها ، نه ؟"

استفانی که با سرعت ژان پاول رو با خودش می کشید ، تایید کرد : "کاملاً !" به نظر می رسید از رفتن کریستین به خونه زمان زیادی گذشته ، اما می دونست که در واقع همین چند دقیقه پیش بوده . اینکه حالا به خاطر وجود خطر اینقدر به اون مرد فرانسوی آزاردهنده متکی بود ناراحتش می کرد و با اینکه توی موقعیتهای زیادی جلوش در اومده و سفت و محکم حرفشو زده بود ، می دونست اگه اتفاقی بیفته به کریستین احتیاج پیدا می کنه .

استفانی به لحظه متوجه حرکت خفیفی پشت تپه های شنی شد و قلبش از حرکت ایستاد . به اون نقطه خیره شد و با خودش گفت که احتمالاً دچار توهم شده ، یا شاید اهالی جزیره بودن که به ساحل او مدن . به نگاه دیگه ، به استفانی فهموند که اصلاً اینطور نیست . دو تا مرد سفید پوست اونجا بودن . تازه ، اونها قایم شده بودن ... نه کاملاً قایم ... وگرنه استفانی نمی تونست ببیندشون . اما داشتن با احتیاط حرکت می کردن و مراقب بودن که خودشون رو نشون نندن . اگه استفانی اینقدر حواسش جمع نبود ، اصلاً متوجهشون نمیشد . عقل می گفت فوراً فرار کنن اما استفانی با به حساب سریع متوجه شد که مردها به پله های ساحل نزدیکترن تا اونها . اونجوری باید توی شنها می دویدن و ممکن بود قبل از اینکه به جای امنی برسن ، دو تا مردها بهشون برسن و گیرشون بندازن . استفانی می تونست داد بزنه و کریستین رو صدا کنه ، اما تضمینی نبود که اون صدایش رو بشنوه . حتما هنوز داشت با تلفن حرف می زد .

استفانی باید به اقدام انحرافی می کرد ... سریع فکر کرد و با شادی به ژان پاول گفت : "تا بالای پله ها و توی خونه باهات مسابقه میدم . میذارم استارتش رو هم خودت بزنی ." -قبوله .-

ژان پاول با شیطنت فوراً راه افتاد و این دقیقاً همون چیزی بود که استفانی می خواست . همونطور که ژان پاول به سمت پله ها می دوید ، خودش به طرف صخره ها رفت . اون راه برایش مستقیم تر از راه ضربدردی بود که ژان پاول باید ازش می گذشت . و اگه مردها می خواستن به ژان پاول برسن ، اول باید از جلوی استفانی رد می شدن . حالا که دیگه نمی تونست اون دو تا رو ببینه ، سریعتر دوید . اگه می تونست خودش رو قبل از اونها به صخره ها برسونه ، می تونست به جوری جلوشون رو بگیره . همونجور که استفانی به هدفش نزدیک می شد ، ژان پاول به وسط پله ها رسیده بود و اونقدر حواسش به برنده شدن بود که اصلاً به اطرافش نگاه نمی کرد . استفانی می دونست کار درست رو انجام داده ، چون حالا صداهای آرومتری به گوشش می رسید . اونها داشتن به فرانسوی حرف می زدن و استفانی اصلاً نمی دونست چی میگن ، اما وقتی اسم ژان پاول رو شنید فهمید حدسش درست بوده . اونها اینجا بودن تا ژان پاول رو بدزدن ... همون چیزی که استفانی ازش می ترسید . حسش بهش دروغ نگفته بود . پس قضیه این بود ... کسی رو هم نداشت تا کمکش کنه . هر لحظه ممکن بود با مردهایی روبرو بشه که می خواستن به خواهرزاده ش صدمه بزنن . صورت استفانی در هم رفت . این به موقعیت "اونها" و "ما" بود و استفانی خیال نداشت شکست بخوره . وقتی اونها با احتیاط به صخره ها رسیدن ، استفانی خم شد و همونطور که نزدیک می شدن ، کلاهشو پر از شن کرد و درست توی صورتشون ریخت و بعد تا جایی که می تونست سریع دوید . انتظار داشت بگیرنش ، اینجوری حداقل با ژان پاول کاری نداشتن .

کریستین بالای پله ها وایساده بود و وقتی استفانی جلوی دیدش قرار گرفت ، روی لبه ی چمنزار اومد و بهش نگاه کرد . استفانی که می افتاد و بلند می شد تا سریعتر بدوه ، فریاد زد : "اونها اینجا !" بعد دید کریستین داره به سمتش میاد ... دستهاشو برایش تکون داد و داد زد : "برگرد ! اونا تو رو می کشن !" کریستین به هشدارش اعتنایی نکرد و به راهش ادامه داد ، چند ثانیه بعد به استفانی رسید و نگاهش داشت تا جلوی دویدن دیوانه وارش برای رسیدن به به جای امن رو بگیره . استفانی نفس زنان گفت : "فرار کن !" اما کریستین سریع شونه ش گرفت و نگاهش داشت ، به راهی که استفانی ازش اومده بود نگاه کرد و به جای اینکه راه بیفته و کمک کنه تا به جایی برسوندش ، با ابروهای تیره ی بالا رفته و حالتی ناباور به استفانی نگاه کرد . وقتی استفانی با ترس سرش رو برگردوند می تونست مردها رو ببینه که تقریباً تلو تلو می خوردن . انگار کارش خیلی خوب بود ، چون هیچکدومشون نمی تونستن جایی رو ببینن . شن تمام صورتشونو پوشونده بود و از قرار معلوم بیبشترش هم توی چشمشون رفته بود .

استفانی با لحن پیروزمندانه ای بریده بریده گفت: "گرفتمشون ... گرفتمشون ... زودباش! بیا برگردیم خونه." کریستین به سردی گفت: "تا به اونها کمک نکنم، نمیام!" حالت صورتش دوباره یه جوری بود ... انگار که استفانی یه کار احمقانه انجام داده ... استفانی با عصبانیت بهش خیره شد.

- "بهشون کمک کنی؟ اونا می کشنت! دیوونه شدی؟"
کریستین با لحن خشکی مطمئنش کرد: "تا اونجایی که می دونم، نه. اما کم کم دارم همین شک رو دوباره ی تو می کنم."

استفانی داد زد: "چه چیز نجات دادن ژان پاول از دست گروگانگیرها دیوونگیه؟" و تکون خورد تا خودش رو از کریستین جدا کنه و عصبی به پشت سرش نگاه کرد.
- "هیچی! اما اون دو تا مرد که همین چند لحظه پیش پدرشون رو درآوردی، افراد من هستن. خوب ... اونها به کمک نیاز دارن چون به یه دلایلی دارن تلو تلو می خورن. به نظرم سعی کردی کورشون کنی."

استفانی سر جاش خشک شد و دست از تقلا برداشت و با بهت به کریستین نگاه کرد.
- "افراد تو؟"

- "وی (آره). از وقتی رسیدم، دو نفر رو اینجا مستقر کردم. فکر می کردم این کارم باعث امنیت میشه نه شرمندگی ... اما جنون انگلیسی رو در نظر نگرفته بودم. حالا شرمنده م و باید قبل از اینکه ببینم چه بلایی سرشون آوردی، اینو به اونها هم بگم."

استفانی خودشو از توی دستهای کریستین عقب کشید و به یه جفت چشمی خیره شد که انگار در مرز عصبانیت بودن. از ترس و از دویدن سریع، سر تا پاش می لرزید و اونوقت کریستین داشت باعث می شد احساس کنه یه احمق به تمام معناست. استفانی حتی نگران این بود که اونها کریستین رو بگشن. مجبور شده بود از شهامتی استفاده کنه که حتی از وجودش هم باخبر نبود ... و همه ی اینها الکی بود ... استفانی یهو از خشم و عصبانیت زد زیر گریه و به طرف پله ها دوید. کریستین صداش زد: "استفانی!" اما استفانی اعتنایی نکرد. کریستین فکر می کرد خیلی باهوشه! اون به استفانی اعتماد نکرده بود ... استفانی فقط خاله ی ژان پاول بود، یه زن و در نتیجه، یه احمق. استفانی توی خونه دوید و وقتی ژان پاول رو دید خودشو قایم کرد. ژان پاول با نگرانی پرسید: "داری گریه می کنی، استوی؟" اما استفانی به طرف پله ها رفت و همونطور که سریع ازشون بالا می رفت اصلا به اطرافش نگاه نکرد. بالاخره تونست با لحن بی خیالی بگه: "البته که نه. همه تنم شنی شده. میخوام دوش بگیرم. بعد می بینمت." نیازی نبود نگران امنیت ژان پاول باشه. عمو کریستین با نگهبانهش اون بیرون بود. کی به استفانی احتیاج داشت؟ ... استفانی زیر دوش رفت و از عصبانیت حسابی گریه کرد. تا بحال هیچکس تا این اندازه تحقیرش نکرده بود. کریستین باعث شده بود احساس کنه یه بچه ی بازیگوشه ... تازه متهمش هم کرده بود که زده افرازش رو ناقص کرده. اگه اونها همون گروگانگیرها بودن چی؟ اونوقت چی می شد؟ اونوقت کریستین اینقدر احساس برتری نمی کرد!

استفانی اینقدر ناراحت بود که حوصله نداشت درست و حسابی خودش رو خشک کنه. یه حوله ی پالتویی پوشید و همونجور که فین فین می کرد وارد اتاق خوابش شد. دیگه نگران کریستین نبود، بلکه الان می تونست خودش اونو بکشه. اون لحظه احساس می کرد نمی تونه با هیچ چیزی مواجه بشه ... بخصوص با کریستین. کریستین توی اتاق استفانی بود و کنار پنجره وایساده بود. استفانی یهو سر جاش موند، انگار که بهش شلیک شده. این دیگه کاسه ی صبرش رو لبریز کرد. کریستین حتی جرات کرده بود توی اتاقش بیاد تا دوباره سرزنشش کنه. انگار تکبر کریستین هیچ محدودیتی نداشت. استفانی انگشتش رو به طرف در گرفت و فریاد زد: "برو بیرون! بیرون! بیرون!"

کریستین با جدیت دستور داد : "آروم باش ، استفانی . دوباره داری داد می زنی ."
- "تو حق نداری بهم بگی چیکار کنم ، دیکتاتور فرانسوی ..."
اما نتوانست ادامه بده . چون کریستین به قدم بلند به جلو گذاشت ، بازوهایش رو گرفت و با عصبانیت نگاهش کرد . و با لحن تهدید آمیزی گفت : "یه کلمه دیگه حرف بزنی ، ساکتت می کنم . دوباره کنترل این اعصاب رو از دست دادی . تو بدون اینکه به ژان پاول فکر کنی ، داری سر من داد می زنی . عاقل باش ، بعدش می شینیم با هم حرف می زنیم ."
استفانی داد زد : "دیگه واسه حرف زدن باهام دیر شده . یه مرحله ی دیگه پیشرفت کردی و بهم ثابت کردی چی هستی . از این لحظه به بعد ، به هیچکدوم از حرفهات اعتنایی نمی کنم !"
کریستین با عصبانیت پرسید : "آره ؟ حالا می بینیم مادموازل . بهت گفتم ساکت باش ."
استفانی دهان باز کرد : "تو می تونی ... !!" اما فقط همین از دهانش خارج شد . کریستین اونو کاملا توی بغلش کشید ، لبهایش رو روی لبهای استفانی گذاشت و ساکتش کرد .

فصل پنجم

استفانی اینقدر شوکه شد که نمی توانست مقاومتی کنه ، و وقتی عصبانیت جای شوک رو گرفت ، دیگه دیر شده بود . بین بازوهایی که مثل استیل محکم بودن بودن قفل شده بود و کریستین بدون اینکه بهش شانس فرار بده ، لبهای استفانی رو به دهان گرفته بود . این چیزی بود که تابحال هیچوقت برای استفانی اتفاق نیفتاده بود . اون عادت داشت به بیشتر مردها ، بجز دوستهای نزدیکش ، با سرگرمی نگاه کنه . مردهای خیلی زیادی عاشقش شده بودن و دنبالش بودن ، اما استفانی هیچ وقت برای خلاصی ازشون توی زحمت نیفتاده بود . بوسه هایی که بهش داده می شد محتاط و بیشتر وقتها عذرخواهانه بود . کریستین داشت با یه روش کاملا مردانه تنبیهش می کرد و مشخص بود که هیچ حسی بجز نفرت و عصبانیت نداره . کریستین اونقدر ادامه داد تا زانوهای استفانی شروع به لرزیدن کرد و ناله های ناشی از ترسش به گوش خودش هم رسید . وقتی کریستین سرش رو بلند کرد و بهش خیره شد ، استفانی کاملا احساس ضعف ، منگی و گیجی می کرد . می دونست اگه کریستین ولش کنه ممکنه روی زمین ولو بشه ، اما اون محکم نگهش داشت و با چشمهای آبی درخشانش مسحورش کرد .

کریستین با تشر گفت : "حالا به حرفهام گوش می کنی ؟"
- "نه ."

استفانی سرش رو تکون داد و متقابلاً به کریستین خیره شد . سعی می کرد تمام سرکشی اش رو جمع و جور کنه تا از این موقعیت خلاص بشه . به طور وحشتناکی می لرزید ، اما نمی توانست کاری برایش بکنه . اما یه کم خوش شانس بود که کریستین لرزشش رو به پای خشمش میذاره ، نه اون بوسه ی ویرانگر . کریستین هشدار داد : "استفانی !" و استفانی موفق شد سرش رو با غرور بالا بگیره و با صدای لرزانی بگه : "من نمی خوام باهات صحبت کنم . تو اصلاً حق بودن توی اتاق منو نداری . وقتی تی پری برگرده شکایتت رو می کنم ."

کریستین با چشمهای باریک شده و لحن تهدیدآمیزی گفت : "اگه بخواد ناراحتم کنه می فرستمش قطب شمال ." استفانی بخاطر تاکیدی که توی صدای کریستین بود ، ماتش برد : "تو این کار رو نمی کنی !" کریستین با عصبانیت نگاهش کرد و تکون خفیفی بهش داد : "البته که این کار رو نمی کنم ، موجود کوچولوی ... من خبیث نیستم ."

استفانی با صدای لرزانی تاکید کرد : "هستی ! همون اولین بار که دیدمت اینو فهمیدم و هیچوقت بخاطر کاری که الان کردی نمی بخشم ."

عصبانیت کریستین یهو از بین رفت و لبه اش از زور خنده لرزید و با لحن شیطنت آمیزی گفت : "چیکار کردم ؟ گازت گرفتم ؟ حتماً باید یه راه آسونی واسه کنترل کردنت وجود داشته باشه ، و شاید من پیداش کرده باشم . الان هم کاملاً آماده م که دوباره ببوسمت ."

استفانی همونطور که می لرزید ، با متانت گفت : "فقط ولم کن و لطفاً از این اتاق برو . تا به حال هیچکس با من همچین رفتاری نکرده ."

- "شاید هرگز کسی رو اونقدر عصبانی نکردی که منو عصبانی می کنی . حداقل دیگه داد نمی زنی ."

وقتی استفانی تلاش کرد خودش رو آزاد کنه ، کریستین ادامه داد : "گوش کن . همین الان دو تا مرد توی آشپزخونه هستن که صدمه دیدن . تا چند ساعت هم نمی تونن درست جایی رو ببینن . باید بهت یادآوری کنم که بخاطر اینکه یارهامون رو ناقص کردی ، توی این مدت خودمون تنهایی باید مواظب باشیم ." استفانی با عصبانیت پرسید : "داری بخاطر این موضوع سرزنشم می کنی ؟ دو تا از افراد تو یواشکی پشتمون راه می افتن و چون من فکر کردم گروگانگیرها هستن و بهشون حمله کردم ، سرزنشم می کنی ؟ مثلاً چرا نمی توانستی بهم بگی محافظ هم داری ؟" کریستین اعتراف کرد : "چون بهت اعتماد نداشتم . هنوز هم ندارم . همیشه مطمئن بود که جلوی زبونت رو نگه داری . و این

قضیه باید خیلی با احتیاط پیش بره وگرنه شکست می خوریم . " و وقتی نگاه متهم کننده ی استفانی رو دید ، شونه هاش رو با پیشیمونی بالا انداخت و مطمئنش کرد : "من به تعهدت در قبال ژان پاول شکی ندارم . شاید بخاطر اوضاع پیش اومده باید بهت می گفتم . اما انتظار نداشتم اونها دیده بشن . شجاعت و تواناییت برای جنگیدن رو هم دست کم گرفتم . تصور می کردم هر زنی که بدون به محافظ نیازه ، وحشت می کنه . " استفانی با لحن خشکی پرسید : "فکر نمی کنی تصور اینکه فقط به مرد داره ازمون محافظت می کنه ، وحشتناکتره ؟ فکر می کردم فقط ما و اونهاییم و هیچکس بجز تو نمی تونه کمکمون کنه . تعجبی نداشتم که اینقدر راحت اینجا نشسته بودی . باعث تأسفه که چیزی درباره ی ارتش کوچیکت نمی دونستم . "

- "فکر می کنی نمی تونم ازتون دفاع کنم ؟"

استفانی خودش رو از اون بازوهای خطرناک بیرون کشید و به سردی گفت : "من فکر می کنم تو هر کاری می تونی بکنی ... در واقع می دونم که می تونی . حالا ازت می خوام از اتاق من بری بیرون و لطفا دیگه اینجا نیا . اگه بخاطر ژان پاول نبود ، همین الان از سنت لوسین می رفتم . " کریستین همونطور که به طرف در می رفت ، پیشنهاد داد : "می تونم در عرض چند ساعت بفرستمت بری . " این بار چشمهای استفانی بود که باریک شد و با لحن پیروزمندانه ای پرسید : "اوه ، آره ! تو همینو میخوای ، مگه نه ؟ حالا می فهمم اون حمله ی وحشیانه ی چند لحظه پیشت واسه چی بود . تو فکر می کنی می تونی منو بترسونی ، نه ؟ خوب ... اشتباه میکنی ! " کریستین وایساد و چشمهاشو روی استفانی به حرکت درآورد و با لحن نرمی گفت : "من این کار رو نکردم تا تو رو بترسونم . باور کن ، این منم که باید بترسم . بغل کردن تو خیلی خوبه . من می تونم با یه کم تمرین ، معنات بشم . " استفانی احساس کرد صورتش گل انداخت و توپید : "بجسب به دنیس . شما خیلی با هم مچ هستین ... مثل دو تا بالشتک کتاب (بالشتک کوچیکی که توی قفسه ی کتاب استفاده می کنن تا جای خالی کنار کتابها پر بشه و نیفتن : مترجم) زشت . "

کریستین با لحن خشکی دستور داد : "بیا طبقه ی پایین . دوباره باید به خواهرزاده ت یه توضیحاتی بدی . حتما بخاطر فریادت ناراحته ... و بخاطر اطمینانت به این که دو تا مرد می خوان منو بکشن ، نگرانم . می تونم ببینم که تو حاضری خودت رو حتی جلوی من هم بندازی تا ازم محافظت کنی . ممنون مادموازل ، اما نیازی به این کار نیست . " کریستین در رو بست و استفانی اخم وحشتناکی به در کرد . کریستین خیلی راحت می تونست حالش رو بگیره . باید از این لحظه به بعد کریستین رو نادیده می گرفت و در اولین فرصت از سنت لوسین می رفت . اگه شانس یاریش می کرد ، می رفت و ژان پاول رو هم با خودش می برد .

استفانی با این فکر سرش رو تکون داد . کریستین می تونست از خودش مراقبت کنه . اون همه ی برنامه ها رو می ریخت و تمام اینها هم روی دوش خودش بود . اگه اینقدر دیکتاتور نبود ، استفانی حتما باهاش همکاری می کرد ... در واقع سعی هم کرده بود . اما حالا کریستین این کار رو غیرممکن کرده بود . استفانی باید خودش تنهایی همه چیز رو کنترل می کرد چون تابلو بود وقتی کریستین بهش نگفته بود توی ساحل محافظ گذاشته ، چیزهای دیگه رو هم بهش نمی گفت . استفانی الان دیگه خودش بود و خودش . باید به هوش خودش تکیه می کرد . برای اون مردهای بی گناه هم متأسف بود ، اما ... وقتی سر و کار اون دو تا مرد با کریستین دوراند بود ، پس چطوری می شد که بی گناه باشن ؟ استفانی آرزو می کرد کریستین به جای اون دو تا مرد بود . چون مطمئن بود لوئیزا داره بهشون رسیدگی می کنه ، و مهربونی لوئیزا درست مثل دوستی خاله خرسه بود !

استفانی رفت تا موهایش رو خشک کنه که متوجه کبودی لبهاش شد . کل ظاهرش باعث شد دوباره گونه هاش گل بندازن . تا بحال هیچوقت تا این اندازه بهم ریخته نشده بود . دست و پاش هنوز می

لرزید و بی حس بود ، انگار اصلا متعلق به خودش نبود . با جدیت به خودش گفت که بخاطر دویدن از ساحل به طرف بالا ، اینجوری شده و شروع به لباس پوشیدن کرد تا به طبقه ی پایین بره . امشب یه شب خاص بود ... استفانی انگشتهاش رو روی لبهاش کشید و سعی کرد این حس رو از بین ببره اما هنوز هم می تونست بوی افترشیو کریستین رو احساس کنه ... انگار کریستین هنوز اونو محاصره کرده بود . تنفر از کریستین نظر خیلی خوبی بود و استفانی می تونست به خوبی بقیه از یکی متنفر بشه . این فکر درجا میخکوبش کرد و با نگرانی به خودش توی آینه خیره شد . قبل از اومدن کریستین ، استفانی هیچوقت عصبانی نمی شد ، حالا تنفر که دیگه جای خودشو داشت . اون همیشه همه زندگیش رو شاد و خندون بود . حالا اون حالش کجا رفته بود ؟

توی طبقه ی پایین ، ژان پاول روی کاناپه نشسته بود ... مشخص بود منتظرش بوده و مشخص بود خیلی هم نگرانه . وقتی استفانی وارد شد ، ژان پاول از جاش پرید و با دقت نگاهش کرد و با دلواپسی گفت : "صدای داد زدن رو شنیدوم ، استوی . عصبانی هستی ؟"

استفانی بهش لبخند زد ، بغلش کرد و با لحن اطمینان بخشی گفت : "دیگه نه . موضوع خاصی نبود ولی الان دیگه حل شده . تازه من که سر تو داد نمی زدم ، پس چرا نگرانی ؟"

ژان پاول با ترسی آمیخته به احترام و تحسین نگاهش کرد : "داشتی سر عمو کریستین داد می زدی ؟"

کریستین همون لحظه رسید : "اون داشت با صدای خیلی بلندی سر من داد می زد . اما الان دیگه مشکلی نیست . اون منو بخشیده ." استفانی که بخاطر حضور خواهرزاده ش دست و پاش بسته بود ، مجبور شد چیزی نگه و ژان پاول هم آرام گرفت و با آسودگی که توی صدایش موج می زد ، گفت : "اوه ... بعضی وقتها مامان و پاپا هم سر همدیگه داد می زنن و بعدش شادن . این یه دعوی عاشقانه ست ، آره ؟ پاپا میگه هست ."

کریستین با لحن ملایمی مطمئنش کرد : "اون کاملا درست میگه . استفانی الان شاده ."

ژان پاول به سمت باغ دوید . استفانی نفس عمیقی کشید و درست وقتی که می خواست به طرف کریستین برگرده ، پسرک وایساد و با نگاه متعجبی گفت : "اون دو تا مردی که توی ساحل بودن ، کی بودن استوی ؟"

- "اوه ، افراد عمو کریستین بودن که توی قایقش کار می کنن . آدمهای خوبین ."

- "پس چرا تو اونقدر سریع به طرف عمو کریستین دویدی و چرا اون تو رو خیلی محکم پیش خودش نگه داشت ؟"

کریستین خیلی راحت گفت : "داشتم بغلش می کردم ."

ژان پاول با خوشی به استفانی نگاه کرد . "پس واسه چی سرش داد می زدی ؟"

ژان پاول می خواست همه چیز رو بدون و بهانه ای به ذهن استفانی نمی رسید ، اما کریستین یه بار دیگه وظیفه ی اونو انجام داد و با لحن غمگینی گفت : "اون خیلی بد اخلاقه ."

وقتی ژان پاول بیرون رفت ، استفانی به طرف کریستین برگشت و توپید : "پس در کنار بقیه ی مهارتهات ، یه دروغگوی عالی هم هستی ."

کریستین نگاه تمسخرآمیزی بهش انداخت و شونه هاش رو بالا انداخت : "دوست داشتی ژان پاول شک کنه ؟"

استفانی با لحن محکمی گفت : "می شد بدون این جزئیات بی ربط و شاخ و برگ دادن ، قضیه رو فیصله بدی . اصلا لازم نبود کاری کنی که اون فکر کنه ..."

- "آها ! فهمیدم ! دعوی عاشقانه نگرانت می کنه . اما چرا باید نگرانت کنه ؟ این باعث شد یه پسر بچه خوشحال بشه ... و همونطور که خودت هم خیلی خوب می دونی ، من الانش هم یه طرف یه ماجرای عشقی هستم ... یکی از اون دو تا بالشتک زشت ! تو کاملا در امانی مادماوزل !"

کریستین نگاه تحقیرآمیزی به استفانی انداخت و پیش ژان پاول رفت و استفانی این بار جلوش رو نگرفت. در حال حاضر کریستین بدجور حالش رو گرفته بود و یه کم طول می کشید تا روبراه بشه. خیلی شوکه شده بود... و منتظر رسیدن شام و دیدن دنیس هم نبود. استفانی مصمم بود تا زمانی که لازم نشده، با کریستین صحبت نکنه. اتفاقاً، کریستین هم باهاش حرف نزد. انگار ذهن کریستین درگیر چیزی بود و استفانی با خودش فکر کرد حتما داره به این فکر می کنه که چطور از شرش خلاص بشه. غذاش توی ناآرومی صرف شد... هم بخاطر حضور کریستین... و هم خودش، که سعی می کرد بخاطر ژان پاول عادی رفتار کنه. اما ژان پاول حواسش خیلی جمع بود و استفانی احساس می کرد کریستین هم متوجه اون چشمهای تیره ی درخشان که مرتب روشن در حال حرکت بود، شده.

انگار دنیس مایل نبود مثل هر شب زود برای خواب ناپدید بشه. اون خیلی به حالتی که استفانی و کریستین از نگاه کردن به هم خودداری می کردن، علاقمند شده بود. کم کم داشت مشکوک می شد و در آخر، کریستین کنترل اوضاع رو بدست گرفت و استفانی هم داشت می رفت اتاقش. کریستین با احترام خشکی گفت: "می خوام باهات حرف بزنم استفانی. دنیس، میشه ما رو ببخشی؟ باید بریم توی کتابخونه."

دنیس یکی از اون لبخندهای جذابش رو زد: "البته! من خیلی راحت می تونم وقتی رو سپری کنم کریستین."

استفانی فکر کرد شاید دنیس با گوش دادن از سوراخ کلید روی در، وقتش رو سپری کنه! البته مهم هم نبود. هر گفتگویی با کریستین، آخرش به یه چیز ختم می شد. کسایی که علاقه به دونستن حرفهایشون داشتن، فقط کافی بود توی باغ وایستن! وقتی دوتاشون وارد امنیت و خلوت کتابخونه شدن، کریستین با جدیت گفت: "این نمی تونه ادامه پیدا کنه. شک ندارم دلایل و انگیزه هات عالی هستن، اما من نمی تونم تا وقتی اینجایی روی امنیت ژان پاول تمرکز کنم."

استفانی نشست و با سردی به کریستین خیره شد. بفرما! اگه یه خط حمله نمی گرفت، کریستین یکی دیگه رو امتحان میکرد.

استفانی با قاطعیت گفت: "من عمراً از اینجا نمیروم. اگه جامون عوض می شد، تو هم حاضر به رفتن نمی شدی." کریستین با تشر گفت: "این اصلاً قابل مقایسه نیست. من یه مردم و این بهم امتیازهای زیادی میده."

استفانی توپید: "آره متوجهش شدم! تو اونقدری قدرت و برتری داری تا بتونی جلوی همه در بیای. بهترین برتری تو نسبت به من قدرت جسمانیته. بعدیش ثروتته و اگه تو ثروتمت اینقدر زیاد نبود، چون ژان پاول به خطر نمی افتاد. به نظر من تو باید به جای این برخورد قدرت منشانه ت، یه مقدار خیلی زیادی احساس گناه کنی."

کریستین نگاه ناامیدی بهش انداخت. "من یه مقدار خیلی زیادی احساس خشم می کنم! همین بحث کردن با تو کافیه تا یکی رو دیوونه کنه. تو با مهارت حیرت انگیزی می تونی از اصل مطلب دور بشی. به نظر من این کارت عمدیه، مگه اینکه به طور طبیعی احمق باشی."

استفانی به قصد ترک اونجا، از جاش بلند شد و با لحن محکمی گفت: "اگه منو به اتاق مطالعه ی تی پری دعوت کردی تا بهم توهین کنی، پس فکر می کنم می تونیم این جلسه رو تمومش کنیم. من باید حواسم به ژان پاول باشه... تو هم همینطور."

کریستین توپید: "خیلی خوب... الان این قضیه رو ول می کنم. توی این مدت تو رو به ارتش کوچیکمون معرفی می کنم." و به طرف در رفت و دو تا مردی رو که توی ساحل از حمله ی استفانی مصدوم شده بودن، صدا زد.

وقتی استفانی مجبور شد کارش رو توضیح بده و عذرخواهی کنه ، می تونست برق ضایت رو توی چشمهای کریستین ببینه . می دونست کریستین می خواد تحقیرش کنه اما اصلا کارش رو به روی خودش نیاورد و خجالت نکشید . استفانی بهترین کار رو کرده بود و این تقصیر کریستین بود که چیزی بهش نگفته بود . خوشبختانه دو تا مردها خوب باهاش کنار اومدن ، حتی این کار استفانی به نظرشون جالب اومد . اونا خیلی قوی به نظر می رسیدن و بجز قرمزی خفیف چشمهاشون ، مشکل دیگه ای نداشتن . وقتی مردها رفتن و کریستین وایساد و بهش خیره شد ، استفانی با لحن تندی پرسید : "تموم شد ؟"

- "فعلا آره . فردا نقشه مون رو عملی می کنیم ."

- "خیلی خوب ."

استفانی اصلا احساس آرامش نمی کرد . حتی یه ذره هم به کریستین اعتماد نداشت . کریستین انگار با خودش حرف بزنه ، گفت : "باید دنیس رو هم در نظر بگیرم . " استفانی نگاه تحقیرآمیزی به کریستین انداخت . توی این شرایط که توی خطر غوطه ور بودن ، کریستن باز هم داشت به اون زن فکر می کرد .

- "خوشبختانه اون مشکل توئه . منم دیگه میرم تا به مشکل خودم یه نگاهی بندازم ."

استفانی می خواست از جلوش رد بشه که دست کریستین به طرف بازوش اومد . کریستین یادآوری کرد : "من هم باید مراقب ژان پاول باشم . قبل از اینکه به من حمله کنی ، کارت شناساییم رو یه چکی بکن . " استفانی بدون اینکه اعتنایی بهش بکنه از اونجا رفت ، اما خوب می دونست که کریستین توی حال وایساده و رفتنش رو تماشا می کنه . اصلا اهمیتی نداشت ... استفانی عادت داشت که بهش نگاه کنن . و بدون اینکه به پشت سرش نگاهی بندازه ، با رضایت از پله ها بالا رفت . یه جورایی الان برنده شده بود ، چون کریستین اعتراف کرده بود استفانی هم یه طرف این شراکت . اگه کریستین زودتر این برخورد رو انجام داده بود استفانی خوشحالتر می شد ، اما الان فقط احساس نگرانی و اضطراب می کرد . کریستین اونقدر باعث ناآرومی و عصبانیتش شده بود که احساس می کرد یه آدم دیگه شده . اون کاری کرده بود که استفانی از جادوی این مکان بیرون بیاد و با سرعت به دنیای واقعی پرتاب بشه . جزیره زیبای استفانی حالا یه مکان پر خطر بود . دلش می خواست بره خونه ... اما نه بدون ژان پاول .

- "آه ! حرفهاتون تموم شد ، مادموازل کین ؟"

وقتی استفانی از عالم خیال بیرون اومد و سرش رو بلند کرد ، دنیس رو دید که وایساده و نگاهش می کنه . اون دستش رو روی در اتاق کریستین گذاشته بود و کاملا مشخص بود که داشته وارد اتاق می شده ... یا شاید هم داشته از اتاق میومده بیرون . استفانی با لحن محکمی مطمئنش کرد : "کاملا تموم شده . کریستین تنهاست اگه دوست دارین برین پایین پیشش ."

- "اوه ، فکر نکنم . همونطور که می بینی آماده م که به رختخواب برم . فقط منتظرش می مونم تا بیاد بالا ."

آره استفانی می دید . دنیس یه ربدو شامبر توری و ساتن کاملا سکسی پوشیده بود . رنگ لباس ، سرخ آتشین بود که تضاد زیبایی با موهای تیره دنیس داشت . زیاد مهم نبود که دنیس داشت از اتاق بیرون میومد یا واردش می شد . چون کاملا مشخص بود که همین الانش هم برای شب برنامه هایی داره . استفانی با لحن نیشداری گفت : "چرا پایین نمی ری و یه نوشیدنی نمی خوری ؟ اعصابت رو آروم می کنه . " دنیس با لبخند خرسندی گفت : "کریستین اعصاب منو آروم می کنه ، مادموازل ... اون معمولا این کار رو می کنه ... " استفانی فقط وارد اتاقش شد و در رو محکم بست . اگه قبلا شک داشت الان دیگه مطمئن شده بود . آروم برای خواب آماده شد ... سعی می کرد با حس افسردگی که با دیدن دنیس بهش دست داده بود بجنگه . این حس عصبانیش هم می کرد . استفانی چرا باید

اهمیتی می داد که کریستین امشب و هر شب رو با معشوقه ش بگذرونه ؟ هر چی باشه از کریستین متنفر بود .

استفانی لباس خوابش رو پوشید و رفت تا نگاهی به ژان پاول بندازه که تقریباً خورد به کریستین که داشت توی راهرو میومد .

استفانی برای جلوگیری از برخورد با کریستین تعادلش رو از دست داد و همون لحظه دست کریستین به طرف بازو او آمد و با لحن تندی گفت : "بهبتره بری به رختخواب . من حواسم به ژان پاول هست ."

استفانی با صدای آرومی توپید : "تو درگیریهایی دیگه ای داری . کاباره خیلی وقته توی اتاقته ."

کریستین استفانی رو برگردوند تا بهش نگاه کنه : "درباره ی چی حرف می زنی ؟" دستهای خیلی هم ملایم نبودن و استفانی خودشو بیرون کشید و با لحن خشکی گفت : "من به دنیس که داشت می رفت توی اتاق شب بخیرم رو گفتم . خوب ... تو که نمی تونی در آن واحد دو جا حضور داشته باشی ، پس من مواظب ژان پاول هستم . یا شاید بتونیم زمان رو تقسیم کنیم ؟ من از ساعت ده تا سه مواظبش میشم ، تو هم می تونی از سه تا شش پیشش باشی تا باز من برگردم سر وظیفه م . هر چی باشه تو بیشتر از من به خواب احتیاج داری ."

کریستین برگشت و با قدمهای بلندی به طرف اتاقش رفت ، سریع در رو باز کرد و به داخل اتاق نگاه کرد . دوباره بیرون برگشت و با تنفر به استفانی نگاه کرد و توپید : "چقدر عجیبه که اتاق خالیه ! برو به تخت مادماوئل . خودت رو با این راضی کن که واسه یه روز تا جایی که می شد دردرس درست کردی و بخواب . فردا دوباره می تونی شروع کنی . با توجه به این موضوع ، این تویی که به خواب بیشتری احتیاج داره ."

استفانی که گونه هاش بخاطر نگاه تنفرآمیز کریستین آتیش گرفته بود ، گفت : "اگه اون وارد اتاق نمیشد ، پس حتما داشت ازش بیرون میومد . من باهاش حرف زدم ."

کریستین با لحن تندی گفت : "پس واقعا باید براش دل بسوزونم . احتمالا داشت دنبال جایی می گشت تا قایم بشه ."

کریستین وارد اتاقش شد و در رو بست و استفانی تقریباً به طرف اتاقش دوید . احساس میکرد یه آدم دردرساز و پسته ... اما مطمئن بود دنیس رو دیده که یه دستش رو روی در اتاق کریستین گذاشته بود . احتمالا دنیس الان هم توی اتاق کریستین بود و داشت می خندید . درسته که کریستین گفته بود اتاق خالیه ، اما این حرف کریستین بود ... شاید این رو گفته بود تا کاری کنه استفانی احساس حماقت کنه . کریستین عمراً همچین فرصتی رو از دست نمی داد و استفانی خیلی راحت توی تله ش افتاده بود .

صبح روز بعد ، کریستین یه سوپرایز برای استفانی داشت . وقتی برای صبحونه پایین رفت دید که دنیس هم اونجاست و این اتفاق عجیب مطمئنش کرد که یه اتفاقی داره می افته . ژان پاول توی ایوون بود . استفانی حس می کرد کریستین ژان پاول رو زود از خواب بیدار کرده تا یه کم باهاش تنها باشه . شب قبل هنوز هم روی اعصاب استفانی بود و از کله ش بیرون نمی رفت ، اما می تونست ببینه که امروز صبح همه چیز متفاوته . برای شروع ، دو تا مردها سلانه سلانه روی ایوون رفتن و کنار ژان پاول نشستن ، مشخص بود که دستورات جدیدی رو گرفتن . استفانی با تعجب به کریستین نگاه کرد و انگار کریستین هم دقیقاً منتظر همین بود . چون با لحن سردی گفت : "اوضاع تغییر کرده . حالا دیگه همیشه بی سر و صدا پیش رفت . محافظتتون رو علنی می کنیم . استفانی فوراً به دنیس نگاه کرد ، اما اون اصلاً از این افشاگری گیج و متعجب نشد . استفانی با لحن خشکی گفت : "کاملاً موافقم . علنی شدن محافظت خیلی بهتره . این کار مردم رو منصرف می کنه ."

وقتی استفانی به دوتاشون خیره شد ، کریستین گفت : "من همه چیز رو به دنیس گفتم . اون موافقت کرده که امروز از اینجا بره . این عاقلانه ترین کاره . با بودن سه تا مرد که از ژان پاول محافظت می کنن ، دیگه مشکلی نیست . وجود یه زن می تونه مشکل ساز باشه که اونوقت همه چیز رو خراب می کنه . من دوست دارم تو هم با دنیس بری ، مادموازل ."

استفانی با سردی نگاهش کرد . یه ترفند دیگه تا شرش خلاص بشه ! انگار کریستین اصلا بی خیال نمیشد .

- "داری بهم دستور میدی ، موسیو ؟"

استفانی واقعا دوست داشت بدونه . همونطور به کریستین نگاه کرد . اگه کریستین فکر کرده بود که اتفاق های دیروز اون رو ترسونده ، کاملا در اشتباه بود . همه اینها غیرقابل بخشش بود و کریستین باید الان از خجالت خودش رو جمع و جور می کرد ، نه اینکه اونجا بشینه و دستور بده . کریستین با حالت آزاردهنده ای گفت : "من دارم میگم این کار عاقلانه ست . دنیس با چشم باز به این مشکل نگاه می کنه و الان هم داره از اینجا میره . اون به مارتینیک برمی گرده و تو هم می تونی باهاش بری . وقتی همه چیز تموم شد ، می تونی برگردی . البته توی این مدت مایلم هزینه ی هتلت رو پرداخت کنم ." این حرف فقط به ناراحتی استفانی اضافه کرد . اینکه دنیس همه حرفهاشون رو می شنید هم بدترش می کرد . اون خیلی خودبین و از خود متشکر به نظر می رسید و هر چند لحظه یکبار ، سرش رو با حالتی فیلسوفانه تکون می داد .

استفانی با لحن تندی گفت : "مادام پاسکال توی این قضیه درگیر نیست . دلایلش هم برای موندن توی اینجا ، کاملا با دلایل من فرق داره . اون مهمون تو و مشکل خودته ... من خاله ی ژان پاول هستم و مادر و پدرش از من خواستن تا پیام اینجا و مراقبش باشم . تا وقتی هم که اونها برگردن ، از اینجا نمیرم ."

کریستین اخم وحشتناکی کرد و با عصبانیت گفت : "اگه مشکلی پیش بیاد ، تو فقط توی دست و پایی !"

اما استفانی نترسید . این یه اختلاف بزرگ بود و استفانی خیال عقب نشینی نداشت . استفانی با لحن محکمی گفت : "من ژان پاول رو ول نمی کنم . شاید بگی من موی دماغ یا یه مزاحم دردرسازم ، اما اینجام و اینجا هم می مونم ."

کریستین توپید : "من متوجه این کلمات انگلیسی عجیب و غریب نمیشم . اما این رو می دونم که اگه مشکلی پیش بیاد ، من باید یه چشمم به برادرزاده م باشه ، یه چشمم به تو ."

استفانی وایساد و صبحونه ش رو نصفه گذاشت و با عصبانیت گفت : "من سرم گرم این میشه که حواسم به خواهرزاده م باشه ! در ضمن ، پیشنهاد می کنم به مشکل مادام پاسکال برسی و توی کارهای من دخالت نکنی !" استفانی با عصبانیت از خونه بیرون رفت ، انگار اجازه نداشت راحت هر چیزی رو از سر بگذرونه . کریستین دنبالش اومد ، بازوش رو گرفت و اونو با خودش به طرف باغ برد و از چشمهای فضول دور کرد . وقتی به بوته های پر گلی که توی حاشیه ی چمنزار بودن رسیدن ، کریستین استفانی رو به طرف خودش برگردوند و توپید : "می خوام از اینجا بری ! اگه سر عقل نیای می برمت بالا و اون ساکی که قبلا حرفش رو زدی بر می دارم . توی این جور مسائل ، یه زن فقط وبال گردنه . وقتی دیروز به دو تا مرد بی گناه حمله کردی ، اینو ثابت کردی ." استفانی با عصبانیت یادش آورد : "و بهشون چیره شدم و حالشون رو گرفتم ." و خودش رو از چنگ کریستین آزاد کرد و یه قدم عقب رفت ، انگشتش رو به طرفش گرفت با لحن متهم کننده ای گفت : "هر کار اشتباهی که بعد از اومدن انجام دادم ، تقصیر تو بوده . اگه تو مثل یه دیکتاتور رفتار نکرده بودی ، من هم هیچوقت سعی نمی کردم سرپیچی کنم . تنها کاری که باید از همون اول می کردی این بود که حقیقت رو بهم بگی . تو این کار رو نکردی ، چون داری از زور خودخواهی زیاد می ترکی . اینو توی

کله ت فرو کن که من تا آخرش توی این قضیه هستم . من حق یکسان و مسئولیتهای یکسان دارم . معشوقه ت رو به یه جای امن بفرست و دست از سر من بردار!"

کریستین صورت استفانی رو بین دستهایش گرفت و سرش رو بالا گرفت ، اما استفانی سعی کرد نترسه . کریستین داشت سعی می کرد اونو با چشمهای آبی خشنش از پا در بیاره ، و استفانی هم بهش خیره شد ... اگرچه نمی تونست یه ذره هم حرکت کنه . با اینکه تکون دادن لبهایش خیلی سخت بود ، اما نمی تونست ساکت بمونه . واسه همین از بین لبهایی که به سختی تکون می خورد ، گفت :
"من نمیرم ! خوشونت تو رو به جایی نمی رسونه . ما توی این قضیه با همیم . قبولش کن ."

کریستین با صدای آرومی غرید : "وقتی همه اینها تموم بشه ، تو رو روی زانوم میذارم و با لذت ضربه هایی بهت می زنم تا یه کم عقل وارد بدنت کنه . " و ولش کرد و با اخم بهش خیره شد . استفانی با لحن محکمی گفت : "تو احتمالاً یه کم احترام سرت میشه . مردم باید احترام گذاشتن رو یاد بگیرن . من ازت متنفرم موسیو دوراند . تو اینقدر راحت دست به خوشونت می زنی که نشون میده طبیعتت اینجوریه ."

کریستین با ناراحتی روش رو برگردوند و توپید : "من نگران سلامتیت هستم . موقعیتهای این چنینی کاملاً خارج از توان توئه . اگه اتفاقی برات بیفته ، من هیچوقت خودم رو نمی بخشم ."

استفانی گفت : "خواب دیدی خیره !" و فوراً اضافه کرد : "دیروز کی بود زنگ زد ؟"
کریستین برگشت و با بی حوصلگی نگاهش کرد . "دفترم توی کانادا بود که زنگ زد تا خبر بده تی پری رو پیدا نکردن و میشه این اصطلاحات انگلیسی رو تموم کنی ؟ کم کم دارم به این فکر می افتم که هوشت خیلی محدوده . " استفانی در حالی که سرش رو بالا گرفته بود ، به طرف خونه راه افتاد .

کریستین یه بار دیگه سعی کرده بود تا از شر استفانی خلاص بشه و دوباره هم شکست خورده بود . استفانی دقیقاً می دونست که کریستین می خواد چیکار کنه . اون ژان پاول رو به قایق بزرگش می برد و آماده می شد تا جلوی متجاوزها وایسه . اما احتمالاً باز هم کلکهایی توی آستینش داشت که دوباره شون سکوت کرده بود ، و وقتی استفانی اشتباهی می کرد ، حتماً دوباره می گفت که تقصیر خود استفانیه .

"اگه فکر کردی قدرت نمایی جلوی مردی مثل کریستین باعث میشه تا جذاب به نظر بیای ، کاملاً در اشتباهی ."

استفانی سرش رو بالا کرد و دنیس رو دید که وسط پله ها وایساده و با نگاهی تحقیرآمیز بهش نگاه می کنه . دنیس ادامه داد : "کریستین زنانگی رو دوست داره ، نه خیره سری رو . تو همش داری باهاش بحث می کنی و این کار به نظر اون خیلی نفرت انگیزه . اگه بعد از رفتن من اینجا بمونی ، وقتت رو تلف کردی مادمازل کین . اون نمیداره هر کاری دوست داری انجام بدی . کریستین بهت اعتنایی نمی کنه ."

استفانی توپید : "پس دعاها مستجاب میشه ! من اینجا می مونم چون ژان پاول بهم نیاز داره ... نه بخاطر چیز دیگه ای . آغوش موسیو دوراند همیشه به روت بازه ، نگران نباش ."

"نگران نیستم . اونقدری کریستین رو می شناسم که اصلاً احساس ناآرومی نمی کنم . وقتی همه اینها تموم بشه ، اون میاد مارتینیک پیش من ."

استفانی با عصبانیت گفت : "شکی ندارم ! حتماً این مشکل کوچیک مربوط به امنیت خواهرزاده م خیلی باعث دردسر هر دو تانوشده ."

دنیس گفت : "خیلی هم باعث دردسر و ناراحتیم نشده . من انجام و کریستین هم اینجاست . دیگه چی می تونم بخوام ؟!"

استفانی با عصبانیت راه افتاد و به طرف اتاقش رفت ، نشست و با خشم از پنجره به بیرون نگاه کرد . ژان پاول همراه دو تا مردها بود . کریستین داشت نگاهشون میکرد . استفانی نمی تونست کاری در این مورد بکنه . بعد از روبرو شدن با دنیس ، احساس بی قراری و افسردگی می کرد و حس میکرد دیگه لبخند نمی تونه روی لبهاش بشینه . کریستین تقریباً شخصیت استفانی رو عوض کرده بود . دنیس بلافاصله بعد از ناهار رفت . یه باند موقتی اونجا بود که روزانه توش چندین پرواز به طرف جزیره های بزرگتر کارائیب انجام می گرفت . کریستین جیب رو برداشت تا دنیس رو به هواپیما برسونه . ژان پاول با ذوق پرسید : "میشه من هم پیام عمو کریستین؟"

استفانی دلش پایین ریخت . ژان پاول بدون اینکه خودش بدونه ، توی دام کریستین افتاده بود . کریستین می دونست که استفانی هم دوست داره بره تا همراه خواهرزاده ش باشه ، و می تونست خیلی راحت مخالفت کنه ... چون الان دیگه دقایق پایانی بودنش با دنیس بود . استفانی واقعا نمی تونست اصرار کنه و مزاحمشون بشه . کریستین با لبخند گفت : "البته که میشه . می تونی هواپیماها رو تماشا کنی ... نس پ (چطوره)؟" و نگاه گنگی به استفانی انداخت و با لحن نرمی ادامه داد : "البته خاله استفانیت هم باید بیاد . مسئولیت تو به عهده ی هر دوی ماست و من نمی خوام همینجا تنهاش بذاریم ." ژان پاول گفت : "مق و عو (عالیه) ! استوی این هم یه جور گردشیه ... و من خودم ترتیبش رو دادم !" و به طرف اتاقش دوید . استفانی بدون گفتن کلمه ای ، همونجور جلوی کریستین وایساد . حالا با این حرف کریستین ، از اینکه فکر بدی درباره ش کرده بود ، احساس تنفر بهش دست داد . کریستین با لحن سردی پرسید : "به نظرم دوست نداشته باشی اینجا تنها گذاشته بشی؟" استفانی آروم مطمئنش کرد : "نه ، دوست ندارم . اما نمیدونم چرا به نظرم این کار عاقلانه نیست . ممکنه افراد زیادی توی باند فرودگاه باشن . ساختمانهای زیادی هم اونجا هست . از کجا بدونیم که ..."

کریستین با بی حوصلگی روش رو برگردوند . "ما نمی دونیم . اینو هم نمی دونیم که اونها توی ساحلن ، با قایق میان یا با شنا . باید یه کم ریسک کرد ."

استفانی با نگرانی نگاهش کرد : "با قایق بیان ؟ اصلاً به این فکر نکرده بودم ." کریستین با نخوت پرسید : "چرا که نه ، مادمازل ! فقط دو راه واسه اومدن به سنت لوسین وجود داره ... یا هوایی یا دریایی . سپردم حواسشون به باند باشه . من که نمی تونم واسه همه ی خط ساحلی محافظ بذارم . باید به رابط هام و غرایز خودم تکیه کنم . رفتن به باند فرودگاه ، یقیناً ریسکه . به نظر من موندن توی اینجا هم ریسک بیشتریه . دوست ندارم وقتی از اینجا دورم اتفاقی بیفته . واسه همین هم بود که از اول اومدم اینجا ... تا از دردسر جلوگیری کنم ."

استفانی ملامت بار گفت : "اگه مادام پاسکال رو با خودت نمی آوردی ..."

کریستین نگاه عصبانیش رو به طرفش چرخوند و با لحن گزنده ای گفت : "اگه دنیس رو نفرستم بره ، اونوقت ممکنه تو خودت رو توی یه موقعیت عجیب بندازی تا ازش دفاع کنی . یادمه یه بار گفتی خودت رو میندازی جلوی دنیس ؟ ! اگه اون اینجا نباشه ، تو می تونی همه ی مهارت بی نظیرت رو برای دفاع از ژان پاول بذاری . این هدف توئه ، مادمازل . تا اونجایی هم که از منطق تو خبر دارم ، من برات پر از قدرت بدنی ام . وقتی دنیس بره ، در خدمت هستم . حتما وظایفم رو بهم میگی دیگه ."

کریستین باعث شد استفانی احساس کنه یه زن سلیطه و زبون درازه ، و گونه هاش داغ و سرخ شد : "این خیلی بی انصافیه ..."

کریستین میون حرفش پرید و با لحن سردی گفت : "ناتوقلمان (طبیعتاً) این روش ، روش کله گنده هاست . انتظار چیز دیگه ای رو داری ؟ بیا بریم مادمازل کین . حواسمون رو میدیم به بچه ی برادر و خواهرمون و دعا می کنیم سالم برگردیم ."

چیزی نبود که استفانی بتونه بگه . احساس می کرد نوکش چیده شده و حس اعصاب خردکنی داشت که لایقش هم بود . نمی دونست این حس چطور بهش دست داده ... اما بهر حال این حس رو داشت .

اونها سوار جیب شدن . دنیس جلو و کنار کریستین نشست و استفانی همراه ژان پاول عقب نشستند . همه چیز خیلی ناراحت کننده بود . وضع جاده خوب نبود و جیب هم هیچوقت جزء بهترین ماشینها به حساب نمیومد . عقب ماشین ، مثل عذاب بود . البته ژان پاول اعتراضی نداشت . اون شاد و پر از هیجان بود . برای ژان پاول ، این یه بیرون رفتن با افراد محبوبش بود که با یه امتیاز مهم کامل می شد ... مادام پاسکال داشت می رفت ! چشمهای تیره ی براق ژان پاول با خوشحالی به استفانی خیره شدن و زمزمه کرد : "بهت چی گفتم ؟ اون داره میره و حالا دعاهام مستجاب شده . حالا فقط تو و عمو کریستین رو دارم ." استفانی لبخندی زورکی زد ، اما همه ی وجودش ناآروم بود . اگه دعاهای خودش مستجاب می شد ، پلیس میومد ژان پاول رو محاصره می کرد و تمام سنت لوسین رو زیر و رو می کرد ... حتی زیر سنگ رو هم می گشت ! استفانی می تونست خطر رو احساس کنه ، اما کریستین مثل سنگ بود ... سخت و سرد . کریستین از توی آینه نگاهش کرد و نگاهشون با هم تلاقی کرد . کریستین زیر نور خورشید که بهش می تابید ، برنزه تر و با اعتماد بنفس تر به نظر می رسید . و اون چشمها فوق العاده و مثل آسمون ، آبی بودن .

استفانی تقریبا بدون فکر به کریستین زل زد . اونقدر توی افکارش غرق بود که متوجه نبود کریستین هم می تونه اونو ببینه . اون ابروهای تیره که با تردید بالا رفتن ، استفانی به خودش اومد و سریع نگاهش رو گرفت . اما گونه هاش سرخ و داغ شدن . استفانی دیگه واقعا داشت ثابت می کرد که دیوونه ست . حالت کریستین که دقیقا همین رو نشون می داد .

جاده کنار دریا پیش می رفت ، کمی ارتفاع می گرفت و بعد سرعت پایین میومد و هم سطح دریا می شد . در این بین ، استفانی که محکم سر جاش نشست بود و سعی می کرد با ژان پاول حرف بزنه ، احساس کرد باید به پشت سر نگاه کنه . به سختی می تونست باور کنه که بعد از این همه روز ، هنوز سالم . هر کسی که قصد اومدن داشت ، بالاخره میومد . وقتی از سربالایی بعدی بالا می رفتن ، دوباره به پشت سر نگاه کرد و با دیدن ماشینی که با احتیاط دنبالشون میومد ، قلبش وایساد . البته ... ممکن بود کسی باشه که اتفاقی این مسیر رو انتخاب کرده ، اما استفانی اینطور فکر نمی کرد . اگه غرایزش رو هم کنار میذاشت ، این جاده کلا خیلی کم تردد بود . ماشین فقط در حدی ازشون فاصله داشت که اگه وایسادن ، اونا هم بتونن ماشین رو توی فاصله ی دوری نگه دارن . استفانی برگشت و با چشمهایی که از شدت نگرانی درشت شده بود ، به کریستین نگاه کرد . کریستین باز داشت از توی آینه نگاهش می کرد و فقط خیلی آروم سرش رو تکون داد . استفانی بدون حرف همه چیز رو فهمید . نباید حرفی می زد . در هر حال نمی تونست هم حرفی بزنه . چون ممکن بود ژان پاول رو متوجه خطر کنه . استفانی می خواست دوباره برگرده که باز کریستین سرش رو تکون داد و استفانی بدون هیچ دستور دیگه ای آروم شد . کریستین حواسش به اونها بود . احتمالا قبل از اینکه خودش متوجه اونها بشه ، کریستین متوجهشون شده بود ... با فهمیدن این موضوع احساس عجیبی از امنیت بهش دست داد .

فصل ششم

باند فرود جای عجیبی بود. از نظر اهالی جزیره، اونجا یه فرودگاه بود اما اگه یکی تصور درستی از فرودگاه داشت، به اونجا نمی گفت فرودگاه. چند تا انبار هم دیده می شد که انگار به جای آشپزخانه استفاده می شد، اما فقط می تونستن هواپیماهای کوچیک رو توی خودشون جا بدن. حتی بزرگترین هواپیماهایی که به اینجا میومدن، فقط گنجایش چند تا مسافر رو داشتن، چون خود باند خیلی کوچیک و کوتاه بود و فقط به یه درد میخورد... اینکه مردم رو به جزیره های بزرگتر بیره تا از اونجا بتونن به مسیرهای دورتر پرواز کنن. چند تا مغازه هم بودن که به شکل ساختمونهای چوبی، دور محوطه کنار هم حلقه زده بودن و کارشون هم خوب گرفته بود، چون اونجا پشت هم پرواز صورت می گرفت و توریستها همیشه مستقیم به سمت جایی می رفتن که یه نوشیدنی خنک انتظارشون رو می کشید. فروشنده های محلی هم لبخندزنان، شاد و کاملاً اغوا کننده انتظار این افراد رو می کشیدن. این یه شروع خوب برای گذروندن تعطیلات توی سنت لوسین بود و اگه چیزی هم فراموش میشد، حتما توی یکی از اون مغازه های کوچیک و شلوغ پیدا می شد.

وقتی کریستین جیب رو پارک کرد، ژان پاول نگاهشون کرد و کیف پول چرم کوچیکش رو به استفانی نشون داد. ژان پاول آرام گفت: "من پولهامو جمع کردم. اول هواپیماها رو تماشا می کنم. بعد میرم مغازه. فکر می کنی عمو کریستین عصبانی بشه؟" استفانی کمی فکر کرد. کریستین خیلی با برادرزاده ش راه میومد: "دلیلی نمی بینم بخواد عصبانی بشه. بعد از اینکه مادام پاسکال رفت، همه مون با هم میریم."

ژان پاول یه کم در این باره دودل به نظر می رسید، اما به طرف مادام پاسکال برگشت و تماشاش کرد که داشت چندین چمدونی که همراهش بود رو چک می کرد. به نظر استفانی ژان پاول به اندازه ی عمومی فرانسویش سرد و بی تفاوت به نظر می رسید. ژان پاول با لحن محکمی گفت: "می خوام پرواز کردنش رو تماشا کنم." استفانی متوجه شد ژان پاول چندان اهمیتی نمیده که این پرواز با هواپیما باشه یا با دسته ی جارو. اون هم مثل استفانی می خواست دیگه اثری از دنیس نبینه. دنیس زنی نبود که خودشو پیش یه بچه محبوب کنه... اون حتی خودشو پیش استفانی هم محبوب نکرده بود. استفانی به کریستین و دنیس که کنار هم بودن نگاه کرد و سعی کرد این معمای کوچیک رو حل کنه که اصلاً کریستین چرا جذب زنی شده که مثل ملکه ی برفی رفتار می کرد. دنیس حتما یه چیزی داشت که اونو جذب کنه و استفانی فقط می تونست فرض کنه که دلبلش جسمانیه. از این فکر به خودش لرزید.

اونها همه برای دیدن بلند شدن هواپیما رفتن و وقتی دنیس دستهایش رو دور کریستین انداخت و طولانی بوسیدش، استفانی سعی کرد نگاهشون نکنه. خوشبختانه ژان پاول داشت هواپیمایی رو که روی باند به سمت جلو در حرکت بود تماشا می کرد و استفانی خیلی از این بابت خوشحال بود. با وجود دلیلی که کریستین قبلاً برای نگه داشتن استفانی توی بازوهایش آورده بود، توضیح این خداحافظی عاشقانه به ژان پاول کار آسونی نبود. چون اونوقت این فکر پیچیده و بد توی ذهن ژان پاول میومد که به همین دلیل بوده که استفانی عصبانی شده بوده.

هوا توی این زمین هموار و صاف خیلی گرم بود و بعد از یک یا دو دقیقه استفانی به سمت ژان پاول برگشت تا ازش بخواد بجای نگه داشتن کلاه سفیدش، اونو روی سرش بذاره. اما وحشتزده دید که ژان پاول اونجا نیست. تا همین چند ثانیه پیش انگار ژان پاول همینجا کنارش وایساده بود و به هواپیمایی نقره ای که مسافرهاشو سوار می کرد، نگاه میکرد. حالا استفانی اصلاً نمی تونست اونو ببینه. استفانی وحشتزده داد زد: "ژان پاول!"

اما هواپیما داشت حرکت میکرد تا از زمین بلند بشه و سروصداش زیاد بود... گرد و خاک از باند به طرفش وزیده شد، توی چشمهایش رفت و دامنش رو دورش به حرکت در آورد. استفانی دوباره فریاد زد و بعد شروع به دویدن کرد. اصلاً نمی دونست به کدوم طرف می دوه اما مطمئن بود که ژان پاول

خیلی دور نشده . هر کسی که ژان پاول رو گرفته بود ، حتما هنوز توی دید بود ... حتی اگه مقصدشون انبارها بودن . دستهایی محکم بازوهایش رو گرفتن و وحشیانه مجبورش کردن که وایسه . وقتی استفانی سرش رو برگردوند ، کریستین با بی رحمی گرفتش و بهش نگاه کرد : "ژان پاول کجاست ؟ فقط باید چند دقیقه حواستو بهش میدادی ! اون کجاست ؟"

"من ... من نمی دونم . اون اونجا بود ، درست کنار من ... و بعد وقتی ... وقتی دوباره نگاه کردم ..."

کریستین با عصبانیت گفت : "بیا بریم !"

و استفانی رو به سمت جلو حرکت داد . اما استفانی نیازی به زور نداشت . اون به سمت انبارها دوید تا هر کدومشونو سریع چک کنه . اما کریستین همراهش نرفت و وقتی استفانی از اولین انبار بیرون اومد ، کریستین داشت به طرفش میومد و یه ژان پاول مبهوت هم کنارش بود .

استفانی اونقدر احساس آرامش کرد که همونطور که بدنش می لرزید وایساد و نگاهشون کرد . بعد روی نزدیک ترین شیء نشست ... اونقدر شوکه بود که نمی تونست بیشتر از این سر پا بمونه . برای چند دقیقه واقعا فکر کرده بود که بدترین کابوسهایش به حقیقت تبدیل شده ن ، اما ژان پاول اینجا بود و درحالیکه دو تا ساک توی دستش بود ، کنار کریستین حرکت می کرد ... و کریستین طوری نگاهش می کرد که انگار استفانی بهترین امتیازش اینه که یه احمق به دردخوره ، و بدترین امتیازش اینه که نزدیک بود جرمی مرتکب بشه . همونطور که استفانی با بدنی لرزان اونجا نشسته بود ، ژان پاول خودشو از کریستین جدا کرد و به طرفش دوید : "استوی ! چی شده ؟ می خوای گریه کنی ؟"

کریستین با لحن ملایمی گفت : "نه . اما فکر می کنم اون فکر کرده تو خودت رو قاچاقی توی هواپیما انداختی ." و استفانی رو روی پاهاش بلند کرد و از نزدیک نگاهش کرد .

ژان پاول گفت : "با مادام پاسکال ؟ انگار که من ... اما ادامه نداد و با نگرانی به عموش نگاه کرد ، اما کریستین اعتنایی به این اشتباه ژان پاول نکرد . در عوض با یه دست استفانی رو گرفت و با دست دیگه ژان پاول رو از زمین بلند کرد . و هر دوشون رو مطمئن کرد : "تو و این (همه چیز روبراهه) . حالا با هم میریم خونه ."

استفانی سراسیمه سعی می کرد چشمهای خیسش رو پاک کنه و بدن لرزانش رو کنترل کنه و ژان پاول یهو صورتش قرمز شد و با خجالت گفت : "من دیگه بزرگ شدم ، نمیخواد بغلم کنی عمو کریستین ."

کریستین فوراً اونو روی زمین گذاشت و آرام گفت : "معذرت می خوام . اونقدر مشتاق بودم استفانی رو به جیب برسونم که کاملا سن تو رو فراموش کردم . آخه اون خیلی نگران شده بود . شاید اگه دستش رو نگه داری ، کمک بزرگی بهش باشه ." این اصلا برای ژان پاول مساله ای نبود ... اون فوراً دست استفانی رو گرفت ، سرش رو بلند کرد و با نگرانی نگاهش کرد .

"من فقط رفتم تا مغازه ، استوی . این یه راز بود و من می خواستم قبل از اینکه تو با عمو کریستین بیای ، خودمو به اونجا برسونم ."

استفانی با صدای گرفته ای بهش گفت : "اگه به جای اینکه یهو ناپدید بشی ، بهم می گفتی ، باهات میومدم و بیرون مغازه منتظر میومدم و چشمهامو هم می بستم ."

ژان پاول با لحنی منطقی گفت : "ببخشید ... ولی من که الان اینجام . در هر صورت ، سوپرایزم خراب شده ، چون عمو کریستین مچم رو گرفت ."

در حالیکه به جیب رسیده بودن ، کریستین مطمئنش کرد : "من اصلا چیزی ندیدم . اگه این برای خاله ته ، امیدوارم یه سوپرایز باشه ، نه یه شوک دیگه !"

ژان پاول گفت : "از هر کدومشون یکی هست ."

کریستین بلندش کرد و توی صندلی عقب نشوندش .

"پس تنها اونجا بشین و یواشکی توی ساکهای کاغذی رو دید بزنی . خاله ت پیش من می شینه تا
یه کم راحت تر باشه ."

ماشین حرکت کرد . استفانی به عقب تکیه داد و پاهای لرزونش کم کم به حالت عادی برگشتن .
استفانی زیر لب گفت : "نباید میذاشتم این اتفاق بیفته ." اما حالت خوش کریستین متعجبش کرد .
اون آروم گفت : "وقتی گوش به زنگ دشمنها بودی ، امانتت با مهارت عالی و سرعت زیاد اون پاهای
کوچیک و خستگی ناپذیرش داشت یواشکی در می رفت . فراموشش کن . اون سالمه ."
استفانی از کریستین ممنون بود که سرزنشش نمی کرد و فکر سلامت ژان پاول ، اونو یاد ماشینی
انداخت که دنبالشون میومد . با نگرانی به کریستین نگاه کرد و گفت : "اون ماشین ..."
کریستین با خونسردی مطمئنش کرد : "دو تا افراد من بودن ."

"اما من فکر کردم ... تو گفتی ماشین نداری !"
"دیشب یکی کرایه کردم . می دونستم احتمالا به فرودگاه میایم و فکر کردم بهتره یه اسکورت
داشته باشیم ."

استفانی با حالت پکری زمزمه کرد : "و البته تو اصلا خیال نداشتی بهم بگی ."
"فرصتش رو داشتم مادموازل ؟ تو تمام این مدت رو یا داشتی با عصبانیت به من می پریدی ، یا
اونقدر به امانتت چسبیده بودی که فقط می تونستم بهت یه یادداشت سرّی بفرستم ."
"وقتی فقط سرت رو تکون دادی ، فکر کردم ..."
"من که نمی تونستم اینها رو با صدای بلند بهت بگم . ممکن بود ژان پاول شک کنه؛ در ضمن ، نمی
خواستم دنیس چیز ی بفهمه ."

استفانی که خودش بلافاصله مشکوک شده بود ، پرسید : "چرا ؟"
کریستین بهش نگاه کرد . نگاهش روی صورتش و چشمهای تیره ش که هنوز از خیزی برق می زد ،
چرخید . و با طعنه زیر لب گفت : "اون خیلی زود غمگین میشه ... خیلی حساسه ... در ضمن ، من
رازهامو به کسی نمیگم . می تونی هر کدوم از این دلایلها رو که بهت می خوره انتخاب کنی ."
استفانی سریع احساسات غمگینش از بین رفت و توپید : "به عبارت دیگه ، سرم توی کار خودم
باشه !"

کریستین با لحن نرمی تایید کرد : "اینجوری هم میشه بهش نگاه کرد ."
استفانی مستقیم به جلوش نگاه کرد و لبهاش رو محکم به هم فشرد . چند دقیقه ی پیش ، واسه چند
دقیقه ممنون کریستین شده بود ، اما هر برخورد محبت آمیزی با کریستین دوراند ، آخرش به تحقیر
ختم می شد . کریستین کاملا تسلیم قدرتش بود . استفانی هنوز هم می تونست دستهای محکم و
دردآور اون رو که توی باند فرود گرفته بودش ، روی بازوش احساس کنه . کریستین با ملایمت
اعتراف کرد : "متاسفم . نمی خواستم بهت صدمه بزنم . می دونم داری سعی میکنی تا از ژان پاول
محافظت کنی ، و اعتراف می کنم که احتمالا بهت سخت گرفتم . تو بدون شک توی دنیای خودت
زیبا ، جذاب و چشمگیری . شرایط اینجا هر دوی ما رو از پا انداخته ."
"البته تو رو نه ، درسته ؟" سعی می کرد با این اعتراف کنار بیاد ... اگه می شد بهش گفت اعتراف .
"من شکست ناپذیر نیستم ."

استفانی نگاه تیره ش رو با جدیت به کریستین دوخت و با لحنی جدی گفت : "انگار هستی . به نظر
من شکست ناپذیری تو تنها چیزیه که بین ژان پاول و اون فاجعه قرار گرفته ."
کریستین با لحن خشکی گفت : "سپردن تعهدت به یکی دیگه اصلا کار درستی نیست . اگه این
اتفاق بیفته ، تو فقط خودتی و خودت ."

"و ژان پاول چی ؟"

"اون بچه ست . فرق میکنه . خوشبختانه ، ما هر دومون اونو دوست داریم ."

استفانی موهای براقشو که با وزش باد پریشون شده بود ، عقب برد و با دقت به کریستین نگاه کرد . اصلاً نمی دونست منظورش چیه . کریستین مسلماً ژان پاول رو دوست داشت . کاملاً مشخص بود . اما این دلیلی برای اشتیاق کریستین به جدا کردن یه پسر بچه از پدر و مادرش نمی شد . استفانی متوجه شد کریستین به آینه زل زده و فوراً گوش به زنگ شد . کریستین آروم مطمئنش کرد : "مشکلی نیست . افراد من پشت سرمون رسیدن . " استفانی با طعنه پرسید : "وقتی ژان پاول ناپدید شد ، اونها کجا بودن ؟" لبهای کریستین روی هم فشرده شد ، اما اصلاً به استفانی نگاه نکرد و با لحن محکمی گفت : "اونها طبق دستورات من ، مخفی شده بودن . نمی خواستم دیده بشن . حالا دیگه اهمیتی هم نداره ."

استفانی از خودش پرسید چرا . تنها تغییری که توی وضعیت بوجود اومده بود ، رفتن دنیس بود . وقتی کریستین گفت که نمی خواست دنیس چیزی بفهمه ، جدی گفته بود ؟ به کریستین نگاه کرد ، اما با یه نگاه به صورتش هم میشد فهمید که اگه صد بار هم ازش سوال کنه ، به جواب نمی رسه . ژان پاول به سمت جلو خم شد و تا جایی که می تونست سرش رو نزدیک اونها نگه داشت : "دارین درباره ی چی حرف می زنین ؟"

کریستین یکدفعه گفت : "داریم نقشه ی یه کم هیجان رو می کشیم . نگاه کردن به ساکهای کاغذیت رو تموم کردی ، آره ؟"

ژان پاول فوراً گفت : "وی (آره) . من خیلی راضی و خوشحالم !"

لبهای کریستین با شنیدن لحن شاد ژان پاول لرزید .

استفانی یه لحظه ناراحت شد . این مثل یه بازی بود . ژان پاول چیزی از این خطر نمی دونست و اگه هم می دونست اینقدر بچه بود که که بهش مثل یه ماجراجویی نگاه می کرد . کریستین هم یه بار سرد و عصبانی بود ، یه بار پرتمسخر و خوش . یعنی استفانی تنها کسی بود که احساس ترس می کرد ؟

از وقتی با کریستین دوران آشنا شده بود ، اتفاقات جدید زیادی براش افتاده بود . همش در حال عصبانیت بود ، پشت هم دچار وحشت شده بود و حالا در حد مرگ ترسیده بود . کریستین باید جواب پس می داد؛ چون همه ی اینها تقصیر اون بود . اگه کریستین یه کم منطقی بود ، استفانی هیچوقت مقابلش عصبانی نمی شد . اگه همه چیز رو بهش توضیح می داد و کار درست رو انجام می داد ، استفانی دچار وحشت نمی شد و اگه اینقدر زیاد و تهوع آور پولدار نبود ، هیچکدوم اینها اتفاق نمی افتاد . استفانی یه نگاه خیلی خیلی پر نفرت به کریستین انداخت و کریستین با تعجب ناباورانه نگاهش کرد و یه ابروی تیره ش بالا رفت و استفانی پیامو گرفت ... جنونش داشت خودش رو نشون میداد ! استفانی اصلاً تعجب نکرد . وقتی همه ی اینها تموم میشد ، تبدیل به یه آدم کاملاً متفاوت می شد و این بیشتر از هر چیزی ناراحتش می کرد . تا قبل از دیدن کریستین ، از شخصیتش و زندگیش خیلی راضی بود . تلاش برای برگشتن به اون عادهای پر از بی خیالی هم کار بیهوده ای بود ، چون خوب می دونست که اون چهره ی فرانسوی آزاردهنده برای تمام عمر توی ذهنش می مونه .

نیمه های شب استفانی بخاطر صدایی که حالا مثل یه خاطره ی مبهم توی ذهنش بود ، از خواب بیدار شد . از وقتی کریستین به سنت لوسین اومده بود ، خیلی بد خواب شده بود و با اضافه شدن نگرانی برای سلامتی ژان پاول ، دیگه کلا شبهاش به سختی صبح می شدن . استفانی توی تختش نشست و گوشه اش رو تیز کرد . احساس می کرد صدای پا و زنگ تلفن رو شنیده . فقط یه تلفن توی خونه بود ... اون هم توی اتاق مطالعه تی پری ... تا اونجا خیلی راه بود . حتما کریستین بود که رفته بود به ژان پاول سر بزنه ، اما اون معمولاً خیلی بی سر و صدا این کار رو انجام می داد . هر چی که بود ، استفانی رو اونقدری نگران کرد که نتونه بخوابه و بی خیال این صداها بشه . استفانی بلند شد ، اشارش رو

پوشید و یواش به طرف در رفت. وقتی توی اتاق ژان پاول رو نگاه کرد، اون آروم خوابیده بود... پس حتما یکی توی طبقه ی پایین بود. اون یه نفر می تونست کریستین باشه... یا شاید هم یه دزد. هر کسی که بود، استفانی یا باید می رفت و یه نگاهی می کرد، یا اینکه کل شب رو بیدار می نشست و مواظب می بود. یواش به طرف پله ها رفت. وسط پله ها بود و خیلی آروم پایین می رفت که کریستین پاشو روی پله گذاشت تا بیاد بالا. کریستین وقتی صدای تک نفس تقریباً بلند استفانی رو شنید، سرش رو بلند کرد و بدون اینکه چیزی بگه، همونجور وایساد و برای یه دقیقه به استفانی نگاه کرد. سکوت کریستین استفانی رو نگران کرد. انگار اون چشمهای آبی همیشه سریع توی جا میخکوبش می کردن و استفانی بیشتر وقتها توی این شرایط اصلاً نمی تونست از جاش تکون بخوره.

"چی شده؟"

وقتی کریستین حرف زد، استفانی با شنیدن صدایش تقریباً از جا پرید. طوری مبهوت کریستین شده بود که به سختی تونست به زمان حال برگرده.

"یه چیزی مزاحم شد. مجبور شدم بلند شم و یه نگاهی بندازم."

کریستین به نشونه ی فهمیدن سر تکون داد و بهش اشاره کرد که پایین بیاد.

"احتمالاً صدای تلفن بوده. اینجوری بهتر شد، چون باید تا فردا صبر می کردم تا چیزی رو بهت

بگم. حالا که بیداری، می تونیم همین الان صحبت کنیم. بیا پایین و یه فنجان قهوه بخور."

استفانی می تونست ببینه که پیام تلفنی هر چی که بوده، کریستین رو طوری گیج کرده که توی حالت دوستانه ای فرو رفته و این مساله بیشتر استفانی رو نگران می کرد.

"تلفن درباره ی فیونا و تی پری بود؟"

استفانی که به پایین پله ها رسیده بود، به کریستین نگاه کرد، و اون هیچ تلاشی نکرد تا از موضوع طفره بره.

"آره. پیدا شدن. بیا توی آشپزخونه تا من قهوه درست کنم. می تونیم اونجا صحبت کنیم."

"می خوان الان برگردن؟"

استفانی متوجه شد دوباره توی موقعیتی قرار گرفته که مجبوره از کریستین اطلاعات بیرون بکشه. و کریستین تصمیم گرفته بود که دقیقاً کجا حرف بزنه و مسلماً اون یه جا، هال نبود. استفانی اصرار

کرد: "دارن بر می گردن؟"

"نه."

به آشپزخونه که رسیدن، کریستین در رو محکم بست و برگشت و به استفانی نگاه کرد. "اونها نمی تونن برگردن. فیونا توی بیمارستانه. من با تی پری صحبت کردم."

استفانی که از این خبر شوکه شده بود، روی نزدیکترین صندلی نشست. اونقدر گیج شده بود که نمی دونست چی بگه. هر فکری به ذهنش رسیده بود، بجز اینکه فیونا ممکنه مریض شده باشه. تا جایی که یادش میومد، فیونا هرگز توی عمرش مریض نشده بود. مریض شدن و توی رختخواب

افتادن به این معنی بود که باید از یه چیزهایی عقب می موند، و فیونا اصلاً کسی نبود که از چیزی عقب بمونه. استفانی که می دونست حتما اتفاق بدی افتاده، زیر لب پرسید: "چش شده؟"

کریستین نگاهش کرد: "یه سانحه واسش پیش اومده." و یه فنجان قهوه که ازش بخار بلند میشد، به دستش داد: "اینو بخور. به نظر شوکه میای، اما راه دیگه ای نداشتم که این رو بهت بگم. می

خوای یه کم براندی واست بیارم؟"

استفانی سرش رو تکون داد و بدون اینکه به قهوه ی توی دستش توجهی بکنه، همونطور به کریستین خیره شد. کریستین که ابروهایش رو در هم کشیده بود، شروع به قدم زدن کرد و با

عصبانیت گفت: "خواهرت همیشه دوست داره راه خودش رو بره و تکروی کنه. من خیلی وقته این

رو می دونم اما باید اعتراف کنم با این اتفاقی که افتاد کاملاً شوکه شدم . این هیچ شباهتی به فیونا نداره ."

"چرا ؟ من ... من نمی دونم راجع به چی حرف می زنی ..."

"از قرار معلوم ، خواهرت خیلی دوست داشته مناطق شمالی رو ببینه که به صحرای به تمام معناست . و نگاه مشکوکی به استفانی انداخت ... انگار که اون هم توی این قضیه شریکه و ادامه داد :

"طبق معمول ، تی پری هم تسلیم خواسته ش شد . انگار نمی تونه به فیونا بگه نه ."

استفانی با حالت گیجی زمزمه کرد : "به این میگن عشق ."

کریستین با عصبانیت گفت : "آره ؟ من همیشه فکر می کردم که عشق یعنی محافظت از یکی . حالا تی پری گذاشته اون جونش رو به خطر بندازه . این نوع عشق خیلی عجیب غریبه ، مادموازل . به نظر من این بیشتر شبیه ناتوانی برای اینه که محکم بگی نه ."

استفانی ملتسانه گفت : "میشه لطفاً بهم بگی چه اتفاقی افتاده ؟ اگه میخوای دعوا کنی بعداً کمکت می کنم ، اما الان می خوام درباره ی فیونا بدونم ."

"من اصلاً نمی خوام باهات دعوا کنم ."

کریستین یه صندلی رو بیرون کشید ، برش گردوند و در حالی روش نشست که بازوهاش روی پشت صندلی قرار گرفت ، و به استفانی زل زد : "تو فیونا رو دوست داری ، مگه نه ؟"

"البته که دوستش دارم ! اون خواهر منه . خواهش می کنم بگو چه اتفاقی براش افتاده ."

"اونها اول با یه گروه سازماندهی شده و مجهز و یه راهنما که کمکشون می کرد ، راه افتادن و همه چیز هم خوب بود . اما بعد بخاطر فیونا که دلش می خواست بیابون رو ببینه ، از گروه جدا شدن . چند روزی کسی نمی دونست اونها کجان . کسی هم دنبالشون نگشت ، چون اونها به همه گفته بودن که می خوان تنها باشن . اونها با خودشون نقشه و نمودار داشتن . و با حرص ادامه داد : "متأسفانه خواهرت افتاد و پاش صدمه دید . بعدش بود که دچار مشکل شدن . تی پری جرات نمیکرد اون رو تنها بذاره و کسی هم نیومد پیداشون کنه . وقتی هم که یکی از راه رسید ، فیونا دردش بیشتر از یه شکستگی استخوان بود . اونها توی فضای باز و توی یه چادر بودن ... رمانتیک اما به درد نخور . فیونا توی بیمارستانه و عوارض هوای سرد هم به مشکلاتش اضافه شده . تی پری می گفت اون دست کم باید دو هفته همونجا بمونه ."

استفانی فراموش کرد داره با کی حرف می زنه و دست کریستین رو که روی پشت صندلی قرار داشت ، توی دستش گرفت : "حالش که خوبه ؟"

اون انگشتهای کشیده ی آفتاب سوخته ، انگشتهای استفانی رو به گرمی توی خودشون گرفتن . خوب میشه . تی پری پیشش و انگار از روند بهبود فیونا راضیه . البته اون زنگ زده بود تا با تو حرف بزنه . انتظار نداشت که من هم اینجا باشم ."

استفانی نگاهش کرد و چشمهایش با اون نگاه خیره ی آبی و درخشان تلاقی کرد : "اوه ! پس ... پس ... ؟"

کریستین با جدیت گفت : "واسه همین باید باهات صحبت کنم . بهشون درباره ی ژان پاول بگیم ؟ بذاریم بفهمن که پسرشون توی خطره ؟ اگه این کار رو بکنیم ، تی پری چه گزینه هایی می تونه داشته باشه ؟ استفانی دقیقاً می دونست که منظور کریستین چیه . اگه تی پری می فهمید ، دلش می خواست برگرده ، اما فیونا نمی تونست بیاد . اون حتماً از شدت نگرانی حالش بدتر می شد و این آخرین چیزی بود که با اون حالش بهش نیاز داشت . تی پری هم نمی دونست باید برگرده یا پیش همسرش بمونه . اونوقت هزاران مایل از هم فاصله می گرفتن و تی پری هم بیشتر از فیونا توانایی نداشت تا از پسرش محافظت کنه . با بررسی همه ی اینها ، این کریستین بود که می تونست مواظب ژان پاول باشه . استفانی به کریستین نگاه کرد و بی اختیار انگشتهاش دور انگشتهای کریستین

محکم شد. کاری نمی‌تونستن بکنن، بجز اینکه این مسئولیت سنگین رو از روی دوش فیونا و تی پری بردارن.

استفانی آروم گفت: "باید خودمون این قضیه رو حل کنیم. تی پری نمی‌تونه در آن واحد، دو جا حضور داشته باشه و اگه بخواد از فیونا دور بشه، باید دلیل قانع‌کننده‌ای براش بیاره. اگه حقیقت رو به فیونا بگه، اون اصرار می‌کنه که خودش هم بیاد و حتی اگه بتونه از پس این کار بیاد، باز ایده‌ی خوبی نیست. شاید کارمون اشتباه باشه، اما فکر می‌کنم نباید بهشون بگیم."

- "داکوق (موافقم)! من هم به همین نتیجه رسیدم. خوشحالم که تو هم موافقی."

کریستین با دقت نگاهش کرد و لبخند زد... یه حرکت خفیف روی لبهای کشیده‌ش... و ادامه داد:

"البته از اینکه موافقت کردی، تعجب می‌کنم. میشه بگی توی ذهنت چی گذشت تا این تصمیم رو گرفتی؟"

استفانی با لحنی جدی گفت: "تی پری نمی‌تونه بدون توضیح مناسب فیونا رو تنها بذاره. این فقط باعث میشه حال فیونا بدتر بشه و اگه تی پری بیاد، چیکار می‌تونه بکنه؟ شاید حتی توی دست و پامون باشه."

- "توی دست و پامون؟ اون پدر این پسره."

استفانی صادقانه گفت: "اما شبیه تو نیست. وقتی از این موضوع ژان پاول باخبر شدم، دعا می‌کردم اونها برگردن، اما خیلی طول نکشید که نظرم عوض شد."

کریستین با دقت نگاهش کرد: "چرا؟"

استفانی سرش رو پایین آورد و به دستهایش که توی هم قفل شده بود نگاه کرد. فراموش کرده بود دستش رو عقب بکشه و کریستین هم دستش رو ول نکرده بود. با لحنی جدی گفت: "چون اگه کسی باشه که بتونه از ژان پاول محافظت کنه، اون تویی. تو باهوش و... و سرسخت و... متفاوتی."

کریستین با ملایمت پرسید: "این یه تعریفه، مادمازل؟"

استفانی بهش نگاه کرد: "به نظرم آره." و سریع اضافه کرد: "اما اشتباهات رو خنثی نمی‌کنه."

کریستین گفت: "و همونطور که می‌دونیم، این اشتباهات خیلی زیادن." و خنده‌ی کوتاهی کرد، دست استفانی رو بالا آورد و قبل از اینکه ولش کنه، کف دستش رو بوسید. استفانی از جریانی که مثل برق تا شونه هاش حرکت کرد، مبهوت شد، اما تازه این حس داشت توی وجودش می‌پیچید که کریستین سر پا وایساد، صندلی رو چرخوند و کنار گذاشت و رفت تا برای خودش قهوه بریزه.

استفانی همونطور به اون مرد قدبلند و اندامش خیره شد... به رانهای خوش‌فرم و شونه‌های پهنش... به موهایش که زیر نور لامپ برق می‌زد... و دلواپسی عجیبی توی سرش پیچید. اون لحظه حس کرد که زندگی‌ش کاملاً با این مرد قدرتمند مرتبط شده. این یه جورایی لمس واژه‌ی سرنوشت بود... یه آگاهی عجیب که با حس گرم لبهای کریستین روی پوستش، بیشتر شده بود. کریستین برگشت و استفانی سریع نگاهش رو گرفت. اما نیازی نبود به خودش زحمت بده، چون کریستین به حالت عادی برگشته بود... ریلکس و مصمم.

کریستین گفت: "آلق (خوب)! فردا میریم به قایق. دیگه نیازی نیست که اینجا بمونیم. محافظها بیرون حواسشون جمعه و دنیس هم رفته."

استفانی که تعجب از چهره‌ش خونده می‌شد، آروم پرسید: "منظورت... منظورت اینه که اگه اون اینجا نبود، ما همون اول به قایق می‌رفتیم؟"

- "همونطور که خودت قبلاً گفتی، اونجا امن تره."

- "پس چرا تا حالا اونجا نرفتیم؟"

تعجب داشت محو می‌شد و به جاش عصبانیت از چشمهای تیره‌ی استفانی بیرون میزد. کریستین فوراً متوجه این موضوع شد. کریستین با لحن ملایم اما پرتمسخری گفت: "دنیس اصلاً روی عرشه

که مرتب تکون می خوره ، راحت نیست . همونجور که قبل هم بهت گفتم ، اون خیلی حساسه . " استفانی بلند شد و با تنفر به کریستین نگاه کرد . اون دوباره داشت ثابت میکرد که راحتی اون زن بیشتر از سلامتی برادرزاده اش براش اهمیت داره . استفانی توپید : " شب بخیر ، موسیو . من تعریفم رو پس می گیرم . " و بدون اینکه به عقب نگاه کنه به طرف در رفت ، اما پشت سرش صدای کریستین رو شنید که با بدجنسی و سرخوشی گفت : " انتظارش رو داشتیم ، واسه همین زیاد ناامید نشدم . آ پینتو (بعداً می بینمت) ، استفانی . " استفانی به خودش زحمت جواب رو نداد . اصلاً ارزش دلواپسی رو نداشت ... ارزش اعتماد و ربط دادنش به سرنوشت رو هم نداشت ... از همون اول درباره کریستین قضاوت درستی کرده بود ... اما اصلاً نمی دونست چرا اینقدر احساس ناامیدی می کنه . نباید تعجب می کرد . استفانی با همه ی اینها کنار اومده بود ، بخصوص وقتی کریستین رو با دنیس پاسکال دیده بود . استفانی یاد بوسه ی خداحافظی طولانی اون دوتا افتاد و لبه اش رو به هم فشرد . تعجبی نداشت که هنوز هم کف دستش می سوخت . چون با یه آدم کار کشته طرف شده بود . استفانی به رختخوابش رفت و چشمه اش رو محکم بست . وقتی صورت کریستین توی ذهنش شکل گرفت ، با بی رحمی شوتش کرد بیرون .

روز بعد ، کریستین کاملاً سرش شلوغ بود . وقتی استفانی پایین رفت ، همه ی برنامه های اون روز چیده شده بود و استفانی دیگه نمی تونست دخالتی بکنه ... البته همچین قصدی هم نداشت . تازه ، حتما کریستین برای اون هم برنامه ای ریخته بود . وقتی پشت میز نشست تا صبحانه اش رو بخوره ، کریستین گفت : " به ژان پاول گفتم به قایق میریم ، و اون هم طبیعتاً خیلی خوشحال شد . با تی پری هم تماس داشتیم . " استفانی سریع سرش رو بلند کرد . از احساس گناهی که برای مخفی کردن این موضوع از تی پری و فیونا ، بهش دست داد تعجب کرد و به لحظه دعا کرد که کریستین به برادرش همه چیز رو گفته باشه .

- " چی گفت ؟ بهش گفتی ؟ "

- " بهش گفتم داریم میریم به قایق . این رو هم بهش گفتم که شاید یه سفر کوتاه دریایی هم بریم . خیالش راحت شد که از ژان پاول مراقبت میشه و اینکه ما هم با هم متحد شدیم . " و ابروهای تیره اش در هم رفت و نگاهش رو به استفانی دوخت : " آگه منظورت اینکه که درباره ی خطر بهش چیزی گفتم ، باید بگم نه ... من اصلاً این کار رو نکردم . به نظرم سر این موضوع با هم به توافق رسیده بودیم ، مادموازل . "

استفانی آه کشید : " می دونم . اما انگار امروز صبح ، درباره اش احساس گناه می کنم . " کریستین با لحن تندی گفت : " نمی خواد عذاب وجدان بگیري . مسئولیتش رو خودم قبول می کنم . "

استفانی با حالت تدافعی گفت : " اصلاً هم اینطور نیست ... و آگه تو اینقدر متعصب نبودی خودت متوجه می شدی . دیگه باهام مثل یه دشمن رفتار نکن . تنها چیزی که وجدانم رو ناراحت می کنه اینه که ما اصلاً حق این کار رو داریم ؟ ... " و در حالی که آرومتر شده بود ، با لحن ملایمتری ادامه داد : " البته فکر نمی کنم واقعا راه دیگه ای هم داشته باشیم . به هر حال ، آگه فیونا برگرده ، حتی توی سلامت کامل هم که باشه ، حتما توی کارها دخالت می کنه و الم شنگه راه میندازه . به نظرم بهتره از این موضوع باخبر نشه . " وقتی سرش رو بلند کرد ، متوجه کریستین شد که همونطور نشسته ، آرنجه اش رو روی میز و چونه اش رو روی دستش گذاشته بود و خیره نگاهش می کرد . یه برق شیطنت آمیز هم توی چشمه اش بود . کریستین با ریشخند بهش زل زد و زیر لب گفت : " فرایندهای فکری تو هوش از سر من می بره . همونجور که بهت گوش می دادم ، از حس گناه و تردید پریدی به عذر موجه آوردن و به یقین رسیدن . همه ی اینها رو فقط توی حدوداً چهار تا جمله گفتمی . تو یه

افسر فرمانده ی عالی میشی . " و لبخندی زد و به عقب تکیه داد : "درباره ی فیونا باهات موافقم . ما همین الانش هم مشکل داریم و فیونا بهتره یه چند هزار مایلی از اینجا دور باشه . وقتی همه ی اینها تموم بشه ، اون می تونه یکی از حمله هاش رو انجام بده ."

استفانی که هنوز پر از تردید بود ، با لحنی گرفته مطمئنش کرد : "اون در واقع قصد حمله کردن نداره . مساله اینجاست که دوست داره اون راهی که می خواد رو بره و همه چیز هم باب میلش باشه . حتی بچه هم که بود ، همینطور بود ."

کریستین با لحن نرمی پرسید : "واست دردرس درست کرده ، کوچولو؟" استفانی سرش رو تکون داد : "نه . من همش به کارهاش می خندم ، چون می دونم چجوری از پشش بر پیام . " و یکدفعه سرش رو بلند کرد و به کریستین نگاه کرد : "به نظرم ترجیح میدم همون مادموازل باقی بمونم . حالتی که این کلمه رو میگی یه زنگ بی تفاوتی داره و با شرایطمون بیشتر جوره . ما دو تا یار موقتی هستیم و فکر نمی کنم تا ابد اینجوری بمونیم ."

کریستین بلند شد و با تمسخر نگاهش کرد : "معذرت می خوام ، مادموازل . بعضی وقتها احساسم رو عوض می کنی و یادم میره که از هم متنفریم . در آینده بیشتر حواسم رو جمع می کنم ."

کریستین بیرون رفت و استفانی متوجه شد که اون اصلا بهش نگفته بود چیکار باید بکنه . خوب ، استفانی هم خیال نداشت اینو ازش پیروا . استفانی متوجه وسایلی شد که برای گردشون بسته بندی شده بود ، و فکر کرد ژان پاول حتما دلش می خواد یه چیز با خودش بیاره تا روی عرشه سرگرم بشه . اگه قضیه ی خطر و همچنین حضور کریستین نبود ، استفانی کلی برای این گردشون هیجانزده می شد . البته توی دلش اعتراف می کرد که واقعا هیجانزده ست . توی این صبح آفتابی ، با مردهایی که مصمم بیرون خونه وایساده بودن و آرامشی که همه چیز رو در بر گرفته بود ، انگار خطر از بین رفته بود . حال و هوای تعطیلات احساس می شد و با اینکه این یه احساس بود که سریع از بین می رفت ، استفانی باید اعتراف می کرد که اون لحظه واقعا این حال و هوا وجود داره .

بعد از صبحانه استفانی داشت از حال رد می شد که همون لحظه کریستین وارد خونه شد . استفانی بدون هیچ دشمنی و کینه ای به طرفش برگشت و گفت : "دارم میرم چمدون ژان پاول و خودم رو ببندم . " کریستین فقط نگاهش کرد و استفانی با فکری که یهو به ذهنش رسید ، توی جا میخکوب شد . "اصلا قصد برگشتن به اینجا رو داریم؟"

"کی می دونه؟" کریستین با بی خیالی شونه هاش رو بالا انداخت و چیز دیگه ای نگفت تا به استفانی کمکی کنه .

استفانی با حالتی متفکر گفت : "خوب ... درواقع داشتم فکر می کردم که همه ی وسایلم رو جمع کنم و بیارم . وقتی این خطر از بین بره ، باید برگردم لندن . فقط چند هفته مرخصی دارم و بعدش باید به قراردادام برسم . " بعد سریع به کریستین نگاه کرد : "و دوباره سعی نکن تا از دست من خلاص بشی !" کریستین با ریشخند گفت : "چطور کسی به این زیبایی می تونه اینقدر بداخلاق باشه ؟ من هرگز حتی برای یه لحظه هم به این فکر نکردم که از دست تو خلاص بشم . می خوام قایق بادبانیم رو بهت نشون بدم . هر اتفاقی که بعداً بیفته ، یه کاریش می کنیم ، ولی فعلا همه ی وسایلت رو بردار ."

استفانی پایین پله ها مکت کرد ، به طرف کریستین برگشت و سرحال گفت : "من قبلا قایقت رو دیدم . وقتی نوزده سالم بود ، اومدم اینجا و دیدم که با قایقت وارد خلیج شدی . اون خیلی زیبا و رمانتیک بود . من داشتم با دوربین تی پری نگاه می کردم و در واقع تو رو هم دیدم که اومدی روی عرشه ."

کریستین که یکدفعه نگاهش تیزبین شده بود ، پرسید : "پس وقتی اینبار اومدم اینجا ، منو می شناختی ؟"

- "نه . راستش یکی دو دقیقه طول کشید تا بشناسمت . قبلا که دیده بودمت ، خیلی متفاوت ... مهربون ، سرحال و شاد به نظر می رسیدی . البته اینها همش بخاطر فاصله زیاد بود . از فاصله نزدیک خیلی بهتر میشه شخصیت یکی رو ارزیابی کرد ."

استفانی از طعنه ای که توی حرفه‌اش بود خیلی راضی به نظر می رسید ... که کریستین دو قدم جلو اومد و با دستهای قویش ، استفانی رو از کمرش گرفت . وقتی استفانی به نفس نفس افتاد و شروع به تقلا کرد ، کریستین با تمسخر زیر لب گفت : "هر چی فاصله کمتر باشه ، ارزیابی بهتر میشه . بهم توهین و تیکه نپرون ، مادموازل . من وقتی حرف کم بیارم ، دست به عمل می زنم ."

و استفانی رو ول کرد و در حالیکه پشت می کرد ، ادامه داد : "در ضمن ، من اون موقع مسئولیت زیادی روی دوشم نبود و اون روز خیلی برام جالب بود که متوجه شدم از خونه زیر نظر هستم . شاید این به ظاهر مهربونم بیاد ... چون وقتی تو دید زدن من رو تموم کردی ، من هم یه کم دید زدم . روی عرشه چند تا دوربین هست ... و تونستم نگاه دقیقی به یه دختر مو نقره ای بندازم که خیلی مشتاق به نظر میومد . و فکر کردم تو خیلی شاد به نظر می رسی . که خوب این فکر همون نتیجه ای که تو بهش رسیدی رو ثابت می کنه : از فاصله ی نزدیک خیلی بهتر میشه شخصیت یکی رو ارزیابی کرد ."

کریستین رفت و استفانی رو که صورتش سرخ شده بود ، تنها گذاشت . کنایه ناچیز استفانی ، دوباره نتیجه ی عکس داده بود . بهتر بود از کریستین فاصله بگیره ، اما الان دیگه همچین چیزی شدنی نبود . استفانی با خودش فکر کرد موندنشون روی قایق چقدر طول می کشه . حتما تا الان یه حدسهایی درباره مکان گرونگانگیرها زده بودن ... برای استفانی باور این موضوع سخت بود که کریستین هنوز اونها رو نگرفته و توی زندون ننداخته . استفانی وقتی متوجه شد داره به کریستین قدرتهای فوق بشری میده ، لبش رو گزید . کریستین هم درست مثل بقیه ی پولدارها بود . اما این فکر باعث شد سرش رو تکون بده . نه ... اینطور نبود . کریستین تقریبا یه قدرت مطلق بود که استفانی تابحال نظیرش رو ندیده بود ، و اگه کریستین در کنار این ویژگیش وجهه ی خوبی هم داشت ، یه آدم مسحور کننده می شد . اما اون خوب نبود و در ضمن ، شیفته ی دنیس پاسکال هم بود . استفانی ذهنش به طرف زندگی کریستین توی بیرون از این جزیره پر کشید ، و فوراً سعی کرد ذهنش رو از این فکر منحرف کنه .

اسم قایق کریستین سی کوئین (ملکه ی دریا) بود و بزرگتر از اونی بود که استفانی تا بحال تصورش رو می کرد . اواخر بعدازظهر بود که به عرشه رسیدن . کریستین اونها رو با ماشین تا خلیج برد و همون لحظه از سمت قایق بادبانی ، یه قایق موتوری اومد تا اونها رو به مقصد برسونه . استفانی متوجه شد که کریستین یه راههایی برای برقراری ارتباط با کارکنان کشتیش داره ... باید از اول اینو حدس می زد . البته واضح بود که شخصی مثل کریستین هرگز از مسئولیتهاش فرار نمی کرد ... حالا چه این مسئولیتها مربوط به قایق بزرگش بود یا شغلش ، فرقی نمی کرد . همونطور که کریستین به استفانی گفته بود ، الان یکی توی راه کانادا بود تا وظایف تی پری رو انجام بده . استفانی تعجب کرده بود که چطور توی دومین روز اومدن کریستین به جزیره ، وقتی با ژان پاول به خلیج اومد ، قایق بادبانی رو ندید؛ اما حالا دلیلش رو می دونست . اون خارج از دید لنگر انداخته بود ، اما وقتی قایق موتوری اومد تا اونها رو برداره و ببره ، قایق سفید بزرگ ، در کنار دماغه مثل یه موجود افسانه ای حیرت انگیز توی دید قرار گرفت . سکوتش و بادبانهای افراشته ش به مرموز بودنش اضافه می کرد .

استفانی با بهت بهش خیره شد . کریستین متوجه صورت استفانی شد و بخاطر اینکه اون رو از حال و هواش بیرون نیاره ، آروم پرسید : "خوشگله ، آره ؟" استفانی بخاطر اینکه کریستین حالش رو درک می کرد ، ممنون بود ... اون بدون اینکه نگاهش رو از قایق برداره ، زیر لب گفت : "ظاهرش طوریه که انگار از توی آسمونها اومده ." کریستین آروم خندید و گفت : "وقتی روی عرشه بری نظرت عوض میشه . اونجا همه چیز مدرنه . وقتی بادبانها هم پایین کشیده بشن ، این جادو از بین میره ." استفانی به جورایی از این حرف خوشحال شد . چون ذهنش دوباره درگیر موضوع دزدهای دریایی شده بود و از این بابت از دست خودش عصبانی بود . اون دقیقا می دونست که کریستین دوراند چیه ... اون مسلماً به دزد دریایی عاشق مثل توی رویاهای بچگی نبود .

رفتن تا قایق بادبانی خیلی هیجان انگیز بود ، بطوری که ژان پاول به کلمه هم حرف نزد . اون هم مثل استفانی بهت زده بود . خدمه قایق داشتن نزدیک شدن اونها رو تماشا می کردن . و وقتی استفانی متوجه مردهای منتظر شد ، سریع به کریستین نگاه کرد . کریستین مختصر گفت : "دستچین شده ان ." و روش رو برگردوند . نیازی نبود تا چیزی از استفانی بشنوه و استفانی هم می دونست که کریستین آدمهایی رو به عنوان کارکنانش در نظر می گیره که کاملا قابل اعتماد باشن . استفانی فکر کرد اونها درباره این موقعیت چه فکری می کنن ... موقع حرکت به این سفر به زن همراهشون بود و حالا به زن دیگه . این فکر ، ذهنش رو به طرف دنیس کشوند . پاسکال و هیجان از چشمهای استفانی پر کشیدن . وقتی روی عرشه رسیدن ، استفانی خونسرد و جدی بود ، و آگه کریستین متوجه این موضوع هم شد ، مثل همیشه چیزی نگفت .

فصل هفتم

اون شب ، آروم نگه داشتن ژان پاول کار راحتی نبود . هیچ اتفاقی نیفتاده بود تا هیجانش رو کم کنه و اون می خواست تمام شب رو بیدار بمونه و از پنجره ی کشتی به دریا نگاه کنه ... اینو خودش به استفانی گفت . اما بالاخره خواب بهش غلبه کرد و استفانی با دقت برای اولین شام دو نفره ش با کریستین لباس پوشید . همونطور که زیر درخشندگی سالن منتظر شام بودن ، استفانی نوشیدنی ای که بهش تعارف شد رو گرفت و پرسید : "چند نفر توی قایق هستن ؟"

- "پنج تا . قایق بزرگه و رسیدگی زیادی لازم داره . " و با لبخند شیطنت آمیزی ادامه داد : "من حتی یه کاپیتان هم دارم ."

استفانی زیاد توی خماری حرف کریستین نمود ، چون کاپیتان برای شام بهشون ملحق شد . اون یه مرد فرانسوی جدی بود که می تونست به سناریوی دزدهای دریایی استفانی اضافه بشه ! البته خیلی جذاب هم بود و تا قبل از اینکه شام تموم بشه ، استفانی داشت از همراهی اون لذت می برد . میکل آرلود توی اوایل سی سالگی بود ، معلوم بود که زیاد روی دریا سفر می کنه و پوستش هم به تیرگی پوست کریستین بود . وقتی کریستین اون دو تا رو به هم معرفی کرد ، میکل رو به استفانی گفت : "داشتن همچین مصاحب خوبی باعث خوشحالیه ، مادمازل . " و نوشیدنی که به طرفش گرفته شد رو بالا برد و گفت : "به سلامتی یه سفر طولانی ."

استفانی پرسید : "شما همه ی وقتتون رو روی عرشه ی سی کوئین می گذرونین ؟"
میکل با بی خیالی لبخندی زد و گفت : "میل دارم این کار رو بکنم ، اما خود موسیو دوراند هم وقت کمی رو روی سی کوئین می گذرونن . وقتی از این ابهت بیرون بیام ، یعنی در حال دستور دادن نباشم و سر میز صاحب قایق غذا نخورم ، فقط یه ماهیگیر بیچاره م . " این غیر ممکن بود ... همونطور که استفانی به این حرف میکل فکر میکرد ، کریستین با سرخوشی نگاهی بهش انداخت و گفت : "میکل یه کشتی ماهیگیری کوچیک داره . داره اینجوری حرف می زنه تا تو رو تحت تاثیر قرار بده . من خیلی وقته می شناسمش و اون همیشه کریستین صدام می کنه . میکل سی کوئین رو برای من می چرخونه ، چون دریانوردی رو دوست داره و نمی تونه خودش از عهده ی خرید همچین قایق بزرگی بر بیاد . " و آروم اضافه کرد : "دردسر رو هم دوست داره . " استفانی اینو می تونست باور کنه . یه نگاه به لبخند شیطنت آمیز روی صورت میکل آرلود مطمئنش کرد که اون عاشق دردسره .

وقتی کاپیتان سر وظایفش برگشت و اونها دوباره تنها شدن ، استفانی از کریستین پرسید : "خوشحالم که اون طرف ماست . اون ... ؟ خدمه می دونن که ... ؟"

- "آره می دونن . اونها چند ساله که باهام کار می کنن . من و میکل هم با هم به یه مدرسه می رفتیم . اون از من کوچیکتره ، اما با این حال تاثیری توی دوستیمون نداشت . اون نیازی به این شغل نداره ، فقط عاشق چالشهای دریانوردیه . اینجا خطر کمی تهدیدمون می کنه ."

طبیعتاً استفانی دلش می خواست بپرسه که چرا همون اول به اینجا نیومدن ، اما بعد یاد حرفهای نیشدار کریستین درباره حساس بودن دنیس افتاد و تصمیم گرفت درباره ی این موضوع سکوت کنه .
- "اون دو تا مردی که توی خونه بودن چی ؟"

- "اونها جزء کارکنهای قایق نیستن . بمحض اینکه فهمیدم ممکنه مشکلی بوجود بیاد ، اونها از پاریس با هواپیما خودشون رو رسوندن . فعلا گذاشتمشون تا از خونه محافظت کنن . بودنشون توی ساحل بیشتر به دردمون می خوره ... تازه توی قایق براشون اتاق نداریم . وقتی همه چیز تموم بشه ، برمیگردن خونه شون ."

استفانی به کوسنهای شیک پشت سرش تکیه داد ، با اندوه به نوشیدنیش نگاه کرد و آه کشید . "کی قراره همه چیز تموم بشه ؟"

کریستین آروم گفت : "شاید زودتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی ."

زیر نور لامپها ، موهای استفانی به طور حیرت آوری بلوند و نقره گون بود و دور شونه هاش و روی پوست عالیش ریخته بود . کریستین یه لحظه تماشاش کرد و بعد اطلاعات بیشتری به زبون آورد :
"من به تی پری گفتم که دارم ژان پاول رو با خودم به پاریس می برم . این می تونه براتش یه تعطیلات باشه ... یه نگاهی هم به مدرسه ی جدیدش میندازه ."

- "تی پری چه جوابی داد؟"

استفانی متوجه شد که کریستین این حرف رو به تی پری گفته ، نه اینکه ازش پرسیده باشه که این کارش از نظر اون اشکالی داره یا نه . وقتی بالاخره ژان پاول به مدرسه ی پاریس می رفت ، تی پری و فیونا می تونستن یه خداحافظی گرم باهاش بکنن ، چون حتما کریستین کاملا کنترل همه چیز رو به دست می گرفت . کاملا حق با فیونا بود .

- "به نظر اون ، این یه ایده ی عالییه . حالا فیونا می تونه در آرامش حالش بهتر و بهتر بشه . اونها می دونن ژان پاول دقیقا کجاست و با کیه ."

آره . استفانی کاملا می تونست اینو ببینه . توی پاریس ژان پاول حتما با عموش می موند ، نه با خاله ش ... چون خاله ش راهی نداشت که بتونه روی نقش یکسان و حق یکسانش پافشاری کنه . تردیدی نبود که کریستین حسابی به همه ی اینها فکر کرده بود . استفانی با لحنی که تلخیش مشخص بود ، پرسید : "پس ... کی سفر دریاییمون تموم میشه؟"

کریستین با چشمهای باریک شده ای که مثل لامپهای بالای سرشون برق می زدن ، نگاهش کرد :
"وقتی دیگه خطری وجود نداشته باشه و دزدها گیر بیفتن . تا اون موقع ، ما درست همینجا می مونیم ... دور از ساحل و توی امنیت کامل . حواسمونو جمع می کنیم و منتظر می مونیم ."

استفانی با لحن خشکی گفت : "به نظرم اونها هم دارن دقیقا همین کار رو انجام میدن ."
چشمهای کریستین باریکتر شدن و با بی حوصلگی نگاه کرد : "من اینطور فکر نمی کنم . تله کار گذاشته شده . اونها درست میرن توش ... و این خیلی طول نمی کشه ."

- "از کجا می دونی؟"

استفانی به جلو خم شد و با همون بهتی که وقتی برای اولین بار قایق رو دید روی صورتش دیده می شد ، به کریستین خیره شد .

- "چون مدتی روی روشهاشون مطالعه کردم . البته این کار رو مدتی قبل از اینکه توجهشون به من جلب بشه ، انجام دادم . من اعتقادی به گیر افتادن ندارم ... شما چی میگین بهش ... ؟ دست و پاچلفتی بودن ... ! من می دونم نحوه ی کارشون چطوره ... حتی می تونم بگم که چه فکری می کنن . وقتی تمام کنکاشهات رو کرده باشی ، گذاشتن تله کاری نداره . تله گذاشته شده ، ما شیق (عزیزم) . حالا باید گوش به زنگ یه تقلا باشیم ."

استفانی آروم گفت : "تو یه جورایی ترسناکی ."

کریستین شکلکی درآورد ، بلند شد و استفانی رو هم از جاش بلند کرد : "شاید به نظر دشمنهام ترسناک باشم . ممکنه به نظرت عجیب باشه ، اما دشمنهای کمی هم دارم . هر کی بخواد به کسی که متعلق به منه صدمه بزنه ، دشمنمه و نمی تونه قسر در بره ."
"به استفانی زل زد و بعد یهو لبخند زد :
"تو دشمن نیستی ، استفانی . برو راحت بخواب . اصلا نیازی نیست که سوارت رو بالای سرت آماده نگه داری و توی قایق پرسه بزنی ."

استفانی اعتراض کرد : "قصد این کار رو هم نداشتم ."
و وقتی کریستین حرفش رو قطع کرد ، گونه هاش سرخ شد .

- "بی پن (خوبه) ! از شنیدنش خوشحالم . اگه می خوای یواشکی دوری بزنی ، لباست باید پوشیده تر از یه تیکه حریر کوتاه و مسحور کننده باشه . خدمه ی قایق افرادی جدی هستن و می خوام همینطور هم بمونن . امنیت ما به این موضوع بستگی داره ."

استفانی برگشت تا بره . چیزی نمی تونست بگه ... چون کریستین بیشتر از یه بار توی لباسی که به نظر خودش کریستین بهش می گفت لباس اغوا کننده ، گیرش انداخته بود . البته همه اینها تصادفی بود ولی کریستین احتمالا اینطور فکر نمی کرد .

- "بونسوآق پتیت (شب بخیر کوچولو)"

قبل از اینکه استفانی بتونه فرار کنه ، کریستین شونه هاش رو گرفت و برش گردوند . استفانی هنوز توی شوک بود که لبهای کریستین روی لبهاش قرار گرفت . به همون اندازه که بوسه ی اول کریستین خشن بود ، این یکی ملایم بود . هیچ خبری از حالت تنبیه کننده ی بوسه ی قبلی توی این بوسه وجود نداشت . وقتی کریستین سرش رو بلند کرد ، استفانی سر جاش خشک شده بود و با چشمهای تیره ش که پر از بهت و تأسف بود ، به کریستین زل زده بود . استفانی فقط تونست با ناراحتی بپرسه : "چرا این کار رو کردی ؟" اون می تونست از این بوسه ی شب بخیر خوشش بیاد ... اگه یه بوسه ی صادقانه بود ... اگه این فکر توی سرش نبود که کریستین همین جا دنیس رو بوسیده و باهاش به کابین خودش رفته . کریستین که هنوز با دستش صورت استفانی رو به طرف بالا نگه داشته بود ، با لحن ملایمی گفت : "چون دلم می خواست . همونطور که خودت هم حتما متوجه شدی ، من توی حالتهای نفرت انگیز یه آدم پولدار غرق شده م . این عادت که همیشه کاری که می خوام رو انجام میدم ، حالا خیلی شدید شده . من می خواستم ببوسمت و هنوز دلیلی نمی بینم که چرا نباید اون چیزی که میلیم هست رو انجام بدم ."

استفانی با لحن لرزانی پرسید : "نظرت چیه که من هم اون چیزی که میلیم هست رو انجام بدم و محکم یه سیلی بزنم توی صورتت ؟"

کریستین سرش رو به یه طرف خم کرد و با حالتی پرسشگرانه نگاهش کرد . "احتمالا اصلا خوشم نییاد و سریع تلافی می کنم . اما اگه دوست داری می تونی انجامش بدی ... اگه واقعا قصدت همینه ." استفانی برگشت و راه افتاد . قصدش همین نبود و مطمئن بود که کریستین هم این رو خیلی خوب می دونه . برای یه لحظه ، قصدش این بود که خودش رو جلو بکشه و دوباره لبهای کریستین رو روی لبهاش احساس کنه . این بوسه دقیقا همون جریانی رو توی بدنش وارد کرده بود که با بوسه ی کریستین روی کف دستش احساسش کرده بود ... احساسی که کاملا براش تازگی داشت .

استفانی هرگز با یه مرد خطرناک روبرو نشده بود و کریستین خطر مطلق بود . اون با ثروت و قدرتش حکومت می کرد ، اما بدون داشتن اونها هم آدمی بود که الهام دهنده ی ابهت و شکوه بود . علاوه بر این ، یه مردونگی نفس گیر هم داشت و اونقدر دلپره آور بود که نمی شد شدتش رو با کلمات بیان کرد . استفانی خوشحال بود که به کابینش رسیده و در رو قفل کرد . اما وقتی متوجه شد که اصلا نیازی به قفل کردن در نیست ، بیشتر نگران شد . کریستین در کنار تمام این خصوصیتهاش ، آدم کاملا قابل اعتمادی هم بود . استفانی لباسهاش رو در آورد و مثل ژان پاول مدت زیادی رو صرف نگاه کردن به دریا کرد . ماه توی آسمون می درخشید و نورش روی کفهای سفید موجهای ملایمی که به ساحل خلیج برخورد می کردند ، منعکس می شد . تصور خطر توی همچین آرامش و زیبایی ای تقریبا غیر ممکن بود اما استفانی اصلا تردیدی درباره ی وجود این خطر نداشت . در این باره هم تردید نداشت که کریستین براش آماده بود و هر کسی رو که جرات جلو اومدن داشت نابود می کرد . کریستین گفته بود که همین الان هم تله آماده ست . استفانی با وجود گرمی اون شب ، به خودش لرزید ، روی تختش رفت و گذاشت حرکت موج و نامحسوس قایق آرومش کنه . فردا و پس فردا چه حوادثی رو رقم می زدن ؟ واسه چه مدتی اینجا می موندن ؟ و وقتی ژان پاول محکم توی چنگ کریستین می رفت ، توی پاریس زندگی می کرد و تبدیل به یه موجود دیگه می شد که استفانی اصلا نمی شناختش ، استفانی چند بار می تونست اونو ببینه ؟

کریستین باید خودش بچه دار می شد ، اما چرا تا حالا نشده بود ؟ حتما بچه هاش برنزه ، جذاب و خیلی دوست داشتنی می شدن . علاقه کریستین به برادرزاده ش نشون می داد که عاشق بچه های خودش میشه . دنیس خودش بچه داشت . کریستین اونها رو دیده بود ؟ و همون محبتی رو بهشون داشت که نسبت به ژان پاول احساس می کرد ؟ استفانی با بی قراری غلت زد ... از اینکه بخاطر این فکرها داشت اشکش در میومد ، از دست خودش عصبانی بود . این اصلا ربطی به اون نداشت . اگه بخاطر تهدیدی که به ژان پاول شده بود ، نبود ، کریستین هیچوقت به سنت لوسین نمیومد و استفانی هم احتمالاً هیچوقت تا آخر عمرش با اون ملاقات نمی کرد . اما این هم یه فکر ناخوشایند بود ... استفانی با عصبانیت زیر لبی به خودش غر زد . دوست داشت خواب سراغش بیاد تا از این فکرها و فرضیات آزار دهنده فرار کنه . کریستین به طور مداوم توی ذهنش بود و طوری جذبش کرده بود که بیشتر وقتها میلش رو برای جنگیدن با اون از دست می داد . دیر وقت بود که خوابید .

تکونهای آرامش بخش قایق و یه سری خوابهای غیر ممکن باعث شد دیرتر از حد معمول بیدار بشه و وقتی از کابینش بیرون رفت ، کریستین و ژان پاول صبحونه شون رو خورده بودن و روی عرشه بودن . ژان پاول داشت کتاب می خونده و کریستین با دوربین به ساحل نگاه می کرد . کریستین بلند شد و یه صندلی از پشت میز کنارشون بیرون کشید : "امروز دیر بیدار شدی . وقتی یکی از این قراردادهات رو می بندی ، طرف قرارداد مجبوره هر روز بیدارت کنه ؟" استفانی که از لبخند کریستین و حالتی که خودش پذیرای این لبخند بود گیج شده بود ، مطمئنش کرد : "من معمولاً زود بیدار می شم ."

کریستین گفت : "می تونی همینجا صبحونه ت رو بخوری . اینجوری حس نمی کنی که چیزی رو از دست دادی . ژان پاول داره فکر می کنه روزش رو چطور بگذرونه ... آخه گردش رفتن امکان ناپذیره ."

استفانی اعتراف کرد : "من چند تا بازی با خودم از خونه آوردم . " در سکوت قبول می کرد که تا چه اندازه توی هر کاری دخالت می کنه و یهو با لحن شادی اضافه کرد : "و یه بادبادک هم آوردم . " ژان پاول با لحن اغراق آمیزی گفت : "بادبادک ! اوه ، عالیه ! استوی ، تو بهترین آدم این دنیایی . " کریستین زیر لب گفت : "من به شرطی با این حرف ژان پاول موافقت می کنم که از قایق پایین نیفتین یا بادبادک رو توی طنابها و دکلهای نفرستین تا اونجا گیر کنه . " استفانی پکر شد : "اصلاً به این موضوع فکر نکرده بودم ."

اما کریستین فقط خندید : "تا زمانی که حواستون به جهت وزیدن باد باشه و طبق اصول کار کنین ، به نظرم خطری وجود نداره . " و با لحن تمسخرآمیزی ادامه داد : "تازه ، حتما اگه یه نگاه نگران به میکل بندازی ، از دکل بالا میره و بادبادک رو برات میاره . اون از اینکه برای صبحونه نیومده بودی خیلی ناامید شده بود ..."

ژان پاول با هیجان وسط حرف کریستین پرید : "درسته ، استوی . اون پرسید که تو کجایی و افسرده شد ! میشه برم بازی ها رو بیارم ؟"

استفانی از اینکه به ژان پاول بگه بازی دقیقاً کجای کابینشه خیلی هم خوشحال شد . بدون شراکت مختصر ژان پاول هم به اندازه کافی از دست طعنه های کریستین می کشید . وقتی ژان پاول از اونجا دور شد ، استفانی با لحن خشکی گفت : "این گفتگو مناسب یه پسر بچه نبود ."

کریستین گفت : "اون فرانسویه . مطمئناً الان دیگه وقتشه که فرق بین مردها و زنها رو تشخیص بده ."

استفانی توپید : "تو واقعا نفرت انگیزی !"

اما کریستین دستش رو گرفت و برای اینکه استفانی اونو عقب نکشه ، محکم گرفتش : "شاید باشم . شاید هم دارم سعی می کنم تا این جو خفقان آوری رو که چند روزه دچارش هستیم ، از بین ببرم ."

استفانی گفت: "با این حال نیازی نیست که دستم رو بگیری." و دستش رو آزاد کرد و با دقت برای خودش چای ریخت.

کریستین با ملایمت گفت: "شاید هم می‌خوام برای این مردها روشن بشه که تو زیر بال و پر من هستی. البته اگه مخالفی، من میکل رو هم خیلی خوب می‌شناسم. می‌تونم بهش بگم که راه براش بازه. اما واقعا فکر می‌کنم که با من امنیتت بیشتره. من می‌تونم مواظبت باشم."

استفانی که از این شوخی ناراحت شده بود، با عصبانیت گفت: "من می‌تونم از خودم مواظبت کنم. هنوز هم سشوآرم رو دارم... اینو یادت باشه. می‌تونم اینو به کاپیتان هم بگی."

کریستین با لذت به عقب تکیه داد و خندید: "اون خیلی آدم مطمئنیه. داشتیم باهات شوخی می‌کردم استفانی... ولی انگار تو زیاد نمی‌تونم باهات کنار بیای. پس از این لحظه به بعد کاملا جدی میشم." کریستین دقیقا همون چیزی که گفت رو انجام داد و یه کم بعد استفانی آرزو کرد که اون به شوخی خوش اخلاقانه‌ش ادامه بده. اون کاملا استفانی رو نادیده گرفت، ژان پاول رو بهش سپرد و بیشتر وقتش رو با میکل آلود گذروند. کلی هم بحث جدی داشتن و چندین بار کریستین پای تلفن کشتی خواسته شد. حتی یه لحظه هم از ساحل چشم برداشته نمیشد... اگه کریستین نگاه نمی‌کرد، یکی از کارکنان کشتی این کار رو می‌کرد. استفانی نه تنها احساس می‌کرد از پیشرفت همه چیز بی‌اطلاع مونده، یه جورایی حس می‌کرد یه پرستار استخدامیه.

تا وقت ناهار با ژان پاول بازی کرد و بعدش دیگه نمی‌تونست هوا کردن بادبادک رو بیشتر از این عقب بندازه. استفانی بعد از حرفهایی که کریستین زده بود، دوست نداشت بادبادک رو بیرون بیاره که مبادا اشتباهی کنه و دردسر درست بشه. اما حالا چاره‌ای نداشت و چون نسیم ملایمی هم می‌وزید، ژان پاول اصرار داشت که این کار رو بکنن. استفانی بخاطر حماقتی که کرده و پیشنهاد بادبادک بازی روی قایق رو داده بود، خودش رو سرزنش می‌کرد... اما حالا مجبور بود این کار رو بکنه و اگه کریستین فکر می‌کرد اون یه احمقه، استفانی فقط می‌تونست بگه که حق با اونه. به نظر می‌رسید این کار اصلا مشکلی ایجاد نمی‌کنه. باد ملایمی از طرف دریا می‌وزید و بادبادک بالای دریای آبی به پرواز درآمده بود و حتی هر چند لحظه یک بار توجه خدمه رو هم به خودش جلب می‌کرد. استفانی تا اون لحظه متوجه نشده بود که قایق چقدر بالاتر از سطح آب قرار داره. این یه کشتی خیلی بزرگ و باشکوه بود. وقتی استفانی متوجه عمق زیاد دریا شد، هر فکری درباره‌ی شنا توی آب کنار قایق از ذهنش بیرون رفت.

"مواظب باش!"

فریاد هشدار دهنده‌ی ژان پاول دیر بلند شد. وزش کوتاه اما شدید بادی که انگار از طرف دریا می‌وزید، باعث شد بادبادک با سرعت فرود بیاد و مثل موجود زنده‌ای که سوار جته، مستقیم به طرف قایق بیاد. واکنش به موقع ممکن نبود و یه لحظه‌ی بعد استفانی و ژان پاول وایسادن و با افسردگی به اسباب بازی براقشون نگاه کردن که محکم به دکلها و طنابها برخورد کرد و فوراً آسیب دید. ژان پاول غرغر کنان گفت: "اوه، نه! این دقیقا همون چیزیه که عمو کریستین درباره‌ش بهمون هشدار داد." هر دو تاشون برگشتن و با حالتی گناهکار به اطراف نگاه کردن، اما هنوز کسی متوجه خرابکاریشون نشده بود. ژان پاول با ناراحتی گفت: "من مجبورم بهش بگم. فکر کنم حالا دیگه نذاره باز هم هواش کنیم." استفانی یکوری به سمت خورشید نگاه کرد و گفت: "خیلی هم بالا نیست. تو حواست به دور و بر باشه تا من بیارمش پایین. چیزی که عمو کریستین درباره‌ش ندونه، اذیتش هم نمی‌کنه."

بعد صندلهاش رو درآورد و راه افتاد، اما ژان پاول اونقدر نگران بود که نمی‌تونست همونجا وایسه و تماشا کنه. اون فوراً التماس کنان گفت: "نه، استوی. این کار خیلی خطرناکه." استفانی با لحن اطمینان بخشی گفت: "این درست مثل نردبونه." اما ژان پاول اونقدر براش ترسیده بود که نمی‌

تونست به جا بمونه و توی عرشه شروع به حرکت کرد . همون موقع هم استفانی کارش رو شروع کرده بود و داشت به طور منظم از طنابهای کلفتی که دکل‌های قایق رو درست کرده بود ، بالا می رفت . این اصلا اونطوری نبود که استفانی انتظارش رو داشت . برخلاف حرفهای شجاعانه اش به خواهرزاده ش ، استفانی هرگز تا بحال از نردبون بالا نرفته بود . حتی اگه هم رفته بود ، نردبون با وزش باد حرکت نمی کرد ، با حرکت آب تکون نمی خورد و مثل این یکی کف پاهاش رو نمی برید . حتی قبل از اینکه دستش به بادبادک برسه ، می دونست توی دردرس افتاده . نگاهی که بی اختیار به پایین انداخت ، از این موضوع مطمئنش کرد . از روی عرشه اینقدر مرتفع به نظر نمی رسید ، ولی از این بالا ، مجبور بود تجدید نظر کنه . وقتی که عمق دریا بیشتر به چشمش اومد ، دکل به نظر خیلی بلندتر میومد و وقتی متوجه شد که چه ارتفاع زیادی رو بالا اومده ، خشکش زد . اون لحظه استفانی می دونست که نه می تونه بالا بره نه پایین . تنها کاری که می تونست بکنه این بود که محکم به طنابها بچسبه و سعی کنه سرش گیج نره ، چون حرکت قایق روی دکل بیشتر از روی عرشه بود . انگار که با تکونهای سعی می کرد استفانی رو بندازه پایین .

"تکون نخور!"

صدای کریستین از روی عرشه اومد . استفانی با ترس به پایین نگاه کرد و اون رو دید که پایین وایساده و به ژان پاول خیلی نگران هم کنارشه . نیازی به این دستور نبود ، چون استفانی حتی نمی تونست از جاش تکون بخوره . اونقدر محکم دستهایش رو دور طناب گره کرده بود که انگار خون به انگشتهاش نمی رسید . استفانی وقتی احساس کرد یکی داره بالا میاد ، ترسش بیشتر شد . اینجوری حرکت دکل بیشتر شد و دهان استفانی از ترس خشک شد . اون برای مقابله با دزدها بیشتر آمادگی داشت تا برخورد با همچین موقعیتی . این موقعیت نیاز به یه نوع شجاعت خاص داشت و اون لحظه استفانی حس می کرد دیگه هرگز پاش نمی تونه سالم به زمین برسه .

"بچرخ به طرف من ."

استفانی دست کریستین رو روی شونه ش احساس کرد ، اما سرش رو تکون داد و لبش رو به دندون گرفت . چرخیدن یه کار محال بود . اون انتظار یه دستور خشن داشت ، اما انگار کریستین مشکل استفانی رو ارزیابی کرده بود ... چون با ملایمت تقریبا توی گوش استفانی گفت : "نمیذارم بیفتی . اگه خودت نمی تونی حرکت کنی ، فقط یه راه وجود داره که می تونم ببرمت پایین . فقط آروم برگرد و بعد همه چیز توی یه چشم به هم زدن تموم میشه . " این صدای آرامش بخش کریستین بود که بهش جرات حرکت کردن رو داد ... با این حال مجبور بود چشمهایش رو ببندد . دونستن اینکه کریستین درست پشت سرشه و موقعیت قرارگیریشون هم خیلی متزلزل و بی ثباته ، وحشت آور بود . کریستین همونطور که استفانی به طرفش برمی گشت ، گفت : "حالا فقط به شونه های من تکیه بده . استفانی محکمتر به طنابها چسبید : "ما می افتیم ."

کریستین سرش رو تکون داد . " نمی افتیم . من یه کارهایی دارم که باید انجام بدم ، اما افتادن توی برنامه م نیست . هرچه زودتر پایین بریم بهتره . باد داره شدید میشه . به شونه ی من تکیه بده و بعدش در عرض چند ثانیه می رسیم به عرشه ... سالم سالم . " استفانی کلی جرات به خرج داد تا طناب رو ول کنه و وزنش رو به کریستین تکیه بده . با اینکه می دونست کریستین خیلی قویه ، از اینکه اینقدر راحت نگهش داشت تعجب کرد . دستهایش رو از دور کریستین برداشت و انگشتهاش رو روی کمر بند اون محکم کرد تا کریستین بتونه از هر دو تا دستهای استفاده کنه و استفانی رو پایین بیره . استفانی حس کرد خون به مغزش دوید و سعی کرد اصلا بهش توجه نکنه . کریستین زیر لب غر زد : "خوشحالم که شلوارک کوتاه تنته . اینجوری می تونم هر وقت که خواستم چند تا کف دستی بهت بزوم . البته احتمالا باید زودتر از اینها این کار رو می کردم . انگار این عاداتهای سرکشانه ت قسمت ثابتی از شخصیتته . " استفانی حتی اگه می تونست جواب بده ، باز هم جلوی زبونش رو نگه

می داشت. اون خوب از حماقتی که کرده بود خبر داشت و توی دلش، قول جدی داد که این کار امروزش، آخرین حماقتش باشه. وقتی دوباره فکر می کرد، می دید اگه بادبادک همونجا می موند، یا میذاشت ژان پاول بره پیش عمو کریستینش و با چرب زبونی موضوع رو بهش بگه، مشکلی به وجود نمیومد.

حقیقت این بود که استفانی می خواست نشون بده مثل مردِ مقابلش، آدم تواناییه. اما این مرد روبرویی تواناتر از هر مرد دیگه ای بود که تا بحال دیده بود و مقایسه کردن قدرتش با اون کار مسخره ای بود. این کارش به جورایی بچه گانه هم بود. استفانی می خواست فوراً این رو اعتراف کنه، اما وقتی کریستین روی زمین گذاشتش، اونقدر سرگیجه ش زیاد بود و حالت تهوع داشت که اصلاً نمی تونست حرف بزنه. انگار همه ی خدمه هم جمع شده بودن تا پایین اومدن اونها رو تماشا کنن. وقتی استفانی سرش رو بلند کرد، به طور خفیفی تلوتلو خورد و ترسش کم کم از بین رفت. بازوی کریستین محکم دورش حلقه شد... اون به یکی از مردها نگاه کرد و انگشت شستش به طرف بادبادک گرفت. دستور داد: "بیارش پایین." بعد نگاهی جدی به ژان پاول انداخت و ادامه داد: "بعدش می تونی بدیش به برادرزاده م تا خودش جمع و جورش کنه." ژان پاول توی جواب سرش رو آرام تکون داد. کریستین دیگه نیازی به حرف زدن نداشت. اون استفانی رو به طرف سالن برد و تمام راه رو مواظبش بود. وقتی استفانی به سلامت روی یکی از کاناپه های دراز نشست، کریستین بهش یه لیوان براندی داد.

"آروم مزه مزه ش کن. زود حالت رو جا میاره."

استفانی که اصلاً نمی تونست به کریستین نگاه کنه، اعتراف کرد: "متأسفم. کارم احمقانه، خطرناک و بچه گانه بود."

کریستین جلوش وایساد و تمسخرآمیز گفت: "مافوآ (آره واقعا)! باید اقرار کنم که وقتی قصد می کنی خودت رو از بین ببری، گل می کاری، مادموازل! من هیچوقت به خودم جرات ندادم تا برای توصیف از سه تا از این کلمه های دندون شکن استفاده کنم." استفانی زیر لب گفت: "اگه بخوای می تونی این کار رو بکنی. مسلماً لایقش هستم."

کریستین خندید: "من هیچوقت سعی نمیکنم خردت کنم." و کنار استفانی نشست و با دستش چونه ش رو به سمت خودش بالا گرفت. "وقتی از ارتفاع می ترسی، دیگه چرا بالا رفتی؟"

"من از ارتفاع نمی ترسم. فکر می کردم قبل از اینکه کسی متوجه بشه، بالا رفته م و با بادبادک برگشته م پایین. اصلاً به ارتفاع دکل از سطح دریا یا تکون خوردنهای قایق توجه نکردم. فکر نمی کنم تا بحال توی زندگیم تا این اندازه ترسیده باشم."

"حتی وقتی فکر کردی اون مردها گروگانگیرن؟"

"اون فرق می کرد. اون قضیه بخاطر ژان پاول بود. این بار بخاطر خودم ترسیده بودم. تموم تنم یخ کرده بود."

کریستین به براندیش اشاره کرد و مجبورش کرد کمی بخوره. "متوجه شدم... خوش شانس بودی که من دم دست بودم، وگرنه تا ابد همون بالا می موندی و تا هر جایی که می خواستیم دریانوردی کنیم، باهامون همسفر می شدی."

استفانی که هنوز نمی دونست چرا کریستین با این خرابکاری آخرش بد برخورد نمی کنه، زمزمه کرد: "مثل هلندی سرگردان."

کریستین با لحن سردی گفت: "شاید. در واقع داشتم فکر می کردم شاید می تونستی یه سمبل زیبای خوش شانسی باشی... الان دیگه درباره ش حرف نمی زنیم. بعضی وقتها شوک می تونه ناگهانی خودش رو نشون بده. همینجا بمون، ژان پاول می تونه مراقب خودش باشه. تازه، حتماً الان خیلی غمگینه. چون واقعا بخاطر استوی دوست داشتیش وحشت کرده بود."

استفانی اصلاً دوست نداشت از جاش تکون بخوره . با راحتی بیشتری به عقب تکیه داد و وقتی کریستین رفت نمی تونست جلوی خوابیدنش رو بگیره . مدتی بعد ، هنوز اونجا نشسته بود که ژان پاول یواشکی اومد تا نگاهی بهش بندازه . ژان پاول با نگرانی پرسید : "حالت چطوره ، استوی ؟" استفانی خودش رو جمع و جور کرد و لبخندی بهش زد : "خوبم . اینجا موندم تا خودم رو از عموت قایم کنم . احساس حماقت هم می کنم . حتما خدمه بهم می خندن ، واسه همین خارج از دیدشون موندم تا مشغول کارشون بشن و همه ی این خل بازیها رو فراموش کنن ."

ژان پاول هنوز نگران به نظر می رسید : "مجبور شدم برم دنبال عمو کریستین ."

استفانی برای تایید کارش سرش رو تکون داد : "خدا رو شکر که این کار رو کردی . نیاز به یه ناجی داشتم ."

ژان پاول با اشتیاق پرسید : "اون مثل یه شوالیه ی عالیه ، نه ؟ بعضی وقتها یه کم آزار دهنده میشه ، ولی می تونی مطمئن باشی که وقتی مشکلی پیش بیاد فوراً خودش رو بهت می رسونه ."

- "می دونم ."

استفانی باید این رو قبول می کرد ، و قبول کردنش فقط بخاطر به دست آوردن دل خواهرزاده ش نبود . همیشه وقتی دردسری پیش میومد ، کریستین خودش رو می رسوند ... و از وقتی به سنت لوسین اومده بود ، چندین بار دچار این دردسرها شده بود . دیگه حالتها ی بی خیال و مستقلش از بین رفته بودن . می دونست که به یه کار سنگین نیاز داره تا دوباره به قالب قدیمش برگرده ، اما حسی که از روند این مدلی سرنوشت بهش دست می داد ، کم کم داشت شدید می شد . ژان پاول با جدیت پرسید : "اشکالی نداره پیام روی زانوت بشینم ؟" استفانی تند نگاهش کرد . این خیلی عجیب بود . ژان پاول هم یه شخصیت مستقل داشت و وقتی کریستین سعی کرده بود بغلش کنه ، گفته بود که دیگه بزرگ شده .

- "البته ! من به یه کم دلداری و کلی شهامت نیاز دارم ."

ژان پاول روی پای استفانی بالا رفت و کنار شونه ش خودش رو جا داد ، و در همون حال گفت : "موضوع این نیست ، استوی . می خوام درباره ی یه چیز سری با هم حرف بزیم ."

بعد سرش رو چرخوند و بهش نگاه کرد . "یه چیز عجیب داره اتفاق می افته ."

استفانی اعتراف کرد که وقتش رسیده . این واقعا خیلی باعث تعجبش نشد . حس ششم بچه ها خیلی قویه و ژان پاول هم یه پسر کوچولوی خیلی باهوش بود .

استفانی که سعی می کرد عادی باشه ، پرسید : "منظورت اینه که یه چیزی مشکوک می زنه ؟"

ژان پاول با چشمهای تیره ی متعجب نگاهش کرد : "یعنی چی ؟"

استفانی موهای ژان پاول رو بهم ریخت و اعتراض کنان گفت : "تو به بدی عموت هستی . اون هم متوجه اصطلاحات انگلیسی نمیشه . دوباره میگویم ... فکر می کنی که یه چیز مشکوک و غیر عادی داره اتفاق می افته ؟"

ژان پاول انگار که دنبال امنیته ، خودش رو جمع کرد و گفت : "آره ... عمو کریستین توی سفر این بارش به سنت لوسین مثل قبل نیست . تو واقعا اونو نمی شناسی استوی . اون زیاد می خنده و معمولاً خیلی بامزه ست ، اما این بار بیشتر وقتها عصبانیه و ... و همیشه هم حواسش به منه و نگاهم می کنه . حالا که اینجا هستیم هم اون مردها حواسشون به منه . همه ی اینها غیر عادیه ... و مشکوک می زنه ؟!"

استفانی با گیجی سر تکون داد . حالا باید چیکار می کرد ؟ باید ژان پاول رو مطمئن می کرد که داره اشتباه میکنه یا سعی می کرد یه توضیحی بهش بده ؟ اگه این کار رو می کرد ، اونوقت کریستین چی می گفت ؟ استفانی این رو هم می دونست که ژان پاول به مکالمات اون با کریستین که بیشتر وقتها هم با عصبانیت بوده ، بی اعتنا نبوده . استفانی قبل از اینکه درباره ی این موقعیت خطرناک باخبر

بشه ، چندین بار بلند داد زده بود و ژان پاول حتما اونقدریش رو شنیده بود که دلواپس بشه . استفانی با احتیاط توضیح داد : "موضوع این نیست که اتفاق عجیبی داره می افته . موضوع اینه که همه ی ما باید مراقب باشیم . واسه همین هم اومدیم به قایق ... که بتونیم بیشتر از قبل مواظب باشیم "

تمام توجه ژان پاول به استفانی بود و اون هنوز نمی دونست دقیقا چقدر باید ژان پاول رو مطلع کنه .
- "عمو کریستین تو خیلی پولداره . به نظرم اینو باید بدونی ؟"
- "پاپا میگه اون یکی از ثروتمندترین آدمهای فرانسه ست ."
- "آره احتمالا . خوب ... آدمهای ثروتمند بعضی وقتها جونشون به خطر می افته ، چون یه سری آدمهای بد هستن که می خوان پول اونها رو بدست بیارن ."
استفانی دیگه گیر کرده بود و خودش هم این رو می دونست ، اما ژان پاول یهو به کمکش اومد و با لحن مشتاقی گفت : "یه مردی توی امریکا بود که گروهان گرفته بودنش . مامان این رو از توی روزنامه خوند . اونها درخواست کلی پول کرده بودن ... باج ؟ اونها در ازای عمو کریستین باج می خوان ؟"

- "فکر می کنم نقشه شون همین باشه ، اما اونها که عمو کریستینت رو نگرفتن ، مگه نه ؟ واسه همین حواسمون جمعه و مواظبیم ."

- "آها ! حالا فهمیدم . منم حواسم رو جمع می کنم . " بعد یهو زد زیر خنده ، به طوری که استفانی رو متعجب کرد . " وقتی مامان داشت روزنامه رو می خوند ، با پاپا در این مورد حرف زدن . مامان گفت چقدر وحشتناک میشه اگه کسی این کار رو با عمو کریستین بکنه . پاپا گفت که اگه کسی عمو کریستین رو بدزده ، فوراً برش می گردونه تا از دستش خلاص بشه ، چون اون خیلی سرسخت و خشنه . پاپا گفت اینجوری به دردسرش نمی ارزه ."

استفانی تایید کرد : "آره به نظرم . اما نمیداریم دست اونها بهش برسه ، باشه ؟ واسه همینه که باید حواسمون رو جمع کنیم . عوضش اونها رو گیر میندازیم ."

ژان پاول با لحن مصممی گفت : "میرم کمکشون کنم !" بعد از روی زانوی استفانی پایین اومد و همونجور که به سمت بیرون می رفت ، پرسید : "تو با خودت دوربین چشمی داری ، استوی ؟"
- "متأسفانه ندارم . از یکی از خدمه ها بپرس ، اما نذار کسی بفهمه که دلیل مراقبشون رو می دونی . تو می تونی یه کمک یار باشی . تو و من تنها با هم کار می کنیم ."
ژان پاول گفت : "خیلی خوبه ! همیشه با وجود تو همه چیز هیجان انگیزه ، استوی . حالا یه ماجراجویی داریم ."

استفانی زمزمه کرد : "زدی به هدف !"

اگه کریستین باخبر میشد ، احتمالا تار و مارش می کرد .

ژان پاول متفکرانه ادامه داد : "ای کاش همیشه با ما زندگی می کردی ."

استفانی شکلکی درآورد و گفت : "باور کن فکر نکنم در اون صورت تحمل این پیشرفت رو داشته باشم ."

نمی دونست ژان پاول منظورش رو فهمید یا نه ، اما برگشت و رفت تا بررسیهای محرمانه ش رو انجام بده و استفانی با حس گناهش تنها موند .

استفانی با شنیدن یه صدای خفیف سرش رو چرخوند و متوجه کریستین شد که روی عرشه ، از یکی از پنجره های کشویی به سمت داخل سالن خم شده . از حالت صورتش می تونست بفهمه که حداقل یه کم از حرفهاشون رو شنیده و از نگاه نافذش که داشت بررسیش می کرد ، ته دلش خالی شد . استفانی فکر کرد بهتره خودش شروع به حرف زدن کنه ، چون مطمئناً حرفهای کریستین الان خیلی اعصاب خرد کن بود .

- "اون می دونه."

کریستین اقرار کرد: "من یه کم از دروغ خلاقانه ت رو شنیدم. وقتی نیاز هم باشه، عادت به گوش وایسادن ندارم."

استفانی فوراً گفت: "باید یه چیزی بهش می گفتم... چون خیلی نگران بود. اون خیال می کرد که همه حواسشون بهش هست... و این باید خیلی ناراحتش کرده باشه، چون ازم خواست روی زانوم بشینه."

کریستین با لحن نیشداری گفت: "اون خیلی خوش شانسه که هنوز بچه ست." بعد راه افتاد و از در گذشت و وارد سالن شد. "باهات موافقم. باید یه چیزی بهش می گفتم... من خیلی تحت تاثیر داستانت قرار گرفتم... در واقع چاخان عالیت... که یه جورایی حقیقت هم هست."

استفانی که کم کم داشت از اینکه الکی مسخره میشه، عصبانی میشد، گفت: "خوب نبود بذارم بفهمه هدف این گروگانگیری خودشه."

- "داکوق (موافقم)! مگه همین الان نگفتم که خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم؟ توضیحات تو هر چیزی رو که احتمال داشت اون متوجه ش بشه، پوشوند."

- "دیگه داشتم به تته پته می افتادم. ژان پاول بدون اینکه خودش بخواد با داستانش درباره ی باجگیری کمکم کرد یه چیزی سر هم کنم."

کریستین با ریشخند تایید کرد: "آره، شنیدمش. جالب بود که فهمیدم برادرم درباره ی من چه ارزیابی داره."

استفانی نتونست جلوی لبخندش رو بگیره و کریستین نگاه درخشانش رو بهش دوخت. "می بینم که تو هم با اون موافقی، مادموازل."

- "خوب... این حرفش درباره خیلی چیزها صدق می کنه. من نتونستم مخالفتی بکنم."

- "پس تو فکر می کنی که من سرسخت و خشنم؟"

استفانی زیر لب گفت: "تو کاری نکردی تا دلیلی بشه واسه اینکه طور دیگه ای فکر کنم. ما همدیگه رو دقیق نمی شناسیم."

کریستین با لحن خشکی قول داد: "وقتی همه اینها تموم بشه، روشهام رو عوض می کنم. الان هم میرم تا یه نگاهی به جاسوست بندازم. شاید عملیات نجات بعدیم واسه ژان پاول باشه... چون با اشتیاقی که برای دیدن اطراف پیدا کرده، ممکنه حواسش نباشه و بیفته توی آب."

کریستین بیرون رفت و استفانی با آسودگی آه کشید. بالاخره، برای اولین بار کریستین با قضاوتش موافقت کرده بود. استفانی بلند شد و رفت تا لباسش رو عوض کنه. حالا که همه چیز یه کم از اون حالت سبری خارج شده بود، باید کمی به خودش می رسید. البته این به اون معنا نبود که باید از عمو کریستین شکست ناپذیر هم محافظت کنه. دیگه وقتش بود که یه اتفاقی بیفته... که به اوضاع یه سر و سامونی داده بشه. و استفانی می خواست اون زمان، درست همونجا حضور داشته باشه و آماده باشه.

فصل هشتم

هوا تقریباً تاریک شده بود که از ساحل با کریستین تماس گرفتن و اون فوراً دستور داد تا قایق موتوری رو آماده کنن. اون هیچ حرفی در این باره به استفانی نزد، اما محال بود که اتفاقی توی قایق بیفته و کسی متوجه نشه. در هر صورت، استفانی می تونست متوجه جو موجود بشه. کریستین داشت از روی عرشه می رفت که استفانی رسید: "چی شده؟"

کریستین با بی حوصلگی نگاهش کرد: "دو نفر رو دستگیر کردن. پلیس نگهشون داشته و من باید برم و به نگاهی بهشون بندازم. تو با ژان پاول همینجا می مونی."

استفانی به لحن کریستین اعتنایی نکرد و گفت: "اصلاً به اومدن با تو فکر هم نکردم. از کجا می تونی بفهمی که اونها همون ... ؟"

کریستین با خشونت گفت: "می فهمم دیگه. اونها اتفاقی گیر نیفتادن. بهت نگفته بودم که مدتی روی روشهاتون مطالعه می کنم؟ در هر صورت، اونها به حرف میان." کاملاً مشخص بود که کریستین بی قرار رفتنه و نمی خواد چیز بیشتری به استفانی بگه. استفانی وایساد و تماشاش کرد که پایین رفت و سوار قایق موتوری شد و به سمت خلیج حرکت کرد. اون لباس مشکی پوشیده بود ... شلوار جین مشکی و سوییچ شرت مشکی. تاثیر گلی ش ترسناک بود و استفانی از خودش پرسید که اون عمداً اینجوری لباس پوشیده؟ احتمالاً نه. کریستین می تونست هر وقت که بخواد ترسناک به نظر برسه. اصلاً هم نیازی نبود که برای این کار لباس خاصی بپوشه.

ژان پاول اومد و کنار استفانی وایساد، و همونطور که به قایق در حال حرکت نگاه می کرد، پرسید: "اون داره کجا میره؟"

استفانی تصمیم گرفت حقیقت رو بگه: "اون فکر می کنه مردها گیر افتادن." ژان پاول جوابی نداد و وقتی استفانی بهش نگاه کرد، تعجب کرد. چون ژان پاول کاملاً ناامید به نظر می رسید. ماجراجویی به زودی تموم می شد و اون هنوز لذتی ازش نبرده بود. استفانی پیش خودش شکلکی در آورد. این ماجرا به این زودی برای خودش تموم نمی شد. دیگه وقتش بود که به زندگی عادی برگردد و موقعیت الانش خیلی از یه موقعیت عادی فاصله داشت. بعد از اینکه ژان پاول خوابید، استفانی نشست و با میکل صحبت کرد. هنوز هیچ اثری از کریستین نبود و استفانی دیگه داشت طاقتش تموم می شد و سرسری به حرفهای میکل گوش می داد. هوا حالا کاملاً تاریک شده بود و با اینکه مصمم بود بی تفاوت بمونه، خیلی نگران شده بود. وقتی بالاخره صدای یه موتور پر قدرت رو شنیدن، میکل بلند شد و به طرف در رفت.

"میرم قایق موتوری رو بررسی کنم."

اما وسط راه وایساد، نگاهی به صورت نگران استفانی انداخت و گفت: "لازم نیست نگران باشی. کریستین هیچوقت شکست نخورده." استفانی زیر لب گفت: "شاید اون مردها همونهایی نباشن که دنبالشونیم." میکل لبخند خشکی زد ... از همون لبخندهای که استفانی از بس روی لبهای کریستین دیده بود، بهشون عادت داشت.

"کریستین خیلی کم پیش میاد وقتش رو الکی تلف کنه. اونها همون مردهان مادمازل، و کریستین تمام اینها رو بررسی کرده ... من امشب شامم رو توی کابینم می خورم. شاید شما بخواین خصوصی با هم صحبت کنین."

قبل از اینکه استفانی اعتراضی بکنه، میکل رفته بود. از خودش پرسید که میکل از کجا به این نتیجه رسیده. با خودش فکر کرده بود که کریستین بیشتر چیزها رو به میکل گفته ... خیلی بیشتر از چیزی که به استفانی گفته. و اینکه کریستین واسه ی استفانی مهم نبود. استفانی از ته دلش امیدوار بود که میکل آرلود و خدمه ی قایق متوجه این موضوع بشن. اما وقتی کریستین زیر نور لامپ وارد شد، استفانی خیالش راحت شد و به خودش اعتراف کرد که هر وقت کریستین ازش دوره

، نگرانش میشه . همونطور به کریستین زل زد و اون با لبخند تمسخرآمیزی گفت : "همونجور که می بینی سالم برگشتم ."

صدای استفانی گرفته بود وقتی پرسید : "خودشون بودن؟" کریستین با دقت نگاهش کرد و سرش رو تکون داد : "آره . صبح که بشه اونها میرن به وطنشون فرانسه و به یه سلول راحت و دنج منتقل میشن ."

- "یعنی اعتراف کردن؟ منظورم اینه که اگه اشتباه گرفته باشیون ، پس خطر هنوز هم وجود داره . از کجا میدونی که همه شونو گیر انداختین؟"

کریستین برگشت تا یه نوشیدنی برای خودش بریزه و غرغر کرد : "همه شونو گیر نینداختیم . سه نفرشون باقی موندن ، اما پلیس جای دو تاشون رو می دونه و آخری هم به عهده ی منه ."

استفانی نزدیکتر وایساد و با اخم و حالتی گیج نگاهش کرد : "من نمی فهمم . کریستین هنوز لباس مشکلی تنش بود و خیلی ترسناک شده بود ... به خصوص با اون حالت عبوس چهره ش . اون با خشونت گفت : "قرار هم نیست که بفهمی ."

و توی یه حرکت محتویات لیوانش رو بالا داد ، لیوان رو پایین گذاشت و ادامه داد : "این نمایش خیلی وقته داره اجرا میشه ... خیلی قبل تر از زمانی که تو روی صحنه ظاهر بشی . حالا ژان پاول سالمه و نقش تو توی این نمایش تموم شده . می تونی به زرق و برق دنیای مُد برگردی و همه ی اینها رو فراموش کنی ."

- "مطمئنم می تونم خیلی راحت این کار رو بکنم!"

استفانی از لحن کریستین و حالت بی تفاوت و تحقیرآمیز حرف زدنش ناراحت شده بود . انگار با وجود تمام چیزهایی که درباره ی کریستین می دونست ، کم کم طرز حرف زدن اون با خودش داشت براش اهمیت پیدا می کرد و این موضوع باعث شد لحنش تلخ بشه : "بالاخره آرزوهات دارن برآورده میشن . من به زودی سوار هواپیما میشم و از جلوی چشمت دور میشم ."

- "امشب خیلی نازک نارنجی شدی ، مادماوئل . خواهرزاده ت می دونه می خوای ترکش کنی؟"

استفانی توپید : "چه مسخره ! تو همه ی راهها رو امتحان میکنی تا از دست من خلاص بشی ، و وقتی من آمادگیمو برای رفتن اعلام می کنم ، من رو به ترک کردن متهم می کنی ."

- "پس این دیگه چیه ؟ ما با هم توافق کردیم که ژان پاول به پاریس بره تا مدرسه ی جدیدش رو ببینه . با هم قرار گذاشتیم تا خطر رو از پدر و مادرش مخفی نگه داریم . این یه تصمیم مشترکه که از همون اولین باری که دیدمت روش پافشاری می کنی . اونوقت حالا که میخوایم از اینجا حرکت کنیم ، می خوای ترکمون کنی ."

- "اما ... اما تو گفتی که می تونم برگردم به زرق و برق دنیای مُد و همه ی اینها رو فراموش کنم ."

- "خوب آره می تونی . همه چیز تقریباً تموم شده . اما نگفتم که میتونی همین الان فوراً بری و پیشنهاد ندادم که ما رو فراموش کنی ."

استفانی با درماندگی گفت : "میشه این قضیه ی "ما" رو تموم کنی ؟ تو هیچوقت توش نبودی . فکر و ذهن من همیشه برای سلامت ژان پاول بوده و هست . کریستین با ریشخند پرسید : "تو نبودی که وقتی توی ساحل به مردها حمله کردی ، ازم خواستی فرار کنم ؟ تو نگران سلامت من نبودی؟" و یکدفعه صورت استفانی رو توی دستهایش گرفت و بهش نگاه کرد : "و تمام این مدتی که توی ساحل بودم ، دلواپس نبودی؟"

استفانی با ناآرومی گفت : "اصلاً . احساس من این بود که ژان پاول بالاخره توی امنیت و بعد از مدتها آرام شدم ."

- "پس چرا همین الان که اومدم تو ، عصبی و رنگ پریده بودی ؟ چرا میکل بهم گفت که تو اصلاً به حرفهای دلپذیرش گوش نمی دادی؟"

استفانی با ناامیدی گفت : "اون یه آدم خسته کننده ست ."

کریستین به حرفی که استفانی درباره ی میکل زد توجهی نکرد و اصرار کرد : "فکر کردی چند تا آدم شرور ، چماق به دست منتظر منن ؟ ... تو نگرانم بودی ."

- "من فقط نگران این بودم که اونها بیان اینجا ، اگه ... اگه ..."

- "اگه من به آدم کاملاً متفاوت از شکست ناپذیر از آب در میومدم ؟ فکر کردی خدمه ی قایق به همین راحتی تسلیم می شدن ؟ اصلاً چطور فکر کردی میکل با وجود کسل کننده بودنش ، اینجا می شینه و میذاره هر بلایی می خوان سرش بیارن ؟"

استفانی که کاملاً پریشون شده بود ، برگشت که بره ... اما کریستین به طرف خودش چرخوندش و این بار وقتی استفانی سرش رو بلند کرد ، کریستین داشت با حالتی کاملاً متکبرانه بهش لبخند می زد . اون با لحن محکمی گفت : "تو نگران سلامت من بودی . تو به شریکت وابسته شدی ."

استفانی با عصبانیت گفت : "خواب دیدی خیره !" اما کریستین فقط خندید و اون رو نزدیکتر کشید : "من تصمیم گرفتم که توی آینده کلاً به این جمله های کوتاه و حیرت انگیزت توجهی نکنم . از قرار معلوم ، این یه کد انگلیسیه که برای نژادهای متمدن تر ناشناخته ست . من از پیشش بر نیام . بعد به صورت گلگون استفانی نگاه کرد و جدی تر شد : "حالا بیا منطقی باشیم . فردا از سنت لوسین میریم و تو هم باهامون میای . من یه کارهایی دارم و بهت احتیاج دارم . ژان پاول هم بهت احتیاج داره ."

- "اگه دیگه جونش در خطر نیست ، پس ..."

کریستین با اخم گفت : "هنوز همه شون به دام نیفتادن . خطر خیلی جزئیه ، اما تا زمانی که همه ی اونها ترجیحاً توی فرانسه ، گیر نیفتن و توی زندان نرن ، خیالم راحت نمیشه . خیلی خوشحالتر میشم اگه تا اون موقع کنار ژان پاول بمونی ."

- "چرا ؟ تو همه ی تلاشت رو کردی تا از دست من خلاص بشی ."

- "ژان پاول دوستت داره ، من اینو می دونم ... و تو خیلی با درایتی ."

بعد شونه ش رو بالا انداخت و به استفانی خیره شد : "این رو هم می دونم که اگه من حواسم به برادرزاده م نباشه ، تو حواست بهش هست ... تا بتونی اینجوری از من جلو بزنی ."

استفانی تایید کرد : "دقیقاً ." و با لحن خشکی ادامه داد : "اصلاً نیازی نیست که منو بغل کنی . من خیال ندارم بیرم توی آب و فرار کنم ."

- "واسه این نیست که بغلت کردم ."

کریستین همینطور به استفانی نگاه کرد و استفانی احساس کرد زیر اون نگاه خیره سرخ شده . اون تلاش کرد خودش رو از آغوش کریستین بیرون بیااره . داشت متوجه می شد که کارش از جذب کریستین شدن ، گذشته . اما آزاد شدن اصلاً کار راحتی نبود . کریستین اون رو به خودش نزدیکتر کرد ... چشمهای آبی درخشانش بهش دوخته شده بودن و کم کم داشتن توی خودشون غرقش می کردن ... کاملاً مشخص بود کریستین چه خیالی داره . استفانی با لحن ناامیدی التماس کرد : "اوه ، نه ، خواهش می کنم ." تمسخر از چهره ی کریستین رفت و با ملایمت گفت : "بهش نیاز دارم . نمی تونم برگردم و تو رو نگران و رنگ پریده بینم . بیشتر ترجیح میدم عصبانی و شاد بینم ."

استفانی که وحشتزده متوجه بدن قوی مقابلش بود ، با بی عقلی گفت : "من عصبانی نمیشم ... حالا که ... حالا که می بینم سلامت برگشتی ، خوبم ." چشمهای آبی کریستین تیره شدن و استفانی رو باز نزدیکتر کشید : "پس نگران شدی ! ... نگران من نباش خوشگلم . تواناییم بیشتر از اینهاست که نتونم از خودم مراقبت کنم ." وقتی استفانی همونطور وایساد و فقط به کریستین نگاه کرد ، اون همون لبخند ملایمش رو زد ، سرش رو به طرف استفانی خم کرد و کنار صورتش زمزمه کرد : "تو خیلی خوشگلی . نمی فهمم چرا هنوز هیچ مردی اسیرت نکرده ... مردهای انگلیسی باید خیلی توی عمل کُند باشن ." کریستین سرش رو برگردوند و استفانی این بار هیچ تلاشی برای فرار نکرد . با پیش بینی چیزی که قرار بود اتفاق بیفته ، داشت می لرزید . استفانی بدون اینکه فکر جنگیدن توی

سرش باشه ، گذاشت کریستین عمیق ببوسدش . انگار همه عمرش منتظر بود تا چنین احساسی رو تجربه کنه .

موقع سرو شام بود و استفانی توی بازوهای کریستین محکم فشرده می شد که صدای سرفه ی خجالت زده ای رو شنید . کریستین خیلی آروم سرش رو بلند کرد و به مرد اشاره کرد که به وظیفه ی سرو شامش برسه . وقتی مرد رفت ، استفانی با بدخلقی گفت : "احساس حماقت می کنم !" کریستین ولش کرده بود و حالا ، دور از جادوی اون ، استفانی خیلی سریع سر عقل اومده بود . کریستین نگاه سرخوشی بهش انداخت و براش شراب ریخت .

- "اما مثل احمقها به نظر نمی رسی . به نظر من الان خیلی آرومتر از زمانی هستی که تازه برگشتم به قایق . در ضمن ، برای خدمه بهتره که بدونن تا نظر عاشقانه ای بهت نداشته باشن . ما هنوز باید تا مارتینیک هم بریم ."

استفانی ساکت موند . دیگه میل نداشت با کریستین حرف بزنه . این حرفش مثل ریختن آب سرد روی سرش بود . استفانی خوب می دونست که چرا دارن به مارتینیک میرن . دنیس پاسکال اونجا بود . کریستین می خواست اون رو هم سوار قایق کنه . اگه کریستین فکر میکرد استفانی با اون زن روی عرشه می موند ، کاملا در اشتباه بود . اون چطور می تونست استفانی رو اینطوری ببوسه و بعد برگرده پیش معشوقه ش ؟ استفانی با لحن سردی گفت : "من از مارتینیک با هواپیما میرم خونه ." کریستین با لحنی که از لحن استفانی هم سردتر بود ، اصلاح کرد : "ما همه مون از مارتینیک با هواپیما میریم خونه ." هر فکری که بدفعه به ذهن کریستین رسیده بود ، معلوم بود که فکر خوشایندی نیست و استفانی کنجکاو نگاهش کرد . هنوز هیچ چیز تموم نشده بود . کریستین یه نقشه هایی داشت و باز هم قرار نبود استفانی چیزی درباره ی اونها بفهمه .

روز بعد به طرف مارتینیک حرکت کردن و با وجود همه ی مسایل موجود ، این سفر یه ماجراجویی کامل بود . وقتی خلیج خلوت رو پشت سر گذاشتن ، قایق بزرگ مثل یه موجود زنده با دریا روبرو شد . استفانی خوشحال بود که با تکونهای قایق ، اصلا احساس تهوع بهش دست نداد . این سفر پرهیجان و عالی بود ... اصلا نمیشد توصیفش کرد . خدمه هم جونی گرفتن ، چون دست از مراقبت مداوم از ساحل برداشتن و به وظایفی رسیدن که عاشقش بودن ... و سی کوئین با بادبانهای برفراشته شروع به حرکت کرد . استفانی با لذت کنار نرده ایستاد . شادی بودن روی یه قایق بادبانی بزرگ ، ناراحتی شب قبلش رو از بین برده بود . بعد از اینکه مدتی کریستین رو زیر نظر گرفت ، متوجه شد که اون می تونست این کار رو هم خیلی خوب انجام بده ... چه همراه کاپیتان ، چه بدون کاپیتان . کریستین بادبانها و قایق رو کنترل کرد تا اینکه وارد دریا شدن . اون داشت از هر لحظه لذت می برد و نگرانیهایش فعلا براش اهمیتی نداشتن . وقتی هدایت قایق رو به میکل سپرد ، اومد سمت نرده ها و کنار استفانی ایستاد . استفانی پرسید : "نمیشد با یه وسیله ی موتوری تا اونجا رفت ؟"

- "چرا خیلی راحت هم می شد . اما یه کم فرق دارن ، اونجوری کسل کننده تره . ترجیح میدم دریانوردی کنم ، و فکر کردم تو هم خوشت میاد ."

استفانی با چشمهایی که برق می زد نگاهش کرد : "اوه ، البته که خوشم میاد ! ممنون . تا حالا فقط سوار لنج شده بودم ." کریستین با خوشی که از چشمهای آبی پرتمسخرش فوران می کرد ، پرسید : "چی ؟ وقتی کار می کنی ، تو رو به سفرهای دریایی باشکوه نمی برن ؟" استفانی با جدیت گفت : "من خیلی سخت کار می کنم . کارم هم این نیست که با لباسهای عجیب غریب دور و بر جولان بدم . این فقط یه کار سخت و بعضی وقتها ناراحت کننده ست ." کریستین به سمت استفانی برگشت ، از

پشت به نرده ها تکیه داد و با علاقه به صورتش نگاه کرد : "هیچوقت نشده به بیرون اومدن از این کار فکر کنی؟"

- "این شغل منه . خیلی وقته که دارم انجامش میدم . البته ، یه روزی بزودی ، دیگه پیر میشم ." کریستین خندید : "نمی تونم تصورش کنم ، استفانی . تو ازدواج می کنی و همسر دلربای یه نفر میشی ."

- "اینطور فکر نمی کنم . من دوست دارم آزاد باشم . به هر حال ، این تنها گزینه ی من برای انتخاب نیست ."

استفانی به کریستین نگاه کرد و بعد سریع نگاهش رو گرفت . کریستین عالی به نظر می رسید . موهای تیره ش با وزش باد به پیشونیش می خورد و اون چشمهای آبییش بخاطر نور خورشید باریک شده بودن . کریستین دوباره به طرف دریا برگشت . انگار روی این قایق کاملاً احساس راحتی می کرد . اما اون همه جا این حس رو داشت . کریستین همچین مردی بود و استفانی فکر کرد این به خاطر خودکفایی اونه . استفانی بلند گفت : "اگه تو ازدواج کنی ، مجبور نیستی وقتت رو صرف محافظت از بچه ی یه نفر دیگه کنی و ترتیب مدرسه رفتنش رو بدی . اونوقت از خودت بچه داری ." وقتش بود که موضوع ژان پاول و پاریس حل بشه و الان فرصت مناسبی به نظر می رسید . کریستین نگاه تمسخرآمیزی بهش انداخت : "داری بهم پیشنهاد ازدواج میدی؟" استفانی احساس کرد گونه هاش داغ شدن . بدون فکر این حرف رو زده بود .

- "عمرأ! فقط دارم سعی می کنم آینده ت رو جمع و جور کنم . من کاملاً بی طرفم ." کریستین برگشت و با حالت ویران کننده ای به استفانی خیره شد و با ملایمت پرسید : "یعنی منظورت این نیست که توی کارهام فضولی کنی ؟ با خودت گفتم کریستین سی و پنج سالشه ... یعنی چرا تا حالا ازدواج نکرده و خانواده تشکیل نداده ؟ متاسفانه ، من نمی تونم داستان زندگیم رو بهت بگم ."

- "مطمئنم واسم خیلی خسته کننده ست . این فقط یه فکر بی معنی بود ." کریستین با ریشخند زمزمه کرد : "کاملاً قابل درک . من هم بعضی وقتها فکرهای بی معنی به سرم میزنه . تشکیل خانواده اصلاً برام اشکالی نداره . فکر کردن به بچه های خوشگل و مو نقره ای ، با چشمهای درشت تیره خیلی وسوسه کننده ست . ولی مشکلی که وجود داره اینه که احتمالاً مادرشون باری میشه روی دوشم ، نس پ (مگه نه) ؟ ! چون باید مرتب حواس یکی بهش باشه و روزی چند بار هم کتک بخوره تا دردسر درست نکنه . من وقتی برای این کارها ندارم ." استفانی که راحت متوجه نیش حرفهای کریستین شده بود ، فوراً مطمئنش کرد : "من داشتم به دنیس فکر می کردم ." کریستین با سرگرمی نگاهش کرد : "آره ؟ خودت رو اذیت نکن . من همیشه به اون فکر می کنم ." استفانی خیلی دلش می خواست کریستین رو بزنه له کنه . وقتی به روشی که کریستین می تونست بهش آسیب برسونه فکر می کرد ، وحشتزده میشد . استفانی با لحن نیشداری گفت : "هیچ زن عاقلی دلش نمی خواد به آدم متکبر و اعصاب خردکنی مثل تو علاقمند و وابسته بشه ." لبهای کریستین به لبخند تمسخرآمیزی باز شد و همونطور که برمی گشت ، گفت : "داکوق (موافقم) . اما تو خیلی هم عاقل نیستی ... مگه نه مابل (خوشگلم) ؟ !" کریستین رفت و استفانی با عصبانیت به رفتنش نگاه کرد . گرفتن حال کریستین با هر جور حرف نیشداری کاملاً بی فایده بود . کریستین توی استفاده از حرفهای نیشدار رکورد دار بود و ازش مثل دشنه استفاده می کرد . استفانی باید موضوع آینده ی ژان پاول رو به فیونا واگذار می کرد . دخالتش کار عاقلانه ای نبود و ممکن بود کارها رو خرابتر کنه .

استفانی تابحال به مارتینیک نبوده بود و از وسط دریا با علاقه ی زیادی به اون سمت نگاه می کرد ... البته نگاهش کمی تلخ هم بود . کریستین داشت می رفت تا دنیس رو هم سوار کنه . استفانی فکر کرد شاید کریستین تصمیم به تشکیل یه خانواده ی دوست داشتنی بده و در همون حال به رابطه ش با دنیس هم ادامه بده . این موضوع احتمالاً توی دنیای ثروتمندی کریستین عادی بود . وقتی جزیره توی دید قرار گرفت ، کریستین عبوس به نظر می رسید و وقتی موقع صرف غذا شد ، اون هنوز همین حالت رو داشت . کریستین با لحن خشکی گفت : "اگه الان غذامون رو بخوریم ، وقتی از کشتی پیاده بشیم وقتمون کاملاً آزاده . من کلی کار دارم و ترتیبی میدم که چمدونهامون رو برای پروازمون آماده کنن . اگه یه کم شانس بیاریم ، می تونیم اواخر امشب یا فردا صبح پرواز کنیم ." استفانی آروم پرسید : "مقصد پروازمون کجاست ؟" یادش نرفته بود که کریستین اصرار داشت تا زمانیکه همه ی اینها تموم نشده ، کنار ژان پاول بمونه . کریستین مختصر گفت : "پاریس . رفتن به لندن از اونجا راحت تره ."

وقتی به ژان پاول اجازه داده شد که از پشت میز بلند بشه تا بره و دریا و خدمه ی در حال کار رو تماشا کنه ، استفانی گفت : "من میلیونر نیستم ها ! شک دارم بتونم از پس هزینه ی اقامت طولانی توی پاریس بر بیام . مگه اینکه بخوام برای هزینه ی برگشتنم به لندن ، برم و کف عرشه ی لنج رو بسابم ." کریستین نگاه آزاده ای به استفانی انداخت و با لحن تندی گفت : "تو همراه منی . هزینه ی همه مون با خودمه ... چه توی مارتینیک ، اگه بخوایم شب بمونیم ، و چه توی پاریس . بعدش وقتی خیالم بابت تموم شدن این قضایا تموم شد ، برت می گردونم به لندن ."

استفانی با لحن گزنده ای گفت : "من اونقدری بزرگ شدم که تنها سفر کنم . اگه خیلی نگرانی ، می تونی یه اتیکت دور گردنم ببندی ."

کریستین با عصبانیت توپید : "بعضی وقتها بیشتر دوست دارم یه روسری روی صورتت ببندم تا جلوی حرفهای بی وقفه و آزار دهنده ت رو بگیرم . من توی لندن یه کاری دارم که مدت زیادیه به تعویق افتاده . ژان پاول می تونه با من بیاد و ما می تونیم تو رو بذاریم خونه ت یا هر جایی که زندگی می کنی ." استفانی خیلی خوشحال شد . این یعنی اینکه می تونست مدت بیشتری با خواهرزاده ش باشه ... اونم توی خونه ی خودش . اون خیلی راضی به نظر می رسید و کریستین نگاه مشکوکی بهش انداخت و با تحکم گفت : "وقتی رسیدیم به مارتینیک ، دردسر نمی خوام . دلم هم نمی خواد حرفی درباره ی گیر افتادن اون دو تا مردها به دنیس بزنی ."

استفانی با لحن تندی گفت : "احتمالش خیلی کمه . مادام پاسکال و من خیلی با هم رابطه ی دوستانه ای نداریم . احتمال اینکه ژان پاول به طرفش بدوه و چیزی بهش بگه هم خیلی کمه . پس خیالت راحت . من کاملاً می دونم اون چه روحیه ی حساسی داره . حتما وقتی به سلامت برگردونیش به پاریس ، خیلی خوشحال میشه ... چون برمی گرده به تمدن و فرهنگ !" کریستین با تمسخر گفت : "شاید ... باید منتظر بمونیم و ببینیم . اما استفانی کین ، فقط یادت باشه که طرف کی هستی ." استفانی سرش رو خم کرد و با لحن دلنشینی گفت : "هرگز فراموش نکردم . من طرف ژان پاولم . اونو هم بذاریم کنار ، من صرفاً کسی هستم که جون سالم به در برده ."

"خیلی سخت هم جون سالم به در بردی . فراموش نکن که اگه من نبودم ، تو هنوز با یه حالت خیلی جالب به بادبانها چسبیده بودی ."

کریستین با یه احترام پر تمسخر سرش رو تکون داد و روی عرشه رفت . استفانی بهش خیره شد . تا تقریباً نیم ساعت دیگه باید اونو می دید که دوباره پیش معشوقه ش برمی گرده . اگه یه وقت دنیس اذیتش کرد ، فوراً بهش می گفت که وقتی کریستین بوسیدش چه حس خوبی داشت . استفانی سریع این فکر رو از ذهنش بیرون کرد . حس اون بوسه از خوب هم بیشتر بود و هنوز از ذهنش بیرون نرفته بود . این فکر باعث شد پوست تنش مور مور بشه و با خودش فکر کرد که کریستین برای به

وجود آوردن این حس تلاش چندان هم نکرده بود. آگه کریستین واقعا همه ی توجهش رو به استفانی داده بود، استفانی دیگه جون سالم به در نمی برد.

سی کوئین درست کنار لنگرگاه عالی لنگرش رو انداخت. کریستین اومد تا آخرین اخبار رو به استفانی برسونه: "امروز هیچ پروازی برای پاریس ندارن. باید خیلی عجله کنیم تا به آخرین پرواز برسیم... پس راحت تره آگه تا فردا صبر کنیم. توی قایق می مونیم و فردا صبح میریم به جزیره." استفانی فقط سرش رو تکون داد. سعی می کرد ناامیدیش رو از اینکه قرار نیست روی بندر شلوغی که جلوی چشمش بود قدم بزنه، مخفی کنه. کریستین متوجه حالت صورت استفانی شد و آروم گفت: "وقتهای دیگه ای برای دیدن مارتینیک هست. یادت باشه که خطر هنوز کاملا برطرف نشده و شما اینجا جاتون امنه. من باید از کشتی پیاده شم، اما برمی گردم. کنار ژان پاول بمون. اینجا بهت احتیاج دارم."

استفانی برگشت: "حتما!"

اما کریستین با اوقات تلخی چیزی زیر لب گفت، بازوی استفانی رو گرفت و به طرف خودش برش گردوند. و با لحنی درمانده گفت: "تو خیلی می تونی آزار دهنده باشی. تا بحال توی عمرم کسی مثل تو ندیدم. تو یه زن بالغی، شغل مهمی داری و وقتی لازم باشه کلی از خودت شهامت نشون میدی، اما فقط چون نمی خوام با خودم به مارتینیک ببرم، دستت رو بگیرم و برات بادکنک بخرم، باعث میشی احساس کنم آدم بدی هستم." استفانی با بدخلقی مطمئنش کرد: "آگه احساس می کنی آدم بدی هستی، ربطی به من نداره." بعد سعی کرد خودشو عقب بکشه، اما موفق نشد: "نمی دونم چطور این فکر به ذهنت رسید که می خوام جای بی برم. من می تونم بدون دیدن تجدید دیدار پر شورت با مادام پاسکال هم دووم بیارم." کریستین با عصبانیت زیر لب گفت: "آگه بهت بگم که حسادت می کنی، حتما از کوره در میری و داد می زنی... خیلی چیزها هست که تو درباره شون نمی دونی. من دارم نقشه ای رو دنبال می کنم و هیچ چیز نمی تونه جلوم رو بگیره... حتی حالت ناامید صورتت." کریستین بازوی استفانی رو ول کرد، در واقع تقریبا کنارش انداخت. "هر فکری دوست داری بکن، اما همین جا بمون و مواظب ژان پاول باش. مطمئن باش تا قبل از تاریکی هوا بر می گردم. جرات نمی کنم بعد از تاریکی هوا هم تنهات بذارم. چون احتمالش هستی یه قایق دست و پا کنی و یواشکی پارو بزنی و بری."

کریستین با سرعت رفت و استفانی با عصبانیت به رفتنش نگاه کرد. اصلا نمی فهمید چرا کریستین اینقدر ناراحت شده... استفانی درخواست هیچ چیزی نکرده بود، حتی ناامیدیش رو هم پنهان کرده بود. ترجیح می داد روی عرشه بخوابه، تا توی هتل. و بدون یه نیم نگاه به دنیس پاسکال هم شبش صبح می شد. کریستین روش مرموزی داشت که می تونست به افکار پریشون استفانی پی بیره. استفانی دوست داشت که بعضی جاهای بندر رو ببینه، اما بیشتر دلش می خواست همراه کریستین بره، و درباره ی اینکه چه احساسی به دنیس داشت... خوب... بهش حسادت می کرد و انکار این موضوع فایده ای نداشت.

بعد از رفتن کریستین، اونجا خیلی ساکت به نظر میومد. اون برای شام برنگشت و استفانی و ژان پاول بعد از اینکه تنها شامشون رو خوردن، روی عرشه نشستن و تا دیر وقت چراغهای بندر رو تماشا کردن. بعدش، استفانی بدون ژان پاول به این کار ادامه داد و ذهنش با اکراه به طرف کریستین و دنیس پرواز کرد. اونها حتما با هم شام می خوردن و کریستین احتمالا تا دیر وقت پیش دنیس می موند... چون نمی تونست از دل بکنه. اون قول داده بود تا قبل از تاریکی هوا برگرده، اما انگار طاقت ترک کردن دنیس رو نداشت. استفانی که خیلی احساس بیچارگی می کرد، به رختخواب رفت اما خیلی ناآروم بود و وقتی صدای قایق موتوری رو شنید که کنار کشتی خاموش شد و آروم به بالا

کشیده شد ، هنوز بیدار بود . بعد دیگه هیچ صدایی نبود ... استفانی نشست و گوشه‌هاش رو تیز کرد . شاید کریستین نبود که اومده بود . شاید خطر کنار گوششون اومده بود . کریستین گفته بود که دو نفر گیر افتادن و نفر سوم به عهده ی خودشه . اون چطور می تونست با وجود دونستن این موضوع بذاره بره ؟ چطور می تونست اینقدر راحت ولشون کنه ؟ استفانی وقتی صدای دیگه ای نشنید ، آروم از تخت پایین اومد . اینکه افراد کریستین روی عرشه حضور داشتن ، براش اهمیتی نداشت . هنوز هم فقط زمانی احساس امنیت می کرد که کریستین اونجا حضور داشت . نگران ژان پاول هم بود . اون اینجا تنها توی تختش خوابیده بود ... درست مثل توی خونه .

وقتی استفانی رفت تا به ژان پاول سر بزنه ، اون آروم توی خواب بود ... اما سکوت عجیبی روی قایق بود که باعث نگرانی استفانی میشد . استفانی آروم روی عرشه رفت و وقتی کسی رو دید که وایساده و به دریا نگاه می کنه ، شوکه توی جاش خشکش زد . اون شخص توی سایه ی تیره ای وایساده و از نور ماه پنهان بود . با اینکه احتمال داشت اون یکی از خدمه ی قایق باشه ، استفانی خیلی ترسیده بود . استفانی واقعا نمی دونست اگه اون شخص یه دزد از کار در بیاد چیکار باید بکنه و بی سر و صدا جلو رفت ... اما قبل از اینکه بتونه کاری کنه ، صدایی که خیلی خوب می شناختش مودیانه گفت : "به من رحم کن . من مسلح نیستم ." کریستین از سایه ها بیرون اومد ، زیر نور درخشان ماه وایساده و به استفانی خیره شد .

استفانی که از اینکه ترسیده بود عصبانی بود ، و از اینکه کریستین شبش رو با دنیس گذرونده بود ، عصبانیتتر ، با لحن تندی گفت : "چرا اونجا مثل یه دزد وایسادی ؟ اصلا نمی دونستم کی اینجاست . و چرا برگشتی و اینقدر بی سر و صدا بقیه کارهاتو کردی ؟"

کریستین با لحن خشکی گفت : "شک دارم هیچ دزدی وقتش رو هدر بده و وایسه انعکاس نور ماه روی آب رو تماشا کنه . درباره بی سر و صدا اومدم ، چه انتظاری داشتی ؟ که کل خدمه رو از جا بیرونم و بقیه رو هم بیدار کنم ؟" و با لحن تمسخرآمیزی ادامه داد : "فکر کردم اینجوری مراعات بقیه رو می کنم ."

استفانی که از کنایه کریستین ناراحت شده بود ، بهش نگاه کرد و در حالیکه سعی می کرد صدایش بلند نشه ، با عصبانیت گفت : "تو باید طبق قولت قبل از تاریکی هوا برمی گشتی ! هنوز همه ی اونها گیر نیفتادن ."

لحن کریستین یدفعه جدی شد : "چیزی به گیر افتادنشون نمونده ." و بعد به طرف دریا برگشت و همونطور که به آنها نگاه می کرد ، ادامه داد : "زودتر برگشتنم امکانپذیر نبود . می دونستم اینجا همه چیز رو براهه ."

- "آره ، می دونستی من اینجا حواسم رو جمع می کنم ، اونوقت تو ... اونوقت تو ..."

کریستین به طرف استفانی چرخید و با لحن گزنده ای گفت : "اونوقت من چی ؟ تو عمراً نمی دونی من توی بندر چیکار می کردم ."

- "فقط کافی بود تجسم کنم . بدون یه گوی بلورین هم می تونستم حدس بزنم . انگار راحت می تونی ژان پاول رو توی خطر رها کنی و بری پیش اون زن !"

کریستین شونه های استفانی رو گرفت ، یه تکونش داد و توپید : "اصلا می تونی مواظب حرف زدنت باشی ؟ تو تازگی گفتمی من نمی شناسمت . تو هم منو نمی شناسی ، مادمازل . اگه منو یه کم می شناختی ، همیشه توی هر کاری که می کنم دنبال یه انگیزه ی احمقانه نمی گشتی !"

- "اصلا برام مهم نیست تو چیکار می کنی !"

استفانی خودشو آزاد کرد تا بره ، اما قبل از اینکه قدم دوم رو برداره کریستین دستش رو گرفت : "اوه ، استفانی ، بیا اینجا ! مون دی یو (خدای من) ، تو منو دیوونه می کنی . چرا روی عرشه ای ، اون

هم مثل همیشه بی لباس ؟ چرا همیشه توی کارهام و انگیزه هام فضولی می کنی و بعد میگی که
علاقه ای به کارهایی که می کنم نداری ؟"

"چون علاقه ای ندارم !"

استفانی نمی تونست بدون کشمکش خودش رو عقب بکشه ، اما از نگاه کردن به کریستین هم
خودداری کرد . انگشتهای کریستین با ملایمت و بی اختیار روی دست استفانی حرکت کرد و پوست
لطیفش رو نوازش کرد . کریستین با صدای گرفته ای زمزمه کرد : "دروغ نگو کوچولو . ما خیلی جذب
هم شدیم و تو این رو می دونی . تو باهام می جنگی چون از هر جور تسلیم شدنی می ترسی ، و من
هر جور که بتونم کنترلت می کنم چون جرات نمی کنم بذارم خیلی نزدیکم بشی ."

"من ... من نمی فهمم ..."

کریستین با آزرده گی به استفانی نگاه کرد ، دست دیگرش رو گرفت و اونو به سمت خودش کشید و با
لحن ملایمی گفت : "تو می فهمی ... همیشه متوجهش بودی . واسه همین که به شدت جلوم جبهه
می گیری ... چون تسلیم شدن در برابر من ، به معنی تسلیم کردن روحته . اعتراف کن ، استفانی ."

استفانی تند گفت : "اینطور نیست ."

کریستین اونو بیشتر به طرف خودش کشید ... دستهای استفانی رو گرفت و دور کمر خودش گذاشت
و با دستهای خودش صورت استفانی رو گرفت و بالا نگه داشت : "همینطوره . من هم دقیقاً واسه
همینه که بهت پرخاش می کنم ... من هیچ حقی ندارم که تو رو بخوام ."

"تو ... تو منو نمی خوای . تو از من بدت میاد ... و ... و دنیس ..."

استفانی کم کم داشت وحشتزده می شد . یکدفعه توی سینه هاش زیر ربدوشامش احساس درد کرد
نگران بود که نکنه کریستین متوجه بشه چه اثری روش میذاره . اما خیلی دیر وقت بود و استفانی
هم خیلی به کریستین نزدیک بود . کریستین آهسته حرکت کرد و ماهیچه های محکم سینه ش به
سینه های سفت استفانی فشرده شد . استفانی به نفس نفس افتاد ... نمی تونست احساسی که
درونش به جریان افتاد رو پنهان کنه . کریستین زیر نور ماه بهش نگاه کرد و خیلی راحت متوجه
تحریک شدنش شد . وقتی نگاهشون با هم تلاقی کرد ، استفانی اصلاً نمی تونست نگاهش رو برداره .
- "هنوز هم میگی که این حقیقت نداره ؟ تقریباً به همون شدتی که من تو رو می خوام ، تو هم منو
می خوای ."

صدای کریستین بم شد ، همونطور به استفانی زل زد و زمزمه کرد : "قبلاً بهت هشدار دادم که در
مقابل تو که به دشمن لطیفی ، نمی تونم خودم رو کنترل کنم . " و قبل از اینکه استفانی بتونه دهان
بازش رو ببندد ، لبهای کریستین روی لبهایش قرار گرفت . استفانی تا جایی که می تونست مقاومت
کرد و بدنش رو با آشفته گی حرکت داد ... اما این کارش فقط باعث شد که متوجه بدن کریستین و
نیازهای خودش بشه ... فشار دستهای کریستین بیشتر شد . استفانی همین الانش اونقدر به
کریستین نزدیک بود که دیگه نمی تونست جلوی تاثیر بدن اون رو بگیره ... کریستین سر استفانی
رو ول کرد ، دستهایش رو دورش حلقه کرد و همراه آهی که از روی رضایت کشید ، بهش نزدیکتر شد
استفانی با التماس گفت : "خواهش می کنم ... " و بلافاصله حلقه دستهای کریستین ملایم شد و
دستهایش از دو طرف بدن استفانی به طرف رانهایش حرکت کرد . این حرکت مقاومت استفانی رو از
بین برد ... لبهای کریستین ، ملایم و آروم و سمج ، روی لبهایش بازی کردن . تا اینکه لبهای استفانی
از هم باز شد و لبهای کریستین هم خودشون رو باهاشون هماهنگ کردن .

این بوسه کاملاً متفاوت بود ... احساسات به استفانی هجوم آورد ... اونقدری که دلش می خواست
خودش رو به کریستین فشار بده و دستهایش رو روی تمام بدنش احساس کنه . وقتی کریستین اون
رو کاملاً به خودش فشرد ، استفانی متوجه نیاز کریستین شد ... احساسی که اولین بار بود با مردی
تجربه ش می کرد . می تونست اشتیاقی رو توی کریستین احساس کنه که اون همیشه به میل

خودش مخفی نگهش می داشت . کریستین دلش می خواست استفانی رو توی خودش حل کنه ... و استفانی نیاز شدیدی حس می کرد که خودش رو تقدیم کریستین کنه ... اما می دونست این دیوونگیه ... این حس جنسی که از ناکجا آباد پیداش شده بود ، دیوونگیه . اشتیاقش هر قدر هم که بود ، نمی تونست دنیس رو فراموش کنه . باید زود خودش رو از کریستین دور می کرد ... استفانی با وحشت سرش رو بلند کرد و دید که اون چشمهای آبی بهش زل زدن .

استفانی زمزمه کرد : "ولم کن . من ... من ازت متنفرم و ... و ..."

کریستین با لحن نرمی اعتراف کرد : "نباش . ازم متنفر نباش ، استفانی ، شقی (عزیزم) !" گونه ش رو به نرمی به گونه ی استفانی مالید که فقط به سردرگمیش اضافه کرد ... و وقتی استفانی یکدفعه شروع به مقاومت کرد ، کریستین کف دستهایش رو روی ران استفانی گذاشت و روی لباس نازک و لطیفش به حرکت در آورد . کریستین از ته گلوش ناله کرد و وقتی دوباره سرش رو به سمت استفانی خم کرد ، بوسه ش ملایم بود ... استفانی آهی کشید و لبهایش رو به بار دیگه از هم باز کرد و گذاشت کریستین عمیق ببوسدش . استفانی تابحال چنین احساسی رو تجربه نکرده بود . دلش می خواست اینقدر محکم به کریستین بچسبه تا باهاش یکی بشه ... خودش رو بالاتر کشید و دستهایش راهشونو به سمت موهای پرپشت و تیره ی کریستین پیدا کردن . استفانی مثل کسی که توی خوابه ، گذاشت کریستین هدایتش کنه و خودش هم دنبالش بره . اصلا متوجه حرکت دست کریستین نشده بود ، تا اینکه فشار نوک انگشتهایش رو روی بدنش احساس کرد و وقتی که موجی توی شکمش حرکت کرد و تا نوک انگشتهای پاش رفت ، نفس نفس زنان از بین لبهای اسم کریستین رو به زبون آورد .

- "کریستین ، نه !"

کریستین با صدای بمی پرسید : "چرا ؟ چرا نه ؟ تو هیچوقت از من نترسیدی . حالا ازم ترسیدی چون می خوام ببرمت به کابینم و باهات باشم و تمام شب تو رو کنار خودم احساس کنم ؟" کلمات نرم و ملایم کریستین موجی از احساس رو توی بدن استفانی به حرکت در آورد که باعث شد پاهایش از همیشه کم جونتر بشن . می دونست باید قبل از اینکه خیلی دیر بشه ، جلوی این اتفاق رو بگیره . استفانی اعتراف می کرد که دلش می خواست با کریستین بره ... که هر وقت کریستین می بوسیدش ، دوست داشت ادامه بده ... حتی وقتی با خشونت بوسیده بودش . این چیزی بود که استفانی سرسختانه اونو به اعماق ذهنش سپرده بود ، اما حالا همون اشتیاق کریستین رو داشت و تقریبا هیچ حرفی هم برای دفاع نداشت . خودش رو مجبور کرد از رویایی که کریستین ایجاد کرده بود بیرون بیاد و در حالیکه می لرزید ، گفت : "من ... من ازت نمی ترسم . فقط احساس انزجار می کنم . تو هر زنی که دم دستت باشه رو می خوای ؟ دنیس از این نقطه ضعفت خبر داره ؟"

کریستین طوری بدنش منقبض شد که انگار استفانی توی گوشش زده و چشمهای آبییش که با شهوت به استفانی خیره شده بود ، حالا با عصبانیت بهش نگاه می کرد . اون با لحن تندی گفت : "من نقطه ضعفهای کمی دارم ، مادمازل ... اما زنها جزوشون نیستن . در ضمن ، تو زن نیستی ، مگه نه ؟ همین که بهت دست می زنم ، مثل یه دختر وحشزده رفتار می کنی و همیشه از عصبانیتت برای محافظت از خودت استفاده می کنی . نیازی نیست از خودت در برابر من محافظت کنی . قبل از اینکه چیز دیگه ای به هم بگیریم ، برو بخواب . فردا هم هست ... و حداقل بخاطر ژان پاول باید متمدن باشیم ."

استفانی که نزدیک بود اشکش در بیاد ، برگشت تا بره . احساس گناه ، شوک و اندوه می کرد و نمی دونست که همه ی بدنش فکری که توی سرش می گذره رو نشون میده .

- "استفانی !"

دست کریستین بی اراده روی شونه ی استفانی قرار گرفت . استفانی وایساد و صورتش رو با ناامیدی برگردوند . کریستین با نرمی گفت : "متاسفم . استفانی اصلا تکون نخورد و دست کریستین ملایم

شد . کریستین آه لرزانی کشید و گفت : "اصلاً نمی خواستم بهت صدمه بزنم ... نمی خواستم ناراحتت کنم . من اصلاً نمی توئم بهت صدمه بزنم ... هیچوقت نمی توئم . توی من نیازی هست تا مثل ژان پاول ازت محافظت کنم . اما تو متوجه نیستی . " چشمهای استفانی پر از اشک شد و زیر لب گفت : "اشکالی نداره . به نظرم من آدم ناراحت کننده ای هستم که بیشتر وقتها تو رو به چالش با خودم می کشم . اما اصلاً باعث تعجبم نشدی . از همون اولین بار که دیدمت ، مثل یه مرد خشن رفتار کردی . به نظرم امشب یکی دیگه از همون حمله ها بود . " کریستین فوراً دستش رو از شونه ی استفانی برداشت و استفانی صدای نفس عصبانیش رو شنید . استفانی ضربه ی بدی رو زده بود و حرفهایش دقیقاً به هدف خورده بود . وقتی استفانی حرکت کرد تا از اونجا فرار کنه ، کریستین یه کلمه هم حرف نزد . اون نباید گریه ی استفانی رومی دید . گریه کردن توی خون استفانی نبود . اما استفانی اشکهایش رو عقب زد تا زمانی که وارد کابینش شد و در رو قفل کرد ... بعد سرش رو توی بالشش فرو کرد و هق هق گریه رو سر داد .

فصل نہم

افرادی که صبح روز بعد سی کوئین رو ترک کردن ، خیلی عبوس بودن . اونها با قایق موتوری راهی مرکز مارتینیک که بهش می گفتن فوق دوقانس (فرانسه ی بزرگ) ، و لنگرگاه شلوغش شدن . کریستین اصلاً با استفانی حرف نزد و ژان پاول با چشمهای درخشان و باهوشش اون دو تا رو زیر نظر گرفت و ساکت موند . تظاهر به شادی کردن حتی بخاطر ژان پاول هم که شده ، غیر ممکن بود ... استفانی سعی خودش رو کرد اما موفق به این کار نشد .

امروز صبح ، استفانی زیر پوست برنزه ش رنگ پریده به نظر می رسید . با یه نگاه به کریستین متوجه شد که اون بخاطر حرفهایی که دیشب زده بود ، استفانی رو نمی بخشه . استفانی مرتب به خودش می گفت که اصلاً این موضوع براش مهم نیست ، اما همون موقع که این فکر به ذهنش می رسید ، می دونست که داره به خودش دروغ میگه . اتفاقاً خیلی هم براش مهم بود . اون مجذوب کریستین شده بود ، دلش می خواست همیشه بهش نگاه کنه ، دلش بی خیالی ملایمش رو می خواست و بازوهاش رو به دور خودش ... کلمه ی سرنوشت هی توی ذهنش بالا رو پایین می شد ... انگار این از مدت‌ها قبل مقدر شده بود . استفانی الان حتی نمی تونست به داشتن هر نوع رابطه ای با مردی غیر از کریستین فکر کنه .

استفانی لبهاش رو به هم فشرد و یواش نگاهش رو از کریستین گرفت . حتی جرات نمی کرد با نگاه آبی و سرد کریستین روبرو بشه و این برای زمانی که می خواست به زندگی خودش برگرده مفید بود . اگه دیگه کریستین رو نمی دید ، با این قضیه راحتتر کنار میومد . همین الان هم می دونست که اصلاً نمی تونه توی پاریس بمونه ... نمی تونه بیشتر توی وظیفه ی نگهداری از ژان پاول کمکی کنه . حتماً دنیس هم توی پاریس بود و مدام موی دماغ استفانی می شد ... مدام به کریستین می چسبید ... و استفانی نمی تونست دوباره با این صحنه ها روبرو بشه . اما وقتی وارد بندر می شدن ، استفانی مجبور بود باهاش روبرو بشه . کریستین کلی برنامه ریزی کرده بود و اگه استفانی تمایل به قدم زدن توی بندر رو هم داشت ، دوباره ناامید شد . چون وقتی از قایق پیاده شدن ، یه ماشین منتظرشون بود و همونطور که خودشون توش جا می گرفتن ، چمدونهاشون توی صندوق عقب قرار گرفت . وقتی ژان پاول سکوت استفانی رو دید ، به خودش جرات داد و پرسید : "می خوایم اینجا توی هتل بمونیم ، عمو کریستین؟"

کریستین با قیافه ای عبوس گفت : "نه . اومدنمون رو برنامه ریزی کردم تا بتونیم فوراً از اینجا بریم . داریم مستقیم میریم به فرودگاه . الان یه هواپیما آماده ی پرواز به فرانسه ست و ما قراره سوارش بشیم . " بعد به برادرزاده ش نگاه کرد و لبخند زد که یه جورایی خشک بود : "داریم میریم خونه ، مونا می (دوست من) ."

تا جایی که استفانی تونست بفهمه ، ژان پاول یه کم وحشتزده به نظر می رسید . فرانسه خونه ی ژان پاول نبود ، اما بدون شک کریستین کاری می کرد تا اونجا خونه ش بشه . در حال حاضر پدر و مادر ژان پاول هم همراهش نبودن و وقتی استفانی متوجه شد داره بخاطر نگرانیهای خودش ، دلواپسیهای یه پسر بچه رو نادیده می گیره ، احساس گناه کرد . استفانی با لحن اطمینان بخشی به ژان پاول گفت : "پاریس فوق العاده ست . اونجا خیلی هیجان انگیزه . مطمئنم عاشقش میشی . " ژان پاول با نگرانی گفت : "آدمهای زیادی اونجا هستن که میخوان عمو کریستین رو بدزدن . " قبل از اینکه کریستین دخالت کنه ، استفانی با لحن محکمی گفت : "همه ی اونها دستگیر شدن . "

"همه شون؟"

ژان پاول خیلی خوشحال به نظر می رسید و استفانی دیگه اهمیتی نداد که داره دروغ میگه و مطمئنش کرد : "همه شون!"

"پس آزادیم که همه جا بریم ، استوی ؟ می تونیم توی پاریس بریم گردش ؟"

ژان پاول فوراً شارژ شده بود ، اما استفانی نمی تونست بذاره اون الکی امیدوار بشه . و آروم گفت :
"می تونی با عمو کریستین بری گردش . من باید برگردم خونه ."
- "داری ما رو ترک می کنی ، استوی ؟"

سوال ژان پاول قلب استفانی رو شکافت ... چون دقیقاً داشت همین کار رو می کرد . فقط داشت ژان پاول رو ترک نمی کرد ، کریستین هم بود ... و سکوت سنگین کریستین به استفانی فهموند که اون هم خیلی خوب متوجه سوال معصومانه ی ژان پاول شده . استفانی با ملایمت گفت : "من کار می کنم ، ژان پاول . توی شغل من همیشه مدت طولانی مرخصی گرفتم ، وگرنه چهره م فراموش میشه ."
ژان پاول با عصبانیت گفت : "چجوری می تونه فراموش بشه ؟ صورت تو خوشگلترین صورت دنیاست . من اینطور فکر میکنم ، پاپا هم همینطور فکر می کنه ... حتی ماما هم موافقمونه ."
بعد به طرف عموش که عبوسانه کنارشون توی ماشین نشسته بود نگاه کرد : "صورت استوی خوشگلترین صورت دنیاست ، مگه نه عمو کریستین ؟" کریستین چاره ای نداشت . برگشت و به ژان پاول لبخند زد ، بعد نگاهش آروم روی صورت گرفته ی استفانی حرکت کرد . استفانی خیلی خوشحالتر میشد اگه کریستین اینطور بررسیش نمی کرد . چشمهای کریستین روی پوستش مکت کرد ، و بعد به لبهاش خیره شد که یهو داشت می لرزید . کریستین عصبی گفت : "آره . این صورت خوشگلترین چهره ی دنیاست . ما همه همین نظر رو داریم ."
ژان پاول با اشتیاق به طرف استفانی برگشت : "دیدی ؟ اونها فراموش نمی کنن ، استوی . تو می تونی با خیال راحت بیای به پاریس ."
راحت ! استفانی هیچوقت در کنار کریستین خیالش راحت نمی شد ، اما موفق شد لبخند بزنه : "زود زود میام . اما باید برم سر کار . باید برای گذروندن زندگیم کار کنم و نمی تونم همینطور ولش کنم ."
خوشبختانه ژان پاول بی خیال موضوع شد ، اما استفانی متوجه شد بیشتر به خاطر این بوده که به فروگاه رسیده بودن ، تا اینکه ژان پاول واقعا قانع شده باشه . ژان پاول خیلی از خصوصیات کریستین رو داشت ... همون مصمم بودن برای اینکه همه چیز اونجور که دلش می خواد باشه . کریستین از ماشین پیاده شد و وقتی اونها هم داشتن پیاده می شدن ، ژان پاول یکدفعه توی جا خشکش زد و محکم خورد به استفانی و یواش توی گوش استفانی وز وز کرد : "اون اینجاست ... درست همینجا و منتظر مونه . نگاه کن ، استوی ! اون مادام پاسکاله . می خواد باهامون بیاد پاریس . نمی تونیم وقتی رسیدیم اونجا ، تنهام بذاری . اگه اون خانم با عمو کریستین بمونه ، من فرار می کنم ."

استفانی نمی دونست چی بگه ، چون می دونست ژان پاول چه حالی داره . وقتی دنیس جلو اومد ، استفانی دلش می خواست روش رو برگردونه اما انگار نمی تونست از اونها چشم برداره . دنیس آه کشید : "اوه ، کریستین ! انگار از دیشب کلی گذشته !" استفانی چشمهاش رو بست ، اما این کار رو به موقع انجام نداد و دید که کریستین دنیس رو بوسید و بغلش کرد . احساس کرد از درون حالش بده و دیگه احساس عصبانیت نمی کرد . تنها کاری که دلش میخواست انجام بده ، این بود که یواش بذاره بره و دیگه هرگز پیداش نشه .

ژان پاول با التماس صداس کرد : "استوی ؟"

استفانی نفس عمیقی کشید و همه جوره شهامتش رو جمع کرد و زیر لب گفت : "روم حساب کن . اگه اون بمونه ، من هم می مونم . توی لحظات سخت کنارتم . فقط خدا کنه یکی پیدا بشه و اونو گروگان بگیره ."
ژان پاول با خیال راحت نخودی خندید ، به طرف استفانی برگشت و تا جایی که می تونست محکم بغلش کرد : "دوستت دارم ، استوی ."

کریستین همون لحظه بهشون رسید و با شنیدن این کلمات ، صورتش در هم رفت . حتما فکر می کرد استفانی دوباره داره به زور خودش رو جایی جا می کنه که بهش نیازی نیست . کریستین با لحن خشکی گفت : "پروازمون اعلام شده . بیاین ، ژان پاول من تو رو می برم سر جات ."
لبهای ژان پاول

حالتی جدی به خودشون گرفتن . با سرکشی زیادی توی صورتش ، به اون چشمهای آبی درخشان نگاه کرد و با لجبازی گفت : "می خوام با استوی برم . تمام راه رو پیش اون می شینم ." کریستین با بداخلاقی گفت : "شکی نداشتم . اگه برنامه های دیگه ای هم داشتی ، حتما خبرم کن ." بعد اونها رو به جلو هدایت کرد و ژان پاول دستش رو توی دست استفانی گذاشت . اون الان بیشتر شبیه کریستین بود تا فیونا . هیچ چرب زبونی و چاپلوسی در کار نبود ... فقط بیان مصمم قصدش . استفانی متوجه چهره ی عبوس و ابروهای بالا رفته ی کریستین شد . احتمالاً فکر میکرد که استفانی ترتیبش رو داده و بیانش رو به عهده ی ژان پاول گذاشته . اگه هم اینطور فکر نمی کرد ، بهتر بود ببینه که یه آدم سرکش همراه برادرزاده شه . استفانی به دنیس که به کریستین چسبیده بود نگاهی کرد و از این موضوع خوشحال شد . بذار کریستین مشغول باشه . به هر حال فیونا به زودی برمی گشت و اونوقت اگه کریستین می خواست رفتار سلطه جویانه ای از خودش نشون بده ، با دو تا آدم سرکش روبرو می شد . حتماً فیونا گریه می کرد ، ناله می کرد و جیغ می کشید . تصورش هم خنده دار بود چه برسه به دیدنش ! اگه کریستین فکر می کرد استفانی دیوونه ش می کنه ، پس بهتر بود صبر کنه تا فیونا بیاد و مدتی باهاش باشه !

صندلیهاشون کنار هم بود و استفانی گذاشت ژان پاول کنار پنجره بشینه . و وقتی متوجه شد اینجوری خودش درست کنار راهرو و نزدیک کریستین می افته ، حالش گرفته شد . البته کریستین اصلاً اعتنایی به حضورش نمی کرد . اون کاملاً حواسش پیش دنیس بود که دستهایش رو دور بازویش حلقه کرده و نشستته بود . دنیس امروز صبح خیلی از خود متشکر به نظر می رسید . استفانی روش رو برگردوند و تصمیم گرفت دیگه نگاهشون نکنه . بدون شک دنیس چشم انتظار رسیدن به پاریس بود تا بتونه همه ی وقتش رو با کریستین بگذرونه . استفانی چشمهایش رو بست و محکم لبهایش رو گاز گرفت . اون به ژان پاول قول داده بود که اگه اون زن همراه کریستین بمونه ، خودش هم می مونه ... اما چطور می تونست این کار رو بکنه ؟ از یه طرف ، نمی تونست تحمل کنه که کریستین رو تمام وقت با یکی دیگه ببینه . از طرف دیگه ، کریستین امروز اصلاً بهش پیشنهاد نداد که بمونه . استفانی حتی یه لحظه رو هم به یاد نمی آورد که کریستین اشاره ای به این موضوع کرده باشه . اون دوباره خودش رو توی هچل انداخته بود و اون لحظه هیچ راهی برای خلاص شدن نداشت . چهره ی استفانی با این فکر بیشتر در هم رفت .

- "حالت خوبه ؟"

استفانی چشمهایش رو باز کرد و کریستین رو دید که از اونطرف خم شده و به صورتش خیره شده . و با لحن آروم و سردی گفت : "آره ، ممنون . من از هواپیما نمی ترسم ... بخاطر شغل زیاد سوارش میشم ."

کریستین باز اصرار کرد : "رنگت پریده ."

استفانی دلش می خواست کریستین تنهاش بذاره ، پیش معشوقه ش برگرده و اونو نادیده بگیره تا بتونه یه لحظه هم که شده از فکرش بیاد بیرون . استفانی مختصر گفت : "خسته م . می خوام بیشتر راه رو بخوابم ."

کریستین با همون سردی لحن استفانی گفت : "هر جوری راحتی ، مادموازل . می تونی مطمئن باشی که من مواظب برادرزاده م هستم ."

- "شاید هم مادام پاسکال بتونه ؟!"

استفانی باید این کلمات تلخ رو قبل از اینکه از دهانش بیرون بپره خفه می کرد ، اما دیگه دیر شده بود . کریستین با لحن خشکی زمزمه کرد : "همونطور که خودت خیلی وقت پیش اشاره کردی ، دنیس اصلاً اخلاق مادرانه نداره . اما مهم هم نیست . چون اون کارهای دیگه ای داره که باید انجام بده ." رنگ پریدگی استفانی بیشتر شد و سرش رو برگردوند . کریستین هم دیگه تلاشی برای حرف زدن باهاش نکرد . خیلی نگذشت که چشمهای ژان پاول بسته شدن و وقتی استفانی از خیالش بابت راحتی اون جمع شد ، خودش رو هم مجبور کرد که بخوابه . دیشب خیلی کم خوابیده بود ... احساس بیچارگی و یه اشتیاق عمیق و پر حرارت باعث شده بود خوابش نبره؛ واسه همین صدلش رو هم سطح صدلی ژان پاول کرد و خوابید . به هر حال ، این تنها راه فرارش بود .

با رسیدنش به پاریس ، فرود خیلی خوشحال کننده بود . استفانی تونسته بود یه کم از راه رو بخوابه ، اما در هر صورت که نمی تونست از کریستین فرار کنه و نمی تونست صدای دنیس رو که با کریستین حرف میزد ، نشنوه . در واقع شنیدن حرفهای پر عشوه ی دنیس و خندهای آروم و مداوم کریستین خیلی ناراحت کننده بود . وقتی هواپیما به زمین نشست ، استفانی احساس می کرد هر اتفاقی هم که بیفته ، باید فرار کنه ، و این رو هم می دونست که برخوردی از ژان پاول می بینه و خودش رو براش آماده کرده بود . ذهنش رو سر و سامون داده بود . اول پیشنهاد می داد که ژان پاول رو با خودش به لندن بیره ، و بعد رک و راست به کریستین می گفت که ژان پاول اصلاً دوست نداره حتی نزدیک اون زن هم بمونه . البته اصلاً فرصت گفتن چیزی رو پیدا نکرد . چون بیهوش شلوغ شد و همه پیاده شدن . مستقیم به سمت قسمت کنترل پاسپورت رفتن و بعد رفتن تا چمدونهاشون رو تحویل بگیرن . استفانی اصلاً خیال نداشت چمدونهاش رو به عهده ی کریستین بذاره و وقتی دقیقاً همین اتفاق در حال افتادن بود ، از کوره در رفت . وقتی کریستین دست دراز کرد تا چمدونهای استفانی رو برداره ، اون سریع گفت : "من مواظب وسایل خودم هستم ."

کریستین فوراً به طرفش برگشت و با صدایی یواش و عصبانی گفت : "بهت گفتم ... در دسر نمی خوام ! من باید حواسم به یه چیزهایی باشه ... چیزهایی که نمی تونم بیشتر از این انتظار بکشم ." استفانی با لحن تندی گفت : "من هم نمی تونم بیشتر از این منتظر بمونم . من حتی نمی خوام از فرودگاه برم بیرون . وقتی هواپیمای لندن بلند بشه ، من هم توش نشستم !" کریستین یکدفعه خشکش زد و با چشمهای باریک شده و تهدیدگر که خیلی عصبانی به نظر می رسید نگاهش کرد . اما استفانی نمی تونست بس کنه . اون احساس درموندگی و دل شکستگی می کرد . حتی توی این موقعیت هم نگاه کریستین فقط به خودش دوخته نشده بود ... اون مرتباً به دنیس نگاه می کرد که یه کم اونطرف تر وایساده بود . انگار نمی تونست یه لحظه نگاهشو ازش برداره و این موضوع بیشتر به تلخی استفانی اضافه کرد . به نظر می رسید احتمالش خیلی کم بود که دنیس کریستین رو ترک کنه . استفانی با لحن مصممی گفت : "می خوام ژان پاول رو با خودم ببرم ." و این حرفش توجه کریستین رو کاملاً به خودش جلب کرد .

- "عمرأ ! تو این کار رو نمی کنی ."

بعد بازوی استفانی رو گرفت ، اما استفانی با عصبانیت خودش رو عقب کشید : "فکر کردی ژان پاول می خواد با تو و اون ... اون زن بمونه ؟ اون بهم گفته که فرار می کنه . تو خودت هم مثل گروگانگیرها داری گروگان می گیری . فیونا و تی پری دوست ندارن ژان پاول پیش تو توی پاریس باشه . نمی خوان پسرشون مثل یه کالای تجاری تحت سلطه قرار بگیره . نمی خوان مثل تو بزرگ بشه ."

کریستین با لحن خشکی گفت : "پس باید خودشون بهم بگن . تا اون وقت ژان پاول پیش من می مونه . فقط سعی کن اون رو با خودت ببری ماداموازل ، تا بدم بازداشت کنن !" لحن کریستین اینقدر قاطعانه و سرد بود که استفانی کاملاً ساکت شد . اصلاً شک نداشت که کریستین جدی بود و اگه این اتفاق می افتاد ، کی به حرف استفانی گوش می کرد ؟ هر چی باشه کریستین حقش بیشتر از استفانی

بود ... به خصوص اینجا و توی فرانسه . کریستین وقتی دید استفانی قادر به جواب دادن نیست ، با خشونت گفت : "حالا که اینقدر مصممی تا مستقل باشی ، چمدونهایت رو بردار و بیا با خواهرزاده ت خداحافظی کن . اون یه بار دیگه وایساده و غمگین داره به دعوای ما نگاه می کنه . شاید به نظرت آدم سرسختی باشم مادموازل ، اما دوست ندارم باعث ناراحتیش بشم . " کریستین برگشت و به طرف ژان پاول رفت که دیگه نزدیک بود اشکش در بیاد ، و دستش رو محکم گرفت . بعد دنیس رو هم همراه خودش کرد ، که سرش رو بلند کرد و با همدردی لبخندی به کریستین زد . اون یه دعوای دیگه ی بین کریستین و استفانی رو دیده بود ... سرش رو با غم تکون داد و دستش رو توی دست کریستین گذاشت .

استفانی دید دست کریستین دور انگشتهای دنیس محکم شد و به شکست اعتراف کرد . تنها کاری که می تونست بکنه این بود که دنبالشون بره ... و همین کار رو هم کرد . چمدونهایش رو روی تrolley گذاشت و با قلبی پر از غم حرکت کرد . نمی تونست باور کنه که همه ی اینها تموم شده ... که دیگه هرگز کریستین رو نمی بینه . وقتی استفانی سرش رو بلند کرد ، چند تا افسر پلیس رو دید که محکم به سمتشون میان . با نگاه کاملاً پر تنفر اونها ، استفانی فوراً به پشت سرش نگاه کرد . نگاه پلیسها روی اون ثابت مونده بود و احتمالش کم بود که اونها دارن به سمتش میان تا فقط باهاش صحبت کنن . قلبش از کار وایساد و فکرهای زیادی همزمان به ذهنش هجوم آوردن . یعنی مساله این بود که کریستین واکنش استفانی رو برای موندن توی پاریس پیش بینی کرده بود ؟ یعنی شک کرده بود که شاید استفانی سعی کنه ژان پاول رو با خودش ببره ؟ یعنی موضوع مربوط به فیونا بود ؟ حالش بدتر شده بود ؟

استفانی سر جاش خشکش زد . حتی ژان پاول هم با نگرانی به سمتش نگاه می کرد و استفانی یکدفعه مطمئن شد که اونها می خوان به یه دلیلی بازداشتش کنن . کریستین هم در حالی که دستش رو با حالتی محافظت کننده دور بازوی دنیس گذاشته و صورتش پر از رضایت بود ، داشت بهشون نگاه می کرد . وقتی افسرهای پلیس به استفانی رسیدن ، اون نمی تونست یه کلمه هم حرف بزنه و کریستین فقط با حالتی سرد در حال تماشا کردن بود . افسر جلویی نگاهی جدی به استفانی انداخت : "مادام ... " اما قبل از اینکه بتونه حرفش رو ادامه بده ، کریستین خودش رو رسوند و دنیس رو هم با خودش آورد . اون آروم بهشون گفت : "من کریستین دوراند هستم . "

- "وی (بله) موسیو دوراند . ما شناختیمتون . از همین راه هم متوجه شدیم که ... "

کریستین با خشونت گفت : "متوجه نشدین ... شما دارین به مسیر اشتباه نگاه می کنین . ایشون مادام پاسکال هستن . "

دستی که اونقدر با ملاحظه بازوی دنیس رو نگه داشته بود ، حالا مثل استیل محکم شد و اون رو به سمت جلو حرکت داد ، تا اینکه دنیس روبروی پلیسها قرار گرفت . دنیس با گیجی خنده ی کوتاهی کرد : "کریستین ؟ موضوع چیه ؟ " اما توی جواب ، لبخندی از طرف کریستین نصیبش نشد . کریستین با لحن سردی گفت : "دنیس ، این آخر خطه . خیلی سرگرم کننده بود ، اما دیگه تموم شده . "

- "دنیس پاسکال ، شما بازداشتین . "

یکی از پلیسها جلو اومد و همزمان که بازوی دنیس رو توی دستش گرفت ، کریستین دستش رو از دور بازوی دیگه ش برداشت . دنیس با حالتی تقریباً متوحش پرسید : "کریستین ؟ این هم یکی از اون شوخی های عجیبه ؟ تو از من خسته شدی ، واسه همین دادی بازداشتتم کنن ؟ می دونستم قدرتمندی ، اما نمی دونستم دیوونه ای . حالا به این دختر انگلیسی علاقمند شدی ؟ "

کریستین با قاطعیت و خشک گفت : "من به هیچکس علاقمند نیستم . مادموازل کین فقط یه نقش اینجا داشت ... تا کمکم کنه که تو رو گیر بندازم . این هیچوقت یه شوخی نبوده ... اگه یه شوخی بود ،

احتمالاً از نوع بیزار کننده ش بود . من تو رو به سلامت برگردوندم پاریس مادام ، و اینجا دقیقاً همون جائیه که می خواستم باشی . از این لحظه به بعد باهات کاری ندارم . می دونم که قانون برخورد خیلی شدیدی با تهدید گروگانگیری داره ."

"- تو ... تو واقعا عقلت رو از دست دادی !"

اولش دنیس عصبانی بود و می خواست شلوغ کنه ، اما بعد از یه نگاه به صورت سرد کریستین تصمیمش رو عوض کرد و با گریه ادامه داد : "بعد از تمام چیزهایی که بینمون اتفاق افتاد ... اما کریستین با بی حوصلگی برگشت و خشن گفت : "می تونی وقتی توی زندانی ، اونها رو به خاطر بیاری . همدستهات هم اونجا خواهند بود . چیزهای زیادی داری تا توی دادگاه درباره شون صحبت کنی ."

دنیس شرورانه گفت : "تو هیچ مدرکی نداری !"

اما کریستین همون لبخند سرد و خشک رو زد که استفانی بیشتر وقتها روی لبهاش می دید : "من خیلی وقته در حال جمع کردن مدرکم ... خیلی قبلتر از زمانی که خودت رو توی زندگیم بندازی . من منتظرت بودم مادام ، یا منتظر کسی درست مثل تو . تنها کاری که باید می کردم این بود که تا وقتی بقیه گیر بیفتن ، تو رو نزدیک خودم نگه دارم . حالا همه تون رو گیر انداختیم ."

استفانی با دهانی باز به دنیس نگاه کرد که دیگه ظرافتش رو کنار زده بود و داشت وحشیانه دست و پا می زد . همونطور که اون رو به زور می بردن ، ژان پاول شگفت زده پرسید : "اون یکی از دزدهاست ؟ مادام پاسکال می خواست تو رو بدزده ، عمو کریستین ؟" کریستین سرش رو پایین گرفت ، به چشمهای مبهوت برادرزاده ش نگاه کرد و با شوخی گفت : "خوب ، اون می دونست برای این کار نیاز به کمک داره . فکر نکنم اونقدری زور داشت که بتونه تنهایی منو توی ساک بندازه و بدزدم . " ژان پاول با حرارت گفت : "من هیچوقت ازش خوشم نیومد . استوی هم ازش خوشش نیومد . " بعد یکدفعه سرش رو بلند کرد ، با شوق دست تکون داد و خوشحال گفت : "اون آندره ست ."

استفانی جلو اومد تا جلوی ژان پاول رو بگیره ، اما اون سریع به سمت یه مرد فرانسوی کوتاه و قوی هیکل که داشت بهش می خندید ، دوید . کریستین با لحن خشکی گفت : "آندره راننده ی منه . ژان پاول در امانه . سعی نکن جلوش رو بگیري یا به نوعی روش اثر بذاری . تو فقط می تونی ناراحتی به همراه بیاری و من اجازه ی این کار رو بهت نمیدم . " کریستین با نگاه سردی به استفانی خیره شده بود و استفانی فقط متقابلاً بهش زل زد و از این حرف کریستین ککش هم نگزید . موضوع رو برگردوند به وقایعی که باعث تعجبش شده بود و پرسید : "تو می دونستی ؟"

"- آره ."

"- از همون اولش می دونستی ."

کریستین گفت : "نموم مدت می دونستم مادمازل . " بعد برگشت ، با بی صبری به دور و بر نگاه کرد و دنبال کسی گشت که بیاد وسایلشون رو حمل کنه . استفانی آروم گفت : "در هر صورت ، من دارم برمی گردم لندن . حالا که اون زن اونجا نیست تا ژان پاول رو ناراحت کنه ..."

کریستین با لحن سردی میون حرف استفانی پرید : "اون هیچوقت اجازه ی ناراحت کردن ژان پاول رو نداشت . اگه به زمانی که با هم گذروندیم فکر کنی مادمازل ، متوجه میشی که اون کار زیادی با ژان پاول نداشت . شاید ژان پاول فکر می کرد این منم که قراره گروگان گرفته بشم ، اما یه لحظه هم از ذهن من بیرون نرفت که ژان پاول جونش در خطره . من خیلی کم چشمم رو از دنیس برمی داشتم . تو گفتی که می خوام برگردی لندن . پس نمی خوام معطلت کنم . نظرت رو نسبت به من بارها و توی موقعیتهای زیادی عنوان کردی . وقتی هم که توی پاریس فرود اومدیم ، نظرت رو واضحتر برام روشن کردی . الان یه هواپیما آماده ی حرکت به لندنه و بهت پیشنهاد می کنم بگیریش . از این

لحظه به بعد من خیلی سرم شلوغ میشه ، چون باید زندگی برادرزاده م رو تحت سلطه ی خودم بگیرم !"

استفانی با درموندگی گفت : "من نمی دونستم ..."

اما کریستین دوباره حرفش رو قطع کرد و با بی رحمی اولین ملاقاتشون گفت : "نه ، تو نمی دونستی اما قضاوت کردی . خواهرت هم همینطور ... تو قضاوت کردی چون فقط حرفهای اونو شنیده بودی نه حرفهای تی پری رو . اینطور که معلومه این یه مساله ی ارثی توی خونواده شماست . من همیشه دلم برای برادرم سوخته . اون خیلی جوون بود که ازدواج کرد و ازدواجش هم با بی عقلی کامل بود . انگار تا آخر عمرش باید تاوان این کارش رو بده . دیگه وقتشه دخالت کنم و یه کاری بکنم ."

استفانی زمزمه کرد : "می خوام چیکار کنی ؟"

کریستین با خشونت گفت : "حتما وقتی داری با خواهرت درباره اخلاقهای فرانسوی مردهای فرانسوی همدردی می کنی ، همه چیز رو ازش می شنوی ... مقدمات پروازت باید انجام بشه ، مادماوزل کین . بهت پیشنهاد میدم سریع برگردی به آرامش و امنیت انگلیس ."

ژان پاول دوان برگشت و استفانی در حالی که سعی می کرد با اشکهاش بجنگه ، کنارش زانو زد و با ملایمت گفت : "من دارم میرم خونه ، ژان پاول ."

وقتی چشمهای ژان پاول هم اشکی شد ، استفانی بغلش کرد : "زود همو می بینیم ، نگران نباش . وقتی مادر و پدرت برگردن مبارنت پیش من . شاید هم اجازه دادن و یه مدتی پیشم موندی . اونوقت می تونیم اوقات خوشی با هم داشته باشیم و توی لندن بگردیم ."

ژان پاول با چشمهای اشکی اعتراف کرد : "من ترجیح میدم الان پیشت باشم ، استوی ."

استفانی لبخندی زد ، سرش رو تکون داد و گفت : "تو عمو کریستین رو پیشت داری . حالا دیگه خطری وجود نداره و اون زن وحشتناک رفته . مطمئنم اوقات شادی رو می گذرونی ."

کریستین دخالت کرد : "کارهای زیادی برای انجام دادن هست . و بازوی ژان پاول رو گرفت و از استفانی جداش کرد : "تو باید خوب با پاریس آشنا بشی و از الان فقط به فرانسوی حرف بزنی . اینجوری برای مدرسه ت هم آمادگی پیدا می کنی ."

ژان پاول سرش رو بلند کرد ، به استفانی نگاه کرد و غمگین گفت : "یعنی پاپا و مامان کی میان ؟" استفانی مجبور بود چهره ای شجاع به خودش بگیره . "دیگه چیزی نمونده . می بینی ؟ چیزی نمی گذره که همه دور هم جمع بشیم ."

ژان پاول امیدوارانه پرسید : "با عمو کریستین ؟"

کریستین با زیرکی گفت : "شاید آندره برای بردن چمدونها به کمک احتیاج داشته باشه . خاله ت رو ببوس و باهاش خداحافظی کن ، بعد برو ببین چیکار می تونی بکنی ."

این حرف کریستین اثر کرد و ظاهر پلاسیده ی ژان پاول جون گرفت . اون بعد از یه بغل محکم و بوسه دوباره به طرف راننده ی کریستین دوید .

استفانی به زمین نگاه کرد و زیر لب گفت : "ممنون . اگه گریه می کرد ، فکر نمی کنم می تونستم ..."

کریستین با لحن خشکی گفت : "اون گریه نمی کنه . من حواسم به این موضوع هست . پروازت اعلام شده . بهتره قبل از اینکه دوباره توی چنگش بیفتی ، بری ."

استفانی به تلخی گفت : "سعی نکن کاری کنی احساس گناه کنم ."

- "دارم این کار رو می کنم ؟ تو بهش قول دادی که دوباره می بینیش ، که همه دور هم جمع می شین . چرا باید احساس گناه کنی ، مادماوزل ؟ ! نگران نباش ، من سعی نمی کنم توی تجدید دیدار شادتون حضور داشته باشم ."

استفانی هنوز احساس گناه می کرد و این حس فقط بخاطر ژان پاول نبود. اون توی چیزهای زیادی درباره ی کریستین اشتباه قضاوت کرده بود. احتمالا توی همه چیز درباره ش اشتباه قضاوت کرده بود اما حالا دیگه خیلی واسه این حرفها دیر بود. استفانی با خستگی گفت: "درک می کنم چرا مجبور بودی ... مجبور بودی تملق دنیس رو بگی." کریستین با تحقیر و سرد نگاهش کرد و با لحنی بی تفاوت گفت: "واقعا؟ اون یه فداکاری کوچیک بود تا گیرش بندازم. تازه، این کار برای یه مرد اهمیت چندانی نداره ... بعضی وقتها اصلا اهمیت نداره. این فقط یه کار اتوماتیکه."

استفانی رنگش پرید و تصحیح کرد: "منظورت این نیست که ... جسمانیه؟" بعد برگشت و به سمت میز حرکت کرد و فقط یه دست کوچیک برای ژان پاول تکون داد. باید سریع از اینجا می رفت. می تونست نیش اشک رو توی چشمهانش حس کنه. حتما اگه استفانی هم تسلیم می شد، برای کریستین معنا و اهمیتی نداشت. استفانی که تقریبا جایی رو نمی دید، بلیطش رو درآورد ... حتی یه کلمه از حرفهایی که بهش گفته می شد رو نمی شنید و نااستوار به طرف گیت اشتباه حرکت کرد.

"اینور نه!"

دست کریستین روی بازوی استفانی نشست و اون رو به طرف گیت درست چرخوند. اشکهاش بی محابا از صورتش پایین میومد، توی دهانش می رفت و به سمت گردنش حرکت می کرد. استفانی داشت وارد قسمت بازرسی می شد که کریستین توی یه حرکت متوقفش کرد و با عصبانیت زمزمه کرد: "استفانی! من باید با تو چیکار کنم؟"

استفانی خودش رو آزاد کرد و با صدای خفه ای گفت: "هیچی. من دیگه مشکل تو نیستم و هیچوقت هم نمیشم ... چون دیگه هرگز نمی بینمت. خداحافظ." و راه افتاد و کریستین هم جلوش رو نگرفت. استفانی اصلا برنگشت تا پشتش رو نگاه کنه. همه چیز تموم شده بود ... تموم تموم. جزیره ی رویاییش خراب شده بود، چون دیگه هرگز به اونجا بر نمی گشت ... اونوقت توی هر تیکه شن و هر موج آبی دریا کریستین رو می دید. اونوقت صدای کریستین رو با وزش باد می شنید و چشمهای درخشانش رو توی آسمون آبی می دید. هر دردسری هم که برای فیونا پیش میومد، استفانی دیگه هرگز به سنت لوسین نمی رفت.

در طول چند هفته ی بعدی، استفانی فقط یه نامه ی کوتاه از ژان پاول دریافت کرد. اون نامه پر از خبرهای هیجان انگیز درباره ی گشت و گذارهایش با عمو کریستین بود کاملا مشخص بود که بدون استفانی خیلی هم داره بهش خوش می گذره. حتما کار کریستین بود. اما این اصلا استفانی رو ناراحت نمی کرد؛ کریستین عاشق ژان پاول بود و می دونست اگه اونو به حال خودش بذاره، حتما دلش برای استفانی تنگ میشه. اما استفانی اصلا نمی دونست کریستین چطور هم می تونه به کارش برسه و هم اینقدر زیاد ژان پاول رو بیرون بیره و بگردونه. استفانی بدون اینکه متوجه باشه توی ذهنش کریستین رو کنار بچه هاش تصور کرد ... بچه هایی که به گفته ی خودش موهای نقره گون و چشمهای تیره داشتن. صدای پر طعنه ی کریستین توی ذهنش پیچید و سریع به خودش اومد. استفانی نمی تونست به این خیالپردازی ها ادامه بده ... بخصوص وقتی این خیالپردازی ها درباره چیزهایی بود که کریستین باهاشون عصبیش می کرد. استفانی کاملا بی خیال منصرف کردن کریستین بابت نگه داشتن ژان پاول شده بود. این کار فیونا و تی پری بود. حتی مطمئن نبود مثل قبل به این حرفها اطمینان داشته باشه. شاید این هم فقط یکی از نقشه های فیونا بود.

وقتی استفانی به شرکت رفت تا برنامه ی کاریش رو چک کنه، مدیرش، دبرا سوئیفت وحشترده گفت: "افتضاح به نظر می رسی!"

استفانی با لحن خشکی زمزمه کرد: "ممنون. هیچ چیزی مثل گفتن حقیقت نمی تونه روحیه م رو تقویت کنه."

دبرا با بی حوصلگی گفت: "اوه، تمومش کن! تو خیلی خوب می دونی ظاهرت چطوره... توی یه آدم حرفه ای هستی. چهره ت همون چهره ی قبله، اما بهت هشدار میدم... صورتت یه کم لاغر شده... حتما بخاطر بالا رفتن سنّته، جیگرم! برنزگی خوشگلت رو هم از دست دادی. باید بری روی تخت حموم آفتاب."

استفانی گفت: "فکر می کردم پوست رنگ پریده الان مُده؟" و به خودش نگاه کرد و از انعکاس چشمه‌هاش که به طور غیرعادی درشت شده بودن، خوشش نیومد.

- "برای تو نه. تو که تازه کار نیستی. برنزگیّت زیادی توی چشم میاد و دلیلش اینه که زیر این برنزگی، رنگ پریده ای."

دبرا یکدفعه مشکوک پرسید: "مریض که نیستی؟"

استفانی با لحن شادی به دروغ گفت: "از این بهتر نمیشم."

- "حامله چی؟"

استفانی هشدارگونه گفت: "حواست باشه چی میگی!"

دبرا بی خیال شونه بالا انداخت: "خوب، من که نفهمیدم. فقط فکر می کنم داری یه چیزی رو ازم مخفی می کنی."

- "تو مدیر منی، نه روانشناسم. بیا برنامه کاری رو چک کنیم... البته اگه برنامه ای باشه."

دبرا با رضایت گفت: "چندتایی هست... درواقع کُلی هست! فکر کنم چندتایی هم بیشتر از توانت باشه. من روی همشون کار می کنم و یه برنامه بهت میدم، اما بعد از هفته ی دیگه کلی دوندگی داری، پس بهتره یه کم استراحت کنی... یه کم بخواب... یا حالا هر کاری."

استفانی همونطور که وارد خیابون شلوغ می شد فکر کرد، هر کاری! اون دلش نمی خواست استراحت کنه یا بخوابه. فقط احساس پریشونی می کرد. حتی فکر می کرد توی هر ماشینی که رد میشه یا توی شیشه ی مغازه ها کریستین رو می بینه. کریستین توی پاریس بود و بهتر بود اونو از ذهنش بیرون بندازه. اگه کریستین بهش علاقه داشت، میومد لندن. هنوز ده دقیقه هم از رسیدنش به آپارتمانش نگذشته بود که فیونا و تی پری سر رسیدن و استفانی خودشو توی بغل فیونا انداخت. این خواهرش بود. فیونا آزار دهنده، رئیس مآب و حقه باز بود و همه رو به بازی می گرفت، اما عاشق استفانی بود. استفانی هیچوقت به این موضوع شک نکرده بود. وقتی فیونا بالاخره خودش رو از آغوش استفانی خلاص کرد، خندید و گفت: "من زنده م، حالم خوبه و برگشته م به لندن! فقط یه کمی می لنگم که اونم خوب میشه. نظرت درباره ی یه کم چای چیه؟ من و تی پری داریم از پا می افتم."

استفانی با پشیمونی گفت: "اوه، ببخشید." و به تی پری نگاه کرد که با نگرانی تماشاش می کرد. جلورفت و گونه ی تی پری رو بوسید. تی پری محکم بغلش کرد و یه لحظه توی همون حالت موندن، تا اینکه استفانی با خجالت خودش رو عقب کشید. احساس می کرد تی پری دقیق بررسیش میکنه و قبل از اینکه اون چیزی بگه، به سمت آشپزخونه دوید. استفانی از اینکه تی پری مثل کریستین نبود، خوشحال بود. اونجوری دیگه طاقتشو نداشت. استفانی در حالی که سعی می کرد لبخندش رو حفظ کنه چای رو برد. فیونا وقتی نصف چایش رو خورد، به استفانی زل زد و صادقانه گفت: "ما باید ازت تشکر کنیم. رفتیم پاریس و کریستین همه چیز رو برامون تعریف کرد. می دونم کاری که کردی کلی شهامت می خواست استفانی، و می دونم تصمیم سختی بود که چیزی به ما نگید."

تی پری با لحن محکمی گفت: "دیگه هرگز تو رو توی همچین موقعیتی قرار نمیدیم. ممکن بود صدمه ببینی."

استفانی با لحنی شاد مطمئنشون کرد : "خوب ، من که صدمه ای ندیدم ."
البته صدمه دیده بود ... اما نه صدمه ای که تی پری فکرش رو می کرد . "وقتی بهش فکر می کنم ،
می بینم همش مثل ماجراجویی بود ."

تی پری گفت : "خیلی خوشحالیم که ژان پاول اصلاً نفهمید جونش در خطره . کریستین واسمون
گفت که وقتی ژان پاول نگران بود ، تو چه داستانی از خودت درآوردی . تو باید بازیگر می شدی ."

استفانی با خنده گفت : "وقتی مجبور باشی ، دروغ گفتن کار آسونیه ."
سخت بود که لبخند بزنه ... سخت بود اون برق رو توی چشمه‌هاش حفظ کنه . چرا اونها اینقدر به
کریستین اشاره می کردن ؟ فیونا انگار که می تونست اسم کریستین رو از ذهن استفانی بشنوه ،
گفت : "اون داره ما رو به پاریس منتقل می کنه . میگه ما نباید از ژان پاول جدا بشیم و باید بگم ، از
این موضوع خیلی خوشحالم ." این حرف استفانی رو شوکه کرد و داشت تمام سعی خودش رو میکرد
که چهره ی شادش تغییری نکنه . یعنی کریستین به حرفهایی که استفانی توی پاریس با عصبانیت
بهش زده بود توجه کرده بود ، یا از همون اول هم همین قصد رو داشت ؟ یادش اومد که کریستین
درباره ازدواج غیرعقلانه تی پری چی گفته بود ... درباره ی اینکه تصمیم به دخالت گرفته ... استفانی
با نگرانی به فیونا نگاه کرد : "الان ژان پاول رو با خودتون نیاوردین ؟"

در حالت عادی استفانی کلی ذوق می کرد . حتما همه ی وقتیهای آزادش رو توی پاریس می گذروند تا
با خواهرزاده و خواهرش باشه ، اما حالا ... البته که نمی تونست . کریستین اونجا بود و یه خیالهایی
هم داشت ... استفانی از این موضوع مطمئن بود . تی پری گفت : "اون با کریستینه . ما امشب بر می
گردیم فرانسه . فقط اومدیم اینجا تا تو رو ببینیم ، ما شوق (عزیزم) . دو روز دیگه میریم سنت لوسین
تا کارهامونو ردیف کنیم و ژان پاول رو هم با خودمون می بریم . سر وقت توی پاریس مستقر می شیم
تا ژان پاول کلاسهاشو توی مدرسه ی جدیدش شروع کنه ."

استفانی با دقت به اون دو تا نگاه کرد . یه چیزهایی توی فیونا و تی پری عوض شده بود . تی پری
محکمتر و قاطع تر شده بود و فیونا انگار عقب نشینی کرده بود . استفانی نمی دونست دلیلش اینه
که هر دوی اونا سخنرانی شدیدی از کریستین دریافت کرده بودن ، یا اینکه حادثه ای که براشون رخ
داد ، باعث شد تی پری نگاهش رو به اطرافش تغییر بده . اون الان کاملاً مسلط تر به نظر می رسید .
فیونا نگاه خواهرانه ای به استفانی انداخت و یکدفعه گفت : "خیلی لاغر شدی ! چی اتفاقی برات
افتاده ؟ مریض شدی ؟" استفانی فوراً گفت : "من کاملاً خوبه ." و سریع موضوع ظاهرش رو
عوض کرد و ادامه داد : "کلی کار سرم ریخته . یه عطر جدید به بازار اومده ... و ازم خواستن با چهره
م تبلیغش کنم . و نمیدونم باورت میشه یا نه ، اما وستونز هم بهم پیشنهاد تبلیغ داده ."
- "جواهرات وستون ؟"

فیونا فوراً به هیجان اومد و استفانی متوجه شد ذهن خواهرش رو منحرف کرده و خیالش راحت شد :
"آره . اونها دست و بازوم رو میخوان . بی صبرانه منتظرم دبرا برنامه م رو مشخص کنه . اون می خواد
همه ی کارها رو توی برنامه م جا بده ."

وقتی فیونا رفت توالی ، استفانی با نگرانی به شوهر خواهرش نگاه کرد . تی پری همچنان داشت با
دقت نگاهش می کرد و استفانی می تونست متوجه بشه که ذهن اونو نتونسته از موضوع منحرف کنه

- "تو همون دختری نیستی که به سنت لوسین اومدی ، استفانی . یا مریضی ، یا خیلی بهت سخت
گذشته ."

استفانی اصرار کرد : "من که بهت گفتم اون مثل یه ماجراجویی بود . هیچ کسی نمی تونه همچین
تعطیلاتی رو بگذرونه . فوق العاده بود . وقتی همه ی این قضایا آروم بگیره ، این داستان رو تا هفته ها
برای همه تعریف می کنم ."

تی پری با چشمهای تیره ش بهش خیره شد و بعد در حالی که لبخند ملایمی روی لبهاش می نشست ، سرش رو تکون داد : "خیلی خوب . حالا که اینطور میگی ... اما استفانی ، اگه بهمون احتیاج داشتی ، فقط کافیه بهمون زنگ بزنی و ما فوراً خودمون رو می رسونیم ."

استفانی به نرمی گفت : "تو یه شوهر خواهر خوب هستی . می تونم درک کنم که چرا فیونا باهات ازدواج کرد ."

تی پری هم موضوع سلامت استفانی رو بی خیال شد و لبخند زد : "فیونا هم درک می کنه ... البته الان ! اون وقتی زیر سلطه باشه خیلی بهتره ... و همینطور خوشحالتتر . " استفانی به تی پری لبخند زد : "آره شاد به نظر می رسه . خوشحالم . " تی پری هم با تفاهم لبخند زد : "من واقعا از موضوع ... چی میگن ؟ ... منحرف نشدم . در واقع منتظر موقعیت مناسب بودم . وقتی از سنت لوسین برگردیم ، فوراً میایم پیشت . اگه تا اون موقع بهتر نشدی ، ازت دلیلشو میخوام و نمی تونی دست به سرم کنی ."

استفانی با احتیاط گفت : "نقش جدیدت رو به عنوان ارباب خونه خیلی جدی بگیر . من فقط از طریق ازدواج باهات فامیل شدم ."

تی پری با افتخار گفت : "توی فرانسه ، ما به همه ی خویشاوندهامون اهمیت میدیم . تو که دیگه جایگاهت خیلی خاصه . توی خواهر همسر منی ، پس طبق رسم فرانسوی ها ، مسئولیتت با منه ."

استفانی با شیطنت پرسید : "دلت دعوا می خواد ؟"

تی پری دوباره زد زیر خنده و دوباره شد همون تی پری که استفانی می شناخت ... البته نه دقیقاً مثل قبل . اون یه جورایی قوی تر شده بود و استفانی نمی دونست این بخاطر شوکی که از صدمه دیدن فیونا بهش دست داد و بخاطر درست شدن اوضاعه ، یا اینکه بخاطر کریستین و احتمالاً تهدیدهاشه . استفانی زمزمه کرد : "خوشحالم که قراره همراه ژان پاول بمونیم ."

- "من هم همینطور . چون همیشه می دونستم روزی میاد که ژان پاول باید به یه مدرسه توی فرانسه بره ، چندین بار از کریستین خواستم به پاریس منتقلم کنه . اما تا همین الان کریستین قبول نمی کرد . شاید خیلی منو جدی نمی گرفت ، یا شاید من اونقدرها قاطع نبودم ."

استفانی پرسید : "چرا الان منتقلتون کرده ؟"

تی پری شونه ش رو بالا انداخت که فوراً استفانی رو یاد کریستین انداخت : "اون داره ازدواج می کنه ... حداقل من اینطور فکر می کنم ، چون خیلی تند بهم گفت که وقتی خودش صاحب بچه بشه ، کلی سرش شلوغ میشه ."

استفانی سرخ شد و بعد رنگش پرید . کریستین می خواست ازدواج کنه و تشکیل خانواده بده . این فکر توی وجودش پیچید و باعث شد احساس کنه حالش بده ... همه رویاهاش از بین رفتن . کریستین فقط واسه اینکه داشت جلوی دنیس نقش بازی می کرد ، دلیل نمی شد که کس دیگه ای رو توی زندگیش نداشته باشه . استفانی چیزی از زندگی اون نمی دونست . با لحن خسته ای زیر لب گفت : "اون ... اون یه شوهر سختگیر میشه . دلش می خواست از اونجا فرار کنه و گریه کنه ، اما مجبور بود همونجور پیش تی پری بشینه ."

تی پری آرام گفت : "احتمالاً آره . تو خوشحالی ، استفانی ؟"

استفانی موفق شد نگاه شادی به تی پری بندازه ، اما اون با حالتی پرسشگر نگاهش کرد : "البته . چرا می پرسی ؟"

- "من کور نیستم . تو لاغر شدی ما شیق (عزیزم) ... خیلی شکننده و رنگ پریده شدی ."

استفانی به دروغ گفت : "اوه ، سرما خورده بودم . خواهش می کنم دیگه حرفی در این باره نزن ، تی پری . نمیخوام فیونا سر و صدا راه بندازه . " تی پری بی خیال موضوع شد ، اما استفانی احساس می کرد اون مشکوک شده بود که لاغری استفانی بخاطر مدتی که با کریستین گذروند . دعا میکرد تی

پری حرفی نزنه . اگه اون به کریستین می گفت که استفانی لاغر شده و مثل شمع آب میشه ... استفانی اصلا نمی تونست تحمل کنه .

وقتی اونها رفتن ، استفانی برای اولین بار قشنگ به خودش نگاه کرد و متوجه شد که بقیه راست میگفتن . اون زیادی لاغر شده بود ... تقریبا استخوانی شده بود . سایه های سیاهی زیر چشمهاش افتاده بود که قبلا اگه تمام شب رو هم بیدار می موند ، زیر چشمهاش اثری از شون نبود . این قیافه بجای اینکه سنش رو بالا ببره ، کوچیکتر نشونش میداد ... انگار که هنوز اصلا به سن بلوغ هم نرسیده . باید در این باره یه کاری می کرد . اصلا شبیه عکسهاش توی آلبومش به نظر نمیومد . احتمالا وقتی سر قراردادهاش می رفت ، ازش می پرسیدن که کیه . تقریبا خودش هم نمی دونست کیه . اون کسی که کریستین ساخته بودش ... وقتی به این فکر کرد که کریستین ازدواج کنه و بچه دار بشه ، لبه اش شروع به لرزیدن کرد . مهم نبود تی پری و فیونا چقدر توی پاریس بمونن ، اما استفانی هیچوقت پاش رو اونجا نمی داشت . حتی نمی تونست برای دیدن ژان پاول هم بره . حالا پاریس براش شده بود کریستین ... و تا وقتی زنده بود نباید نگاهش به اون می افتاد ، وگرنه هرگز احساس رهایی نمی کرد . همیشه احساس آزادی ، شادی و بی خیالی کرده بود . حالا احساس ناامیدی و تنهایی می کرد . به یه دلایلی که خودش هم متوجهش نمی شد ، مال کریستین بود . اون عاشق کریستین بود . فقط حس غریزش برای سالم موندن باعث شده بود خودش رو کاملا در اختیار کریستین قرار نده .

فصل دهم

استفانی صبح روز بعد خودش رو مجبور کرد که از خونه خارج بشه . اینکه توی خونه بگرده و بخاطر کریستین دق کنه کار راحتی بود ، اما اون یه زندگی پیش رو داشت و نشستن و فکر کردن به کریستین کمکی نمی کرد تا با مشکلاتش روبرو بشه . مدیرش برنامه ی کاریش رو با پست براش فرستاده بود و استفانی مطمئن نبود بتونه اصلاً بهشون برسه . انگار همه ی انرژی از بین رفته بود . داشت در آپارتمانش رو می بست که یکدفعه سرش رو بلند کرد و صورتی رو دید که ترجیح میداد هیچوقت چشمش هم بهش نخوره .

- "تازه داشتم میومدم ببینمت ."

اون مرد ، رکس دنیلز بود ... بازیگری که استفانی مدتی بود می شناختش . رکس با سماجت تعقیبش می کرد ، همه جا دنبالش می رفت و مزاحمش می شد . از اون مردهایی بود که خیلی به خوش تیپی خودشون مطمئن بودن و استفانی همیشه از دستش فرار می کرد . استفانی سعی کرد لبخند بزنه و گفت : "چه حیف ! چون من تازه دارم میرم بیرون ." رکس منصرف نشد ... در واقع چیزی اونو از کارهایش منصرف نمی کرد و استفانی خودش رو به زور مجبور کرد که بی خیال باشه . اصلاً مگه چه اشکالی داشت ؟ اون یه آدم بود که می شد باهاش حرف زد ... کسی که به کریستین اشاره ای نمی کرد .

برخورد غیرعادی استفانی که نشونه ای از تسلیم شدنش بود رکس رو شیر کرد و استفانی یهو متوجه شد داره با رکس ناهار می خوره ... کاری که قبلاً با مهارت ازش اجتناب کرده بود . وقتی رکس ازش خواست بعداً باهاش به یه مهمونی بره ، استفانی راحت قبول کرد . با این کار مجبور نبود یه گوشه تنها بشینه و با خودش فکر کنه که به کی زنگ بزنه تا ذهنش رو از بیچارگیهایش منحرف کنه . رکس با رضایت خاطر گفت : "ساعت هشت میام دنبالت ." و استفانی فقط سر تکون داد و رفت .

به جای گرفتن تاکسی ، تا خونه پیاده رفت و می دونست که فقط می خواد وقتش رو بگذرونه . الان چطور می تونست اینقدر غمگین باشه ، در حالیکه مدتی قبل با لبخندی روی صورتش از همین خیابونها می گذشت ؟ استفانی دوستهای زیادی داشت و می دونست اگه بهشون زنگ بزنه ، فوراً خودشونو بهش می رسونن . فیونا و تی پری هم همینطور بودن . اما استفانی هیچکدوم اونها رو نمی خواست ... اون کریستین رو می خواست و حال کسی رو داشت که محکومه بقیه عمرش رو توی تاریکیه بگذرونه . ذهنش پر از حسرت بود . ای کاش اونطور بی رحمانه صحبت نکرده بود . ای کاش حرف قلبش رو گوش کرده بود ، نه حرف عقلش رو . استفانی به یاد آورد که کریستین چطور بغلش کرد و بوسیدش ... یاد حرفهایی افتاد که شب آخر توی قایق کریستین بهش زده بود . و کاملاً حق با اون بود . استفانی همیشه بیش از حد باهاش دعوا می کرد ، چون حس کرده بود جذبش شده . و در نهایت این حسادت بود که باعث شده بود زبانش نیشدار بشه . استفانی اتوماتیک و مکانیک وار آماده شد و از اینکه خوب به نظر می رسید تعجب کرد . لباسش یه پیراهن ابریشم آبی رنگ و خیلی کوتاه بود که پاهاش رو به نمایش میذاشت و به زیبایی روی اندامش نشسته بود . وقتی گوشواره هاش رو هم انداخت ، یهو احساس نگرانی کرد . پوشیدن همچنین لباسی خیلی بی فکری بود و اصلاً نمی شد به رکس اعتماد کرد . همون لحظه رکس زنگ خونه رو زد و استفانی دیگه وقت تغییر لباس رو نداشت و سریع پالتوش رو برداشت . خیال نداشت بذاره رکس وارد خونه ش بشه و حالا بیرون رفتن با اون به نظرش دیوونگی بود . بهتر بود توی خونه می موند و با رویاهاش مشغول می شد .

- "خوب ، خوب !"

استفانی اصلاً از نگاهی که رکس به سر تا پاش انداخت ، خوشش نیومد و چشمهایش کمی از خشم قدیمش برق زد . با دیدن کروات سیاه رکس خیالش راحت شد و با لحن خشکی پرسید : "فکر می کردم داریم به یه جشن کوچیک میریم ؟"

رکس با لبخندی از خود راضی پرسید: "مگه تابحال جای دیگه ای هم دیده شدم؟" استفانی سعی کرد حرفهای نیشدارش رو قورت بده. خودش با رفتن به این مهمونی موافقت کرده بود و حالا هم مجبور بود تا آخرش تحمل کنه. طبیعتش باعث می شد دووم بیاره. آگه الان از رفتن امتناع می کرد، خیلی توهین آمیز می شد.

هوا تاریک بود. بهار هنوز از راه نرسیده بود. همونطور که به سمت ماشین رکس می رفتن، استفانی خودش رو توی پالتوش جمع کرد. اون چند دقیقه ای که درباره ی امشب دلواپس بود، کریستین رو فراموش کرده بود. شاید این نشونه ی خوبی بود؟ مشکل اینجا بود که استفانی دلش نمی خواست کریستین رو فراموش کنه. قبلا سعی کرده بود فراموشش کنه و غمگینتر شده بود. این کارش مثل این بود که وجود کریستین رو انکار کنه. ترجیح می داد اونو توی ذهنش داشته باشه و غمگین باشه، تا اینکه اصلاً بهش فکر نکنه. وقتی به محل برگزاری مهمونی که هتل کوچیک وست اند بود رسیدن، استفانی توی دنیای خودش غرق شده بود... دنیایی که بارها و بارها لحظاتی رو که با کریستین گذرونده بود، توش مرور می کرد و دیوانه وار بهش چسبیده بود. وقتی استفانی همه نوشیدنیهایی که بهش تعارف می شد رو رد کرد و اتوماتیک وار با رکس رقصید، اون با بدخلقی گفت: "من باید درباره ت یه کاری بکنم."

اونجا چند نفری حضور داشتن که استفانی می شناختشون. با اینکه کلاً حضور این آدمها خیالش رو راحت کرده بود، اما نمی تونست علاقه ای نشون بده و بیشتر از چند ثانیه باهاشون حرف بزنه. صورت غمگین استفانی غرور رکس رو جریحه دار می کرد و اون با خشونت نگاهش کرد. استفانی لبخندی زورکی زد و گفت: "متأسفم. انگار امشب حال و حوصله ندارم."

-زود این حالت برطرف میشه."

رکس بدون اینکه استفانی متوجه باشه، اونو در حین رقص به گوشه ای تاریک برد و در آغوشش گرفت. استفانی با لحن تندی گفت: "ولم کن، رکس! بدون این چیزها هم حالم بهتر میشه." رکس خندید و حلقه ی دستهایش رو محکمتر کرد. "احمق نباش. من می شناسمت. آگه نمی خواستی بهم نزدیک باشی، باهام بیرون نمیومدی." استفانی سعی کرد خودشو آزاد کنه و در همونحال با عصبانیت گفت: "تو به یه مهمونی دعوتم کردی. من همچین مهمونی ای توی ذهنم نبود و آگه تو همچین تصویری داشتی، فکرت اشتباه بود. ولم کن!"

توی اون لحظه رکس به نظر خیلی زشت میومد... صورتش از ناراحتی قرمز شده بود و استفانی خوشحال بود فاصله شون از بقیه اونقدری کم هست که بتونن صداش رو بشنون. اگرچه نمی خواست با فریاد زدن و کمک خواستن خودش رو شرمنده کنه. استفانی دیگه داشت سراسیمه با رکس کشمکش می کرد که یه نفر درست پشت رکس پیداش شد و استفانی با دیدنش توی جا خشکش زد و رنگش کاملاً پرید.

-ولش کن!"

توی اون صدا رد گوشنوازی از لهجه ی فرانسوی به گوش می رسید و لحن صحبتش به سردی یخ بود. رکس توی جاش چرخید و متوجه چشمهایی آبی شد که بهش زل زده بودن و فوق العاده عصبانی به نظر می رسیدن. دستهایش از دور استفانی باز شدن، اما اونقدر عصبانی بود که متوجه خطر نمی شد. رکس با عصبانیت گفت: "تو دخالت نکن! اون با منه! اصلاً تو کی هستی؟ من اینجا همه رو می شناسم." لحن کریستین تهدیدآمیز بود: "ولش کن! وگرنه می کشمت." استفانی می تونست متوجه خشونت صدای گرفته ی کریستین بشه و فوراً عقب رفت و با صدایی لرزان گفت: "ببین، همه چیز رو فراموش کن رکس... اما رکس توی حالتی نبود که بی خیال چیزی بشه و با خشونت گفت: "من از هیچکس نمی ترسم. اینم ربطی به این نداره. اون یه مهمون ناخوانده ست. می خوام بدونم چجوری اومده تو." کریستین با لحن سردی گفت: "قدم زنان اومدم تو، حالا هم می خوام

قدم زنان برم بیرون . " و با خشمی که توی عمق چشمهای درخشانش دیده میشد ، به استفانی نگاه کرد و با عصبانیت گفت : " پالتوت رو بردار . " استفانی راه افتاد تا از این حرف اطاعت کنه ، اما رکس حرکتی کرد تا بازوش رو بگیره و متوقفش کنه . دست رکس اصلا به مقصد نرسید ، چون کریستین به شدت بازوش رو گرفت و باعث شد چهره ش در هم بره . کریستین با لحن آروم ولی تهدیدآمیزی گفت : " استفانی با منه . برگرد پیش دوستهات . " انگار قدرت دستهای کریستین بالاخره به ذهن رکس نفوذ کرد ، چون با ناراحتی خودشو کنار کشید ، نگاه تلخی به سمت استفانی انداخت و رفت . کریستین با لحنی دستوری گفت : " همین حالا از اینجا میریم . پالتوت رو بردار . " لحنش از ظاهرش عصبانی تر بود و وقتی پالتوش رو برداشت ، همونطور که توی رویاهاش دیده بود ، کریستین بازوش رو محکم گرفت و استفانی یهو به خودش اومد و دید از هتل بیرون اومدن و توی هوای سرد حرکت می کنن . کریستین اونو با عجله به سمت ماشینش می برد و پاهای استفانی به سختی زمین رو حس می کردن . استفانی گفت : " بخاطر اینکه ماشین رو اینجا پارک کردی ، جریمه میشی . "

احساس سرگیجه می کرد و نمی دونست داره خواب می بینه یا بیداره ... و کریستین از گوشه ی چشم نگاهی بهش انداخت که مثل صاعقه عمل کرد .

- " تا برسونت خونه ساکت می مونی . بعدش می تونی بهم توضیح بدی که با اون مرد چیکار می کردی . "

- " اون ... اون یه مهمونی بود ... "

کریستین با عصبانیت گفت : " می تونم مهمونی که توی ذهن دوستت بود رو تصور کنم ! دیگه مثل قبل نمی تونی توی امنیت بیرون بری . ساکت باش ! می تونی توی این مدت فکر کنی و بهونه هات رو جمع و جور کنی . "

استفانی هیچی نشده تحت تاثیر راحتی ماشین کریستین قرار گرفته بود و اصلا نمی تونست به چیز دیگه ای فکر کنه . کریستین اینجا بود ! اما چرا اینجا بود ؟ یعنی اومده بود استفانی رو سرزنش کنه ... که چون نسبت دوری باهاشون داره باید تحت کنترلشون باشه ؟ یعنی تی پری چیزی بهش گفته بود ؟ استفانی اصلا نمی دونست کریستین چطور فهمیده اون کجاست یا اینکه کجا زندگی می کنه . بعد از یه دقیقه که کریستین همینطور با قیافه ی عبوسش رانندگی کرد ، استفانی پرسید : " از کجا می دونستی من کجاست ؟ "

کریستین با لحن خشنی گفت : " فیونا آدرست رو بهم داد و همون موقع که داشتی می رفتی ، من رسیدم ... تعقیبتون کردم . " استفانی زیر لب پرسید : " چرا ؟ "

- " می خواستم باهات حرف بزنم . ولی اونجوری که می خواستم نشد . اگه اون مهمونی ، یه مهمونی خصوصی بود امنیتی نداشتی . من بدون مخالفت اومدم تو . وقتی تو رسیدی ، کنار بار وایساده بودم . "

استفانی که نگران بود کریستین چقدر از بیحالی و افسردگیشو دید زده ، زمزمه کرد : " جاسوسیم رو می کردی . "

کریستین با لحن سردی تصحیح کرد : " نگاهت می کردم . شانس آوردی که من اونجا بودم . انگار مثل قبل توانایی حمله به دشمن رو نداری . یا شاید هم اون دشمن نبود ؟ "

استفانی توضیح داد : " من ... من همینجوری اونو می شناسم . "

کریستین از عصبانیت خُر خُر کرد و جدی گفت : " توی آپارتمانم دوباره ش حرف می زنی . "

استفانی روی صندلیش به طرفش چرخید و نگاهش کرد . دلش می خواست کریستین بغلش کنه و توی بازوهاش سفت نگاهش داره ... اما کریستین فقط داشت سرزنشش می کرد ... مثل یخ هم سرد بود . هیچ چیز عوض نشده بود .

- " حتی نمیذارم پات رو توی آپارتمانم بذاری ! "

کریستین با بدخلقی گفت: "من تا حالا در نشکوندم. این می تونه به تجربه ی جدید باشه." بعد از اون استفانی دیگه سعی نکرد چیزی بگه. کریستین اصلا گوش نمی کرد و توی حالتی هم نبود که جواب سوالی رو بده. استفانی اصلا معنی این اتفاقات رو نمی فهمید. کریستین طوری رفتار می کرد انگار کاملاً حق این نوع برخورد کردن رو داره و استفانی اونقدر از اومدن ناگهانی اون شوکه بود که اصلاً نمی تونست از خودش دفاع کنه. استفانی هرگز سعی نمی کرد تا کریستین رو از آپارتمانش بیرون بندازه، اما حالت صورت کریستین نشون میداد که تقریباً انتظار این برخورد رو هم داره. وقتی وارد خونه شدن و در رو قفل کردن، کریستین با لحن تندی گفت: "الوق (خوب)! حالا باید بهم توضیح بدی." استفانی می دونست یا باید خودش رو محکم نگه داره یا اینکه باید بیفته روی زمین و بزنه زیر گریه.

"من چیزی برای توضیح دادن ندارم. نمی دونم چرا اینجایی و چرا فکر میکنی می تونی بهم بگی که چیکار کنم."

کریستین خشن گفت: "من انجام تا ببینمت ... مشخصه!" بعد یکدفعه برگشت و شروع به راه رفتن کرد ... چشمه‌اش دور اتاق می گشت و استفانی حس کرد اون از چیزی ناراضیه. استفانی که هم عصبانی بود و هم نگران، گفت: "اگه از آپارتمانم خوست نیما، مجبور نیستی اینجا باشی." کریستین به سمتش برگشت، نگاهش کرد و پرسید: "دوباره داری قضاوت عجولانه می کنی؟ این آپارتمان جذاب، خوش سلیقه و صمیمیه. خیال دارم بمونم. شاید از فاصله ی دور داد زدن روش تو برای پیش بردن کارهات باشه. اما واسه من اینطور نیست." استفانی با عجز گفت: "فقط می خوام بدونم چرا اومدی." استفانی کم کم داشت حس می کرد نمی تونه به چشمه‌های کریستین نگاه کنه، و حالا که اون راحت وایساده بود و نگاهش می کرد، این حسش بدتر شده بود.

"تی پری دیروز برگشت به پاریس و بهم گفت که تو مریضی. برادرم معتقدنه من سزاوار سرزنشم." استفانی یهو حرارتش رفت بالا و بعد رنگش پرید و شوکه نگاهش کرد: "من اصلاً همچین حرفی نزدم! اصلاً بهش چیزی نگفتم. چرا باید فکر کنه که ...؟" همونطور که استفانی وایساده و با نگرانی بهش خیره شده بود، کریستین نگاهش رو روش به حرکت درآورد و گفت: "به نظرم ظاهره دلیل کافی بود برای اینکه تصورات اون به سمت و سوی خاصی بره. این مُد جدید چیه که همه می خوان پوست و استخون بشن؟ خودت این تصمیم رو گرفتی یا مجله ای ازت خواسته برای کار باهاش اینطوری بشی؟"

استفانی گفت: "این ... این مُد روزه ..."

اما کریستین با همون بی صبری خشونت آمیزش حرف استفانی رو قطع کرد و گفت: "همچین چیزی نیست! محاله با این کار بخوای به شهرت برسی. تا اونجایی که من یادمه، توافق شده بود که تو زیباترین زن دنیایی. با شناختی که ازت دارم، راحت می تونم تصور کنم که دوست داری چیزهای جدید رو امتحان کنی. اما چون همزمان سلامتت هم داره به خطر می افته، نگرانی تی پری رو کاملاً درک می کنم."

استفانی با صدای گرفته ای گفت: "این هیچ ربطی به تو نداره. ربطی به تی پری هم نداره. فقط بخاطر اینکه یکدفعه رئیس مآب شده، لازم نبود فکر کنه می تونه به من دستور بده و ... و تو رو بفرسته اینجا تا ..." کریستین با صدای محکمی مطمئنش کرد: "اون منو نفرستاد اینجا. من به میل خودم اومدم." بعد درحالیکه سعی می کرد حالت صورتش رو کنترل کنه، بهش خیره شد و با عصبانیت گفت: "خیال نداری اون لباس تنگ و کوتاه رو عوض کنی؟ دارم خیلی خودم رو کنترل می کنم تا تیکه تیکه ش نکنم." خون به صورت استفانی هجوم آورد و فوراً روش رو برگردوند. و با صدای لرزانی گفت: "این لباس هیچ مشکلی نداره. اتفاقاً خیلی هم گرونه. بهم میاد و ... و در ضمن"

، من توی مهمونی بودم وقتی تو ... "وقتی کریستین وسط حرفش پرید ، خشم فرو نشسته ش دوباره به صداهای برگشته بود : "آره ، مهمونی ! اون مرد کی بود که بهت دست زد ؟" استفانی آروم گفت : "یکه که همینجوری می شناسمش . به مهمونی دعوت کرد و ... "کریستین خشن گفت : " و تصمیم گرفت مهمونی خاص خودش داشته باشه . سلیقه عجیبی توی انتخاب دوست پسر داری ."

"اون دوست پسر من نیست ."

استفانی کم کم داشت احساس می کرد که انگار یه گوشه گیر افتاده و کریستین با چشمهای خیره ی آبی و عصبانیش طوری اونو میخ زمین کرده که به سختی می تونه حرف بزنه .

"من همیشه از اون دوری می کردم ، اما ..."

صدای استفانی کم کم خاموش شد و کریستین سر جا خشکش زد : "اما تو تصمیم گرفتی اون لباس رو بپوشی و امشب باهاش بری بیرون ؟ اگه من سر نرسیده بودم ، تا کجا پیش می رفتی ، مادمازل ؟"

استفانی بالاخره به خودش اومد و با عصبانیت گفت : "دقیقا منظور چیه ؟ مسائل من ربطی به تو نداره . من می تونم مواظب خودم باشم و اگه تو ... اونقدر خشن اونجا نبودی هم می تونستم از خودم محافظت کنم . و میشه اینقدر منو با اون لحن متکبرت مادمازل صدا زنی ؟ هیچ کدوم اونها به تو مربوط نمیشه . "کریستین پافشاری کرد : "چرا باهاش رفتی ؟ من مدتی نشستم و نگاهت کردم . اصلا بهت خوش نمی گذشت . تو غمگین بودی . استفانی با بدخلقی گفت : "حوصله نداشتم ."

"پس چرا رفتی ؟"

استفانی داد زد : "چون می خواستم بزنم بیرون ، چون واسم مهم نبود ... چون دیگه هیچی مهم نیست !"

فوراً روش رو برگردوند و بهش پشت کرد . فایده ای نداشت . کریستین همون آدم همیشگی بود ... عصبانی ، سلطه جو . استفانی نمی دونست اون چرا اینجاست ... مگه به این دلیل که نسبت به استفانی احساس مسئولیت می کرده . استفانی نمی خواست کریستین براش احساس مسئولیت کنه . دلش می خواست کریستین بغلش کنه و بهش بگه که همه چیز روبراهه . استفانی با لحن گرفته ای گفت : "متاسفم که داد زدم . از اومدن خوشحالم . می خواستم بهت بگم از اینکه اونطور باهاش حرف زدم پشیمونم . اما دوباره داریم با هم دعوا می کنیم . "آه عمیقی کشید و ادامه داد : "چه اهمیتی داره ؟ میرم لباسم رو عوض کنم ."

"چرا مریض شدی ؟"

کریستین درست پشت سرش بود ... کاملاً نزدیکش ... اگرچه استفانی صدای حرکت کردنش رو نشنیده بود . استفانی با حالتی عصبی آب دهانش رو قورت داد : "من مریض نیستم . می دونم یه کم وزن کم کردم ، اما به نظرم بخاطر اینه که دو هوا شدم یا یه همچین چیزهایی . این به این معنی نیست که مریضم و اگه هم بودم ... "کریستین با صدای گرفته ای هشدار داد : "استفانی !" و شونه هاش رو گرفت و به سمت خودش برش گردوند . اما استفانی نمی تونست توی چشمهایش نگاه کنه . اصلاً کریستین رو اینطوری توی رویاهاش تصور نکرده بود . اون اینجا نیومده بود تا بهش بگه دلش براش تنگ شده . عوضش داشت یه جورایی وظیفه ش رو انجام می داد . استفانی سرش رو پایین انداخت و وقتی کریستین با دستش سرش را به سمت خودش بالا گرفت ، چشمهایش پر از اشک بود . کریستین با لحن ملایمی پرسید : "چی شده ، ما بل (خوشگلم) ؟ چرا گریه میکنی ؟ با عصبانیتم ترسوندمت ؟"

استفانی با بغض گفت : "من نترسیدم . من از هیچ چیز نمی ترسم و تو تا الان باید اینو فهمیده باشی . اشک روی گونه ش جاری شد و وقتی انگشتهای کریستین روی صورتش نشست ، سرش رو عقب کشید . "اگه اومدی که منو بترسونی ..."

"- مون دی یو (خدای من) ! من اومدم ببینمت . باید می دیدمت . وقتی تی پری گفت که مریض به نظر میای ، حتی نمی تونستم بخوابم ."

کریستین صورت استفانی رو بین دستهای گرفت : "بهم راستشو بگو ! چرا این شکلی شدی ؟ چرا وقتی اونقدر بد رفتار کردم و بد حرف زدم تا استفانی من بهم چیز پرت کنه ، به جای این کار گریه می کنی ؟" استفانی فقط از بین اشکهایش به کریستین خیره شد و یکدفعه متوجه شد که اون چقدر خسته و نگران به نظر می رسه . کریستین بهش گفته بود استفانی من ! یعنی جدی گفته بود ؟ یا اشتباه از دهانش در رفته بود ؟ استفانی زیر لب گفت : "دلم برات تنگ شده بود . انگار ... انگار دیگه دلم نمی خواد چیزی بخورم . هیچ چیز مثل قبل نیست ." و در حالیکه برقی از خشم قدیمش از لای اشکهایش مشخص بود ، به کریستین نگاه کرد و با بی قراری و عصبانیت ادامه داد : "تو حتی توی خواب هم دست از سرم بر نمی داری ." و کریستین داشت بهش لبخند میزد ... به استفانی نزدیکتر شد و با لحن نرمی گفت : "من روی شهامت حساب می کردم ، شقی (عزیزم) . دعا می کردم جراتشو پیدا کنی و حقیقت رو بهم بگی ." اشکهای استفانی رو پاک کرد ، دستهایش دورش حلقه کرد و با چنان عجله ای بوسیدش که به استفانی فهموند اون هم بی قرار این نزدیکی بوده . کریستین بین بوسه هاش زمزمه کرد : "منم دلم برات تنگ شده بود . هر روز دلم هواتو می کرد . و اگه ظاهر الانت بخاطر غفلت منه ، نزدیکم نگهت میدارم و هرگز نمیذارم از جلوی چشم دور بشی . دیگه نمیذارم از پیشم بری ."

استفانی با اینکه دستهایش رو دور گردن کریستین حلقه کرده بود ، باز هم هق هق می کرد : "تو قبلاً سعی نکردی منو پیش خودت نگه داری ." کریستین کنار صورتش زمزمه کرد : "چطور می تونستم ؟ توی سنت لوسین تمام مدت سعی می کردم فاصله م رو باهات حفظ کنم . من یه برنامه داشتم که باید در مورد دنیس اجراش می کردم و می دونستم اگه اجازه بدم احساساتم نسبت به تو آشکار بشه ، اون فوراً متوجه میشه که من هویت واقعی رو می دونم ." وقتی استفانی با شنیدن اسم دنیس اخم کرد ، کریستین سرش رو خم کرد و توی چشمهایش نگاه کرد و با لحن نرمی مطمئنش کرد : - "من باهات نخواستم ، شقی (عزیزم) . درسته که مجبور بودم ببوسمش و بغلش کنم تا فکر کنه نقشه ش داره خوب پیش میره ، اما فکر نکن که قضیه از این فراتر رفته . این تو بودی که دلم می خواست شب رو باهات بگذرونم ." استفانی از وسوسه ی صدای کریستین لرزید و غمگین گفت : "چرا بهم نگفتی ؟" کریستین سرش رو تکون داد و اونو بیشتر به خودش فشرد . "اولش نمی تونستم . چهره ی تو همه ی احساساتم رو نشون میده . تو توی قایم کردن افکار خوب نیستی . بعدش ، مجبور بودم بذارم بری ."

استفانی با عجز گفت : "چرا ؟ چرا مجبور بودی ؟ نمی دونی چه احساسی داشتم و چقدر غمگین بودم ."

کریستین التماس کرد : "غمگین نباش ، مون آنژ (فرشته ی من) . حرفهایی که بهم زدی مطمئنم کرد که درباره ی احساس تو اشتباه می کردم . تو منو به چیزهای زیادی متهم کردی و من بهت گفتم که اگه واست مهم بودم ، بهم اعتماد می کردی . بعد فکر کردم واکنشی که تو نشون دادی به این معناست که فقط بخشی از به ماجراجویی و هیجان بودی . فکر می کردم برمیگردی لندن و مثل قبل به زندگیت ادامه میدی . فقط زمانی که تی پری بهم گفت مریض و غمگین به نظر می رسی ، جرات کردم کمی امیدوار بشم ."

استفانی یهو یاد موضوعی افتاد و سعی کرد خودشو عقب بکشه و در همونحال با درماندگی گفت : "تی پری میگه می خواد تشکیل خانواده بدی . داری ازدواج می کنی ؟" هنوز نمی دونست توی دنیای ثروتمند کریستین ، زندگی چطور پیش میره . کریستین انگشتهایش رو با شیطنت روی گردن و شونه های استفانی حرکت داد و زمزمه کرد : "اگه موافقت کنی که عروسش باشی . من نمی تونم بچه

های مو نقره ای داشته باشم ، مگه اینکه تو مادرشون باشی . " وقتی انگشتهای کریستین به زیر گردن استفانی حرکت کرد ، اون به نفس نفس افتاد و لبهای کریستین جستجوگر و پر نیاز روی لبهاش قرار گرفت . با نوازش انگشتهای کریستین ، ناله ای از گلوش در اومد ... دلش می خواست خودش رو توی کریستین حل کنه ... لبهاش رو از هم باز کرد و اشتیاق کریستین هم بیشتر شد . کریستین با صدای گرفته ی کنار لبهاش پرسید : "حالا می تونم شبها بغلت کنم و بهت ثابت کنم که چقدر دوستت دارم ؟ می تونم بهت نشون بدم که چقدر همه چیز بین ما شیرین و دوست داشتنیه ، استفانی من ؟"

- "اوه ، آره !"

استفانی سرش رو به عقب خم کرد و لبهای داغ کریستین روی پوستش حرکت کرد . کریستین استفانی رو روی دستهای بلند کرد و مستقیم به سمت اتاق خواب رفت و با صدای مرتعشی گفت : "ای کاش این تخت من بود . کاش میشد اولین بار و بقیه ی عمرمون روی تخت من باشه ."

استفانی با صدای لرزانی گفت : "این مردسالاریه ."

کریستین اونو روی تخت گذاشت و با چشمهای آبی درخشان و سوزنده نگاهش کرد : "من اینجوریم . این احساسیه که به تو دارم . من از همون اول با ناامیدی که وحشتزده م می کرد ، می خواستم . و کنار استفانی رفت ، سریع لباسهاشو درآورد و وقتی لباسهای خودشو هم از تنش درآورد ، محکم بغلش کرد . استفانی خودش رو به کریستین چسبوند ... هنوز هم از اینکه کریستین مثل توی رویاهاش شده بود ، گیج بود و زیر لب گفت : "فکر کردم دیگه هرگز نمی بینمت . فکر کردم داری ازدواج می کنی . نمی تونستم اینو تحمل کنم ."

کریستین محکم بوسیدش و با لحنی تقریبا عصبانی گفت : "و من فکر کردم تو فراموشم می کنی . تو مال من بودی و من نمی تونستم ادعای مالکیتت رو داشته باشم . امشب فکر کردم برگشتی به زندگی قدیمت . تو با کسایی بودی که من نمی شناختم . با مرد دیگه ای بودی و لباسی پوشیده بودی که نفسم رو بند می آورد . " کریستین یدفعه آروم شد و نوازشهای ملایمتر شد : "اما به صورتت زیر نور نگاه کردم و دیدم چطورر رنگت پریده ... چطور اون چشمهای دوست داشتنی برقصون رو از دست دادن . تو بخاطر من غمگین بودی ، شقی (عزیزم) ؟ هوم ؟"

استفانی با صدای گرفته ای گفت : "همیشه ! حتی تصور کردم دیدمت ، اما فقط خیال بود ."

- "هیس . من حالا اینجام ."

چشمهای کریستین روی استفانی حرکت کرد و لبخندی روی لبهاش نشست : "بعد از چند شب که توی بغل من به صبح برسونیش ، می بینیم که برای این ظرافت و شکنندگی چه اتفاقی می افته . فردا می برمت خونه ... به خونه ی خودم و تختخواب خودم . هر شب خواب می دیدم که اونجا کنارمی ."

لبهای کریستین محکم و با ولع روی لبهاش نشست ... انگشتهاشو توی موهای استفانی فرو برد ... بوسه های داغش رو روی همه جای بدنش گذاشت و استفانی دردی توی وجودش احساس کرد که خوب به یادش می آورد و زیر نوازشهای کریستین ناله کرد . فوراً کریستین رو به طرف خودش کشید و نفس زنان گفت : "دوستت دارم کریستین ."

کریستین آه عمیقی کشید : "می دونم استوی عزیزم . حالا می دونم . اگه قبلا می دونستم ، این چند هفته ی عذاب دهنده ای که بدون تو گذروندم ، پدرم رو در نمی آورد ."

استفانی حس کرد همه ی وجودش فریاد می زنه تا بخشی از کریستین بشه و التماس کنان گفت : "خواهش می کنم ! " کریستین سریع سرچاش قرار گرفت ، استفانی رو بوسید و اونو برای خودش کرد . دردی شدید اما کوتاه توی بدن استفانی پیچید ... ولی استفانی اونقدر مشتاق تعلق گرفتن به کریستین بود که اعتراضی نکرد . کنار کریستین آروم گرفت ... کریستین اونو با خودش به دنیایی برد که شگفت انگیز ، پرنور ، رنگی و پر از صداها نامفهوم بود .

وقتی به زمین برگشت ، کریستین داشت با چشمهای خندون و صورتی مهربون تماشا می کرد . استفانی همونطور که همچنان به کریستین چسبیده بود ، نفس زنان گفت : "همیشه همینطوریه ؟" کریستین با ملایمت زیر لب گفت : "به نظرم با تو همیشه همینطوری باشه . تو قسمتی از وجود منی . از وقتی دیدمت قسمتی از قلبم شدی ." کریستین دراز کشید و به سقف نگاه کرد ، و استفانی کنارش خوابید و اعتراض کنان گفت : "تو ازم متنفر بودی !" کریستین با تاسف تصحیح کرد : "من از خودم متنفر بودم . فکر می کردم دارم به یه دختر نوجوون نگاه می کنم و از اینکه اینقدر می خواستمت شوکه بودم . حتی وقتی فهمیدم سنت بیشتر از اونیه که نشون میده ، این حالتی تغییر می نکرد و خیلی احساس گناه کردم . تازه وقتی مثل یه زن بالغ لباس پوشیدی ، خیالم راحت شد و یه نفس راحت کشیدم ."

استفانی غرغر کرد : "اما تاثیری توی تغییر رفتار نداشت ."

کریستین چشهای آبییش رو با شیطنت بهش دوخت ، دستهاشو دور کمرش محکم کرد و گفت : "انتظار داشتی عوض بشه ؟ تو بیشتر از ژان پاول به مراقبت احتیاج داشتی . دنیس رو داشتیم که همه جا در حال جاسوسی کردن بود ، ژان پاول رو داشتیم که باید مراقبش می بودم ، و اصلا نمی دونستم هر لحظه ممکنه چه کاری از تو سر بزنه . برات می ترسیدم . وضعیت پیچیده ای بود ."

"هنوز نمی توئم بفهمم چرا همون اول به سی کوئین نرفتیم ."

"من به دنیس گفته بودم که قایق به فوق دوفقانس برگشته . اونجوری با خودش فکر می کرد ما خونه ایم و هیچ گونه کمکی نداریم . اگه درباره ی سی کوئین باخبر می شد ، به بقیه خبر می داد و اونوقت گیر انداختشون خیلی راحت نبود . اما وقتی به افرادم صدمه زد ، متوجه شدم دنیس شاهد ماجرا بوده و اگه بخوایم بیشتر منتظر بمونیم تا بلایی سرمون بیاد ، فایده نداره . واسه همین از دستش خلاص شدم و فرستادمش به مارتینیک . و امیدوار بودم پلیس بتونه بقیه ی افرادش رو دستگیر کنه و نذاره با دنیس تماسی برقرار کنن ."

"وقتی اومد ، فکر کردم معشوقه ته . اون با تو توی سی کوئین بود ."

کریستین با بدخلقی گفت : "من اصلا نمی خواستم اونو از جلوی چشمهام دور کنم . این دزدها قبلا موفق شدن و به هدفشون رسیدن ، چون زنی مثل دنیس اطلاعات در اختیارشون گذاشته بود . اون روی عرشه ی کشتی نمی تونست کاری بکنه . وسیله ای برای برقراری ارتباط با اونها نداشت . واسه همین پلیس موفق به گیر انداختنشون شد ... واسه همین اونها توی تله افتادن ."

استفانی یادآوری کرد : "فقط هم دو نفر بودن ."

کریستین در تایید سری تکون داد : "من فقط انتظار دو نفر رو داشتیم . چون از روشهاشون خبر دارم . اول یه نفر خودشو وارد خونه ی مورد نظر می کنه . بعضی وقتها به عنوان یه مستخدم ، بعضی وقتها هم به عنوان شخصی مثل دنیس ... یه زن جذاب که خودش رو توی زندگی هدف مورد نظر جا میده . از زنها ی مختلفی استفاده شده . من قبلا اصلا دنیس رو نمی شناختم ، اما انتظارشو می کشیدم . دو نفر دیگه توی فرانسه یا هرجایی که قصد عملی کردن نقشه شون رو دارن ، می مونن . وقتی مطمئن شدم که اون دو تا توی سنت لوسین دستگیر شدن ، فقط باید منتظر خبری از فرانسه می شدم ."

اونوقت می تونستم دنیس رو برگردونم به پاریس ."

استفانی با لحنی جدی گفت : "اون یه شوک بود ."

کریستین از ته دل خندید : "آره حتما واسه دنیس یه شوک بوده . تا اون موقع همه شون دستگیر شدن ."

استفانی یواش پرسید : "اون توی اتاق خوابت بود . هنوز درباره ی این موضوع کمی نگران بود ."

کریستین حرکتی کرد تا خوب بهش نگاه کنه و پرسید : "تو به من اعتماد داری ، استفانی ؟"

استفانی هم متقابلاً به اون چشمهای آبی زیبا نگاه کرد و لبخند زد. "آره. به نظرم همیشه هم بهت اعتماد داشتم. باهات دعوا می کردم، اما بهت وابسته شده بودم و می ترسیدم بلایی سرت بیاد." و متفکرانه سرشو بلند کرد و ادامه داد: "اما باز میگم که اون توی اتاقت بود."

"من هم به این حرفت شک ندارم. هیچوقت نداشتم. فقط می تونم بگم که حتما داشته دوباره جاسوسی می کرده. اما هرگز همراه من توی اتاقم نبوده."

استفانی گفت: "می دونم."

و صورت کریستین رو پر از بوسه کرد. و وقتی کریستین با بوسه های خودش متوقفش کرد، با خوشی گفت: "وقتی به گذشته نگاه می کنم، می بینم کمک چندانی بهت نکردم."

کریستین به چهره ی متفکر استفانی نگاه کرد و لبخند زد: "اما حضورت تاثیر خیلی زیادی داشت. حالا دو تا از افرادم وقتی به شن نزدیک باشن، حواسشون رو جمع می کنن و عینک آفتابی میزنن. کاپیتانم هنوز مبهوت زیبایی توئه و خدمه ی قایم بیشتر وقتها به بادبانها نگاه می کنن تا شاید شانس بیارن و تو هنوز اونجا به بادبانها چسبیده باشی."

"منظورت اینه که خیلی خرابکاری کردم؟"

"آره انگار منظورم همین بود! اما همه ی اون اتفاقها فاجعه نبودن. من بغلت کردم و بوسیدمت و تو بهم یاد دادی که حواسم به دور و برم باشه تا به وقت یکی یکدفعه بهم حمله نکنه."

کریستین توی چشمهای تیره ی استفانی نگاه کرد، لبخند زد، اونو بیشتر به طرف خودش کشید، شروع به بوسیدنش کرد و در همونحال زیر لب گفت: "بهم یاد دادی عاشق بشم... من چی بهت یاد دادم؟"

استفانی با صدایی لرزان گفت: "مطمئن نیستم... زود بهت میگم."

بعد از مدتی که با رضایت توی بغل هم دراز کشیده بودن، استفانی پرسید: "چه بلایی سر فیونا اومده؟ اون خیلی فرق کرده."

کریستین تایید کرد: "فعلاً آره. انگار تی پری کنترل اوضاع رو به دست گرفته. به نظرم دلیلش حادثه ای بوده که براشون اتفاق افتاد."

"تو گفتی ازدواج تی پری با فیونا اشتباه بوده. تهدید کردی که می خوام دخالت کنی."

کریستین آه کشید: "داشتم اذیت می شدم، شقی (عزیزم). تو همون موقع نشون داده بودی که دوستم نداری و من توی اوج ناراحتیم، چیزهایی گفتم که خودم هم قبولشون نداشتم."

استفانی دستهایش رو دور کریستین انداخت و صورتش رو بوسید و زیر لب گفت: "دیگه هیچوقت باعث آزارت نمیشم. نمی دونستم می تونم اذیتت کنم."

"هیچکس بجز تو نمی تونه دلمو بشکونه."

کریستین دوباره خوشحال بود و استفانی شک داشت موضوعی که ممکن بود بحث برانگیز باشه رو پیش بکشه یا نه. اما بدون اینکه چیزی بپرسه، کریستین جوابش رو داد. اون با لحن اطمینان بخشی گفت: "من قصد نداشتم ژان پاول رو زیر سلطه ی خودم بگیرم. تی پری بارها ازم خواسته تا به پاریس منتقل بشه، و هر بار هم فیونا به این حرفش اعتراض کرده. اونوقت باید با اکراه به این کار وادارش می کردم."

استفانی یادش اومد که فیونا می خواست حال کریستین رو بگیره و زد زیر خنده. وقتی کریستین پرسشگر نگاهش کرد، درباره ی نقشه ی فیونا براش گفت. کریستین متعجب و گیج نگاهش کرد و استفانی با لبخند عربی گفت: "فیونا بالاخره با یکی مثل خودش روبرو شده!" و با لحنی رویایی ادامه داد: "اما این خیلی خوبه که می تونم هر وقت بخوام ببینمش. همه مون توی پاریس زندگی می کنیم و برای ژان پاول هم وقت داریم."

کریستین با لحن اغواگری گفت: "اونقدرها هم وقت نداری. چون خودت هم بچه دار میشی. ژان پاول می تونه کلی دخترعمو و پسرخاله ی مو نقره ای داشته باشه! اینجوری سر هردوتون شلوغ میشه و هیچکدومتون دست به شیطنت نمی زنین."

استفانی و ژان پاول کنار پنجره ی طویل خونه ی باشکوه کریستین که درست بیرون شهر پاریس قرار داشت، وایساده بودن و توی سکوت به بارش برف نگاه می کردن. دونه های برف با جادوی زیبایی باغچه رو سفیدپوش می کردن. نزدیک کریسمس بود و ژان پاول اومده بود تا چند روزی پیششون بمونه. ژان پاول با صدای حیرت زده ای گفت: "این فوق العاده ست! من تا حالا توی عمرم برف ندیده بودم. میشه بریم بیرون و توی برفها بدویم، استوی؟"

- "نه، نمیشه!"

کریستین روزنامه ش رو پایین گذاشت، اومد کنارشون وایساد و دستش رو دور استفانی انداخت: "استوی توی شرایطی نیست که باهات توی باغچه بدوه." و دستش رو با احتیاط روی شکم بالا اومده ی استفانی گذاشت. استفانی از روی رضایت آهی کشید و به کریستین تکیه داد.

ژان پاول با جدیت گفت: "وقتی پسر عموم به دنیا بیاد، همه چیز رو بهش یاد میدم."

استفانی گفت: "شاید پسر عموت دختر باشه!"

ژان پاول جدی نگاهش کرد: "از نظر من اشکالی نداره. تو همیشه دختر بودی، ولی از خیلی از پسرهای مدرسه باحالتتری. به نظر من اونها از ماجراجویی می ترسن. اگه این بچه ی جدید شبیه تو باشه، خیلی هم خوب میشه." بعد دوباره برگشت تا برف رو تماشا کنه و بینیش رو به شیشه فشار داد. کریستین با شیطنت گفت: "اگه میخوای خودت تنها بری بیرون، اشکالی نداره ها. تو که با زنجیر به خاله ت وصل نیستی." ژان پاول هیجانزده گفت: "باشه، میرم." ولی با اخم ادامه داد: "اما بدون استوی خیلی بهم مزه نمیده."

وقتی ژان پاول رفت، کریستین با لحن نرمی به استفانی گفت: "بدون استوی هیچ چیزی به آدم مزه نمیده. و من خیلی خوشحالم که تو دختری."

استفانی بازوهاشو دور گردن کریستین انداخت و با چشمهای درخشان نگاهش کرد و با حالتی رویایی گفت: "تو پسر می خوای یا دختر؟ هیچوقت چیزی در این باره نمیگی."

کریستین سرش رو خم کرد تا استفانی رو ببوسه و در همونحال زمزمه کرد: "هیچوقت چیزی نمیگم چون دختر یا پسر بودنش برام اهمیتی نداره. من تو رو می خوام. بچه ها پاداشن و به وجود آوردنشون پر از شادیه... اما زندگی من به تو پیچیده و همیشه هم همینجور می مونه."

استفانی آه کشید: "ممکن بود هیچوقت نبینمت."

دستهای کریستین فوراً دورش محکمتر شد: "اصلاً به این چیزها فکر هم نکن. اونوقت زندگی من بیروح می موند."

استفانی به شوخی گفت: "البته به نظرم با وجود فیونا و تی پری توی پاریس، بالاخره می دیدمت. اما احتمالاً من مثل توی جزیره پرخاشگر نمی شدم و تو هم شاید اصلاً جذبم نمی شدی."

کریستین خندید، بوسه ای روی لبهاش گذاشت و گفت: "جذب؟ انگار می خوای احساساتم رو دست کم بگیری. من حتی نمی تونم احساساتی رو که از همون اولین دیدار نسبت بهت داشتم، با کلمات بیان کنم. اما جذب شدن، کلمه ای نیست که احتمالاً انتخابش می کردم."

استفانی با پشیمونی گفت: "من هنوز هم می تونم دردرس ساز باشم."

کریستین به لپهای گل انداخته ش نگاه کرد و زمزمه کرد: "به نظرم کم کم داری بهتر میشی."

استفانی خودشو توی آغوش کریستین جا داد و یادش اومد که چقدر غمگین بوده . حالا عشق کریستین وجودشو پر کرده بود و هر روزش پر از شادی و لذت بود .
وقتی آندره وارد باغ شد تا به ژان پاول ملحق بشه ، کریستین زیر لب گفت : "ژان پاول بیرون مشغول شده . باید به استراحت بعد از ظهرت برسی و من هم باید کنارت باشم ." دستش روی بدن استفانی حرکت کرد و نگاهش به نرمی روی بدنش چرخید : "استوی خوشگل من ... خیلی دوستت دارم ." استفانی که صورتش از شادی پر شده بود ، به چشمهای آبی و درخشان کریستین نگاه کرد . لبهای کریستین روی لبهاش قرار گرفت و هر چیز دیگه ای در اطرافشون به فراموشی سپرده شد . استفانی توی دنیایی بود که فقط به خودش و کریستین تعلق داشت ... بالاخره واقعا واژه ی سرنوشت رو لمس کرده بود ... وقتی نوزده سالش بود و یواشکی به کریستین نگاه می کرد ، سرنوشت اونجا حضور داشت . استفانی اگه می دونست که شگفتی و آگاهی که احساس کرده و بدنش رو لرزونده بود به این دلیل بوده که آینده ش رو دیده ، اصلا باورش نمی کرد . اما حالا اینو می دونست ... و هیچ چیز بجز خوشحالی انتظارش رو نمی کشید .

پایان

اطلاعات کلی کتاب :
نام کتاب : لمس واژه ی سرنوشت
نویسنده : پاتریشیا ویلسون
عنوان اصلی : Sense of Destiny
تعداد فصل ها : 10